



بسم الله الرحمن الرحيم

رأسه حسنه بنیاد سنیہ و امور ایتیار گراہ استان سمنان

سلام و کلام

۴۵۶۹۶۱۴۰۳۵

با احترام اینجانب جعفر سرخسہ فرزند خاسمعلی دارا کدملی
مطالب درجہ مدد در کتاب در کتب باقی ب نویسنده خانم زہرا شاہین
مورد تأیید اینجانب م باشد

جعفر سرخسہ

۱۴۰۲/۸/۲۳

هر چه امروز کشور ما دارد و هر چه در آینده بدست بیاورد
به برکت خون این جوانان شهید است.
تقدیم به پدران و مادران شهدا...

وکیل باشے

خاطرات جعفر شرفیہ

پدر شہید محمد شرفیہ

بہ کوشش: زہرا شاہینی



نثر و نثر



وکیل باشی

خاطرات جعفر شرفیه پدر شهید محمد شرفیه

- به کوشش: زهرا شاهینی
 - ویراستار: فاطمه سادات حسنی
 - گرافیک: علیرضا زمانی
 - ناشر: نشر شاهد
 - امور لیتوگرافی، صحافی و چاپ: مجتمع چاپ کوثر
 - نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۳
 - شابک: ۱-۷۵۲-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸
 - شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
 - قیمت: ۰۰۰/۰۰۰ تومان
-
- آدرس: تهران، خیابان آیت الله طالقانی، بین خیابان ولی عصر (عج) و خیابان حافظ، کوچه شهید غفارزاده، معاونت فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران تلفن: ۰۲۱ ۸۳۲۳۲۶۴۸ |

فهرست

فصل بیست و یکم -----	۱۳۵	مقدمه -----	۷
فصل بیست و دوم -----	۱۴۳	فصل اول -----	۱۱
فصل بیست و سوم -----	۱۵۳	فصل دوم -----	۲۱
فصل بیست و چهارم -----	۱۵۹	فصل سوم -----	۲۵
فصل بیست و پنجم -----	۱۶۵	فصل چهارم -----	۳۳
فصل بیست و ششم -----	۱۶۹	فصل پنجم -----	۳۷
فصل بیست و هفتم -----	۱۷۷	فصل ششم -----	۴۵
فصل بیست و هشتم -----	۱۸۳	فصل هفتم -----	۵۳
فصل بیست و نهم -----	۱۹۱	فصل هشتم -----	۶۳
فصل سی ام -----	۲۰۱	فصل نهم -----	۶۹
فصل سی و یکم -----	۲۰۷	فصل دهم -----	۷۵
فصل سی و دوم -----	۲۱۳	فصل یازدهم -----	۸۱
فصل سی و سوم -----	۲۱۷	فصل دوازدهم -----	۸۷
فصل سی و چهارم -----	۲۲۳	فصل سیزدهم -----	۹۱
فصل سی و پنجم -----	۲۲۹	فصل چهاردهم -----	۹۵
فصل سی و ششم -----	۲۳۵	فصل پانزدهم -----	۹۹
فصل سی و هفتم -----	۲۴۱	فصل شانزدهم -----	۱۰۵
فصل سی و هشتم -----	۲۴۹	فصل هفدهم -----	۱۱۳
فصل سی و نهم -----	۲۵۳	فصل هجدهم -----	۱۱۷
فصل چهلم -----	۲۷۱	فصل نوزدهم -----	۱۲۱
ضمائم -----	۲۸۱	فصل بیستم -----	۱۲۵

مقدمه

اطرافم تا چشم کار می‌کرد، دشت بود و سرسبزی با کوه‌های سر به فلک کشیده. روی دامنه کوه، پیکر کفن پیچ چند شهید بود که من مات و مبهوت چهره‌های نورانی‌شان شده بودم. عطر و بوی خاصی همه فضا را پر کرده بود؛ اما اضطرابی از درونم مجال نمی‌داد که از حضور در چنین فضایی لذت ببرم. نگران مراسم فردا بودم. مراسم چهل‌م پدرم که سنگینی داغ فراغش، بدجوری شانه‌هایم را خم کرده بود. مدام از خودم می‌پرسیدم؛ من اینجا چه می‌کنم؟ فرسنگ‌ها از خانواده‌ام دور شده بودم. از همراهانم شنیدم که برای ماموریت مهم انتخاب شده‌ام. ماموریت خاک‌سپاری شهدا. یکی یکی شهدا را در تابوت و بعد هم در مزارهایی که از قبل آماده کرده بودند، می‌گذاشتیم. برای یک لحظه، نگاهم به پیکر شهیدی افتاد که جدا از بقیه گویا آرام به خوابی عمیق فرو رفته بود. از همراهانم همان‌هایی که مرا به این دشت آورده بودند، پرسیدم: «چرا شهید را کنار هم‌زمانش دفن نمی‌کنید؟» در پاسخ به سوالم گفتند: «این نوجوان در کربلای ۵ شلمچه به شهادت رسیده و قرار است پیکرش به مکان دیگری منتقل شود.» جلوتر رفتم. باور نمی‌کردم این صورت و این بدن بی روح باشد.

کنارش نشستم. چفیه‌اش را که باد یک لایه آن را روی نیمی از صورتش

انداخته بود، آرام کنار زدم. بیشتر از ۱۶ سال نداشت. تازه پشت لبش سبز شده بود. انگار داشت می خندید. ناگهان از خواب پریدم و خودم را در اتاقم دیدم. نمی توانستم حس و حال خوابم را نادیده بگیرم. مدام صحنه های خواب، جلوی چشمانم می آمدند و می رفتند.

ساعت ۸ صبح خانم مصطفوی فر مدیر ادبیات اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان سمنان با من تماس گرفت و جمع آوری و تالیف کتاب جدیدی را پیشنهاد داد. من که داغدار پدر بودم گفتم: «فعالاً شرایط روحی مناسبی ندارم» اما خانم مصطفوی فر دوباره اصرار کرد و گفت: «شهید تو را انتخاب کرده. من امروز ساعت ۵ عصر با خانواده اش قرار ملاقات گذاشته ام.»

صحبت خانم مصطفوی فر، مرا وادار به سکوت کرد. ساعت ۵ میزبان پدر و فاطمه خانم یکی از خواهران شهید بودم. آن جا بود که متوجه شدم، شهید ۱۶ سال بیشتر نداشته و در کربلای ۵ به شهادت رسیده. همین ها کافی بود تا تمام خواب شب گذشته، برایم مرور شود؛ اما دیدن عکس شهید تیر خلاصی بود به تمام تردیدهایم.

در ابتدا گمان می کردم در کمتر از ۶ ماه این کتاب نوشته می شود؛ اما وقتی که به جمع آوری خاطرات شهید پرداختم، متوجه شدم زندگی پدر شهید ناگفته هایی دارد که عمده تا بر محور اخلاق و رفتار اوست و باید به آن پرداخته شود. پس در ابتدا به سراغ پدر که از ژاندارم های قدیمی بود، رفتم. سبک زندگی ایشان و همسرش برای من خیلی جذاب بود. همین موضوع مرا بیشتر ترغیب به نوشتن کرد.

بالاخره در طول مدت ۳ سال جمع آوری اطلاعات، موفق شدم به فراز و

فرود زندگی پدر تا زمان شهادت فرزندش اشراف پیدا کنم. امید است من و دیگر نویسندگان دفاع مقدس با سرلوحه قرار دادن فرامین مقام معظم رهبری و پاسداشت خون شهدای اسلام به خصوص شهدای استان سمنان، در این مسیر پر از نور، استوارتر از قبل قدم برداریم.

پدر شهید و دخترش فاطمه خانم، از اولین روز شروع این پروژه قدم به قدم در کنار من ماندند اگر حضور آنها، دلگرمی و راهنمایی هایشان در شناخت بهتر شهید رانداشتم، کتاب وکیل باشی با این حجم و کیفیت تولید نمی شد. دیگر این که اگر نبود همکاری بی دریغ و پیگیری های همسرم، آقای عباسعلی خداوردی هرگز موفق به نوشتن این کتاب نمی شدم و سپاسگزارم از خانم فاطمه حسنی ویراستار کتاب و همچنین آقای مهران رنجبر سلوکالایی که زحمت ضبط و تصویربرداری مصاحبه ها از پدر شهید به مدت ۲۴ ساعت را به عهده داشتند و بی نهایت متشکرم از خانم ها مهدیس عرب عامری و کوثر درویش خادم که زحمت پیاده سازی و تایپ کتاب را به عهده داشتند. بخشی از اسناد و عکس های به جامانده از شهید که خود، راوی خاطرات و به یادآورنده تصاویر ماندگار آن دوران هستند، به دلیل گذشت سالها، فرسوده و آسیب دیده شده بودند که بر خود لازم دانستم از زحمات آقای محمد برقی بابت ترمیم و اصلاح تصاویر قدردانی کنم. هرچه کیفیت عکسها افزوده می شد و غبار سال ها از آنها زدوده می گشت، لبخند و برق نگاه وکیل باشی نیز عمیق تر و دلنشین تر به نظر می رسید. کار ما بازیابی و احیاء تاریخ است. یکی در قلم زدن، یکی در ترمیم تصاویر.

زهر شاهینی

تابستان ۱۴۰۲



از روزی که تصمیم گرفتم همه ی خاطرات زندگی ام را بیان کنم؛ حیران ماندم که خاطراتم را از کجا شروع کنم. از اول یا از آخرش. البته بدیهی است که حتی یک روز از زندگی را نمی توان به طور کامل بازگو کرد، چه رسد به تمام زندگی؛ اما رسم و راه رایج این است که آدم از تولد خودش شروع کند. من در ساعت سه بامداد روز پنج شنبه، در ۲۵ اسفند ماه سال ۱۳۱۸ در خانه ای کاه گلی و زیبا در روستای صوفی آباد به دنیا آمدم. پنجمین فرزند خانواده بودم و در دامن مادری پر عاطفه و مومن به نام مهربانو تربیت شدم. در سایه پدرم قاسمعلی که مردی زحمت کش و ساده بود، پرورش یافته و بزرگ شدم. پدرم در همان روستا به کار کشاورزی مشغول بود و گندم و جو و تنباکو می کاشت. اگر چه ایشان سواد خواندن و نوشتن نداشت؛ ولی همیشه در گره گشایی مشکلات اهالی روستا، پیش قدم بود. به دلیل راستگویی و امانت داری و اخلاق خوشش، ارباب به او لقب شاه قاسمعلی داده بود. برای همین هم منزل ما محل رفع و رجوع بسیاری از مشکلات همسایه ها و اهالی ده شده بود. پدرم با اینکه وضع مالی خوبی نداشت؛ اما خیرخواهی ایشان زبانزد خاص و عام اهالی روستا بود.

اکثر اوقات مهمان داشتیم. مادرم مهربانو همیشه مشغول رفت و روب و رسیدگی به بچه‌ها بود. پدرم مرد شریف و زحمت کشی بود. علاوه بر ما سرپرستی عموها و عمه‌هایم هم به علت فوت پدر بزرگم، به پدرم واگذار شده بود. به همین خاطر، ما خانواده پرجمعیتی محسوب می‌شدیم. البته آن وقت‌ها اکثر خانواده‌ها مثل ما بودند. پرجمعیت و شلوغ.

سمت راست حیاط مان یک تنور گلی داشتیم که سقف آن از دود هیزم کاملاً سیاه بود. مادرم هر ماه در لاک چوبی^۱ که مخصوص درست کردن خمیر بود، خمیر درست می‌کرد و با هیزم‌هایی که پدرم از بیابان می‌آورد، تنور را روشن می‌کرد و برایمان نان و کلوچه داغ می‌پخت. هنوز هم بوی گندم و عطر نان داغ و هرم تنور و دستان پینه بسته مادرم مهربانو، از خاطرم نرفته است. چه لذتی داشت، نان داغ دست پخت مهربانو، وقتی می‌گذاشت روی سفره و تعارف می‌کرد که بخوریم.

مادرم سحر خیز بود. خروس خوان از خواب بیدار می‌شد و بعد از خواندن نماز، می‌رفت برای درست کردن خمیر. لگن خمیر را در سرمای زمخت زمستان بیرون می‌برد و بعد از روشن کردن تنور، خمیرها را پشت لاک چوبی با وردنه تخت می‌کرد و بعد از چند بار که روی دستش می‌گرداند تا نازک تر شود، آن را به دیوار داغ تنور می‌چسباند. بیشتر وقت‌ها، زنان همسایه هم در خانه ما جمع می‌شدند و ما مشغول بازی می‌شدیم تا نان‌ها آماده شود. مادرم خدا بیامرز؛ چقدر دود وارد ریه‌هایش می‌شد تا نانی برای ما بپزد.

به خاطر دارم؛ یک روز که مشغول نان پختن بود، یکی از خشت‌های دور تنور زیر دستش لق شد و ناگهان مادرم افتاد توی تنور. زن‌ها جیغ

۱. لاک چوبی: ظرفی باله کوتاه از یک یا دو چوب تراشیده که در آن خمیر درست می‌کنند.

می کشیدند و مادرم از هرم داغ تنور، دست و پا می زد و کمک می خواست که بیرون بیاید. لحظات سختی را می دیدم. زن های همسایه هول کرده بودند و سعی داشتند، مادرم را از تنور بیرون بکشند؛ ولی مادر سنگین بود و تنور داغ. زن ها از تلاش باز نایستادند و مردانه و به هزار سختی، مادرم را از تنور داغ بیرون کشیدند.

لباس های مادرم سوخته بود و در قسمت هایی به بدنش چسبیده بود. زنان همسایه سریع با ماست و سیب زمینی سردش کردند و سعی داشتند، درمانش کنند. آن وقت ها امکانات بهداشتی زیادی توی روستا نبود. تازه نه جاده ای داشتیم و نه ماشینی که مادرم را به شهر ببریم. همین شد که مادرم تا مدت ها به خاطر سوختگی، خیلی زجر کشید. اگر چه مرتب دوا و درمان خانگی اش کردیم؛ ولی با این حال، دست و پاهایش گوشت اضافی آورد. بعد از مدتی مشکل فشار خون هم به سوختگی اش اضافه شد و مریضی آزارش می داد، به طوری که دیگر توان راه رفتن نداشت. انجام کارهای خانه برایش سخت شده بود. در خانه کسی نبود که در کارها کمکش کند. خواهرانم ازدواج کرده بودند و گرفتار کارهای کشاورزی همسرانشان بودند. هر وقت هم که وقت اضافی می آوردند، مجبور بودند به کار گلیم بافی و جاجیم و چادرشب مشغول شوند. مادرم هم تا قبل از سوختگی، گلیم و جاجیم می بافت. آن وقت ها، وضعیت زندگی مردم خوب نبود. کمتر کسی پیدا می شد که از اوضاع زندگی اش راضی باشد. اکثر مردم کشاورز بودند و بر روی زمین کار می کردند. زمینی که متعلق به خودشان نبود. زمین ها ارباب، رعیتی بود. ارباب و وابستگان دولت در غارت و بهره کشی از رعیت با هم اشتراک منافع داشتند؛ چرا که نظام ارباب و رعیتی در اصل، یکی از

شیوه‌های اداره روستاهای کشور، به حساب می‌آمد. زمین‌های روستا از طرف شاه، به صورت اجاره یا به صورت مرحمت یا خریداری در اختیار ارباب‌ها قرار می‌گرفت و آنها سالیانه، مقدار مالیاتی پرداخت می‌کردند. در عوض در منطقه‌ی تحت اختیار خودشان، دارای قدرت نامحدود می‌شدند. هر کاری اراده می‌کردند، بدون هیچ ممنوعیتی انجام می‌دادند. البته با قوانینی که خودشان وضع کرده بودند. رعیت بیچاره هنگام برداشت محصول، نه حقی داشت و نه سهمی و نه جراتی که بتواند اعتراض کند.

تقسیم محصول به این شکل بود که دو سوم، سهم ارباب و یک سوم هم سهم رعیت می‌شد. البته گاهی اوقات در طول سال، برای خورد و خوراک و زنده ماندن، قبل از برداشت محصول، مجبور می‌شدند از ارباب، پولی قرض کنند و سر محصول به او پس بدهند.

زمان برداشت محصول که می‌شد، ارباب همه را از حسابشان کسر می‌کرد. در چنین شرایطی اوضاع مردم روزبه روز، بدتر و بدتر می‌شد. پدرم شاه قاسمعلی هم از این اوضاع مستثنی نبود.

مالک زمین‌ها، فردی به نام ارباب عامری بود. به یاد دارم که به پدرم، بی‌اندازه اعتماد داشت. حتی گاهی اوقات از ایشان در کارهایش مشورت می‌گرفت. با این وجود، هنگام تقسیم محصول، یک کُوت^۱ به پدر می‌داد و سه کُوت را خودش برمی‌داشت. پدرم با فروش یک کُوت از سهمش، مبلغ بخور و نمیری می‌گرفت و با آن زندگی همه ما را اداره می‌کرد.

من تا هفده سالگی پا به پای پدرم کار می‌کردم. صبح زود همراه ایشان سر

۱. کُوت: یکی از پنج سهمی که بر حسب سنت مبنای تقسیم محصول به شمار می‌رود. (فرهنگ فارسی معین)

زمین می‌رفتم و دم دمای غروب به خانه برمی‌گشتم. به همین شیوه زندگی می‌کردم و تصمیمی برای آینده ام نداشتم. تنها چیزی را که می‌شناختم، فقط زمین کشاورزی بود. اهالی روستا، بخشی از زمین شان را تنباکو می‌کاشتند و بقیه زمین را محصولات دیگری مثل گندم و جو و چغندر. پدرم در روستا، مقداری زمین کشاورزی داشت که در آن سیفی جات و خربزه و هندوانه و کمی هم تنباکو می‌کاشت. من که پا به پای پدرم روی زمین کار می‌کردم، درباره نوع خاک و بذر و کاشت و برداشت محصول، خوب می‌دانستم؛ اما اگر درباره مسایل روز از من سوالی می‌پرسیدند، حرفی برای گفتن نداشتم. حتی درباره شهرستان سمنان که در چند کیلومتری روستای ما بود، اطلاعات چندانی نداشتم.

تنها، چیزهایی درباره کشاورزی و کشت و کار می‌دانستم و بس. نه جمع و تفریق بلد بودم و نه حساب و کتاب. تقویم شمسی و ساعت رسمی را هم بلد نبودم. ماههای سال را به قمری بلد بودم، مثل بقیه اهالی. ساعات روز هم نام خودش را داشت. مثل ناشتا که صبح زود بود و نماشام که غروب بود.

عادت کرده بودیم، شب‌ها معمولاً خیلی زود می‌خوابیدیم. هنوز برق به روستای ما نیامده بود. غروب که می‌شد، همه جا تاریک بود. اهالی از ریز و درشت به خانه می‌رفتند و شام می‌خوردند و همان سرشب، می‌خوابیدند و صبح زود، آفتاب زده، بیدار می‌شدند و می‌رفتند دنبال زندگی شان. روزها همین طور تکراری می‌گذشت. این را هم بگویم که؛ در روستای ما کلاس درسی نبود که بچه‌ها با سواد بشوند و خیلی‌ها هم مثل من بی سواد بودند.

آن دوران مثل حالا نبود که مدرسه ای باشد و در هر خانه محصلی. توی روستا به زحمت یکی دو نفر باسواد پیدا می‌شد. با سواد که می‌گویم؛ یعنی می‌توانستند بخوانند و بنویسند. ولی آگاه به مسائل روز نبودند. برای مثال فردی در همسایگی ما بود به نام کربلایی حسین. اگر نامه ای برای کسی می‌آمد، او را صدا می‌زدند تا برایشان بخواند.

آن روزها، تنها وسیله خبرگیری و خبررسانی، کاغذ و قلم بود. اگر کسی راه دوری می‌رفت، ماهها از او خبری نداشتیم، تا نامه ای بفرستد و از احوالش باخبر شویم. البته توی روستای ما شخص دیگری هم بود، به نام حاج اسماعیل. حاجی در بازار کهنه دژ شهرستان سمنان، دکان داشت. وضعش بد نبود. اکثر روستائیان از صوفی آباد و اطراف، وقتی برای خرید مایحتاجشان به شهر می‌رفتند، سری هم به حاج اسماعیل می‌زدند. دکان حاج اسماعیل، سرراه بود و اهالی روستا، راحت تر به آن دسترسی داشتند. اکثر نامه‌ها هم به آنجا ارسال می‌شد. چون خودش با سواد بود، هم نامه را می‌خواند و هم اگر کسی می‌خواست، نامه ای بنویسد برایش می‌نوشت.

یکی از همین نامه‌ها که سر از دکان حاج اسماعیل درآورده بود، سرنوشت مرا از این رو به آن رو کرد. آن روز را خوب به خاطر دارم. نزدیک ظهر بود. با برادر کوچکترم یوسفعلی، سر زمین کشاورزی مشغول کار بودیم. یکی از کارگرها صدا می‌زد: «جعفر! جعفر! پدرت پیغام داده که زود به خانه بروی.» پدرم صبح زود به شهر رفته بود. با خودم گفتم: «حتما باید اتفاق مهمی افتاده باشد که پیغام داده بروم خانه.» دلواپس شدم. چند ماهی می‌شد که از برادر بزرگترم بی‌خبر بودیم. سرباز بود و چیزی به پایان خدمتش

نمانده بود. از دلشوره و دلواپسی نفهمیدم که خودم را چطور به خانه رساندم. پدرم و کربلایی حسین همسایه مان، هردو توی ایوان نشسته بودند و جای می خوردند. همین که چشم پدرم به من افتاد گفت: «جعفر جان مشتلق بده! امروز مغازه حاج اسماعیل بودم. از برادرت برایمان نامه ای آمده. پیغامی هم برای تو نوشته!»

کمی آرام شدم و علت آمدن کربلایی حسین، برایم روشن شد. کربلایی حسین^۱ باسواد روستا بود و پدرم او را خبر کرده بود تا نامه را برایمان بخواند. هرچند نامه باز شده بود و پیدا بود که حاج اسماعیل، نامه را یکبار برای پدرم خوانده است.

با خوشحالی گفتم: «کربلایی زحمت بکش و نامه را برایمان بخوان.» کربلایی بی معطلی شروع به خواندن نامه کرد. هرچه گوش هایم را تیز کردم تا پیغام برادرم را زودتر بشنوم، خبری نبود. کربلایی از پدر و مادرم گرفته، تا تک تک خواهرها و عموها و عمه های همه را نام برد، الا من. صفحه اول تمام شد و چیزی از من نگفت. کربلایی هم، جوری نامه را می خواند که انگار آن را از بر بود. به آخرهای نامه که رسید، زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت: «برادر عزیزم جعفر جان! سلام علیکم. اگر از اینجانب احوالی پرسیده باشی، به حمد خدا خوبم و به دعاگویی جان عزیزت مشغولم. برادرم سربازی من به اتمام رسیده و می خواهم افسر شهربانی بشوم. شکر خدا شغلی برایم مهیا شده و دیگر غصه خودم را ندارم؛ اما شب و روز غصه تو را می خورم که بی سواد. هم تو و هم یوسفعلی که سواد خواندن و نوشتن ندارند. جعفر جان! آدم باسواد مثل یک آدم بی‌نا است؛ اما کسی

۱. کربلایی حسین: پدر شهید محمد علی عربیان می باشد که فرزندش در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

که نمی‌تواند بخواند و بنویسد، مثل آدم نابینایی است که تا آخر عمرش باید یکی دستگیرش باشد. اگر می‌توانی، کاری کن تا نوشتن و خواندن را یاد بگیری. وابسته به هیچ کس نباش. دوستدار تو برادرت باقر.»

این جملات برادرم، مثل پتکی بود که به سرم کوبیده شد و مرا بیدار کرد. حرفی برای گفتن نداشتم. برادرم راست می‌گفت. بیسوادی یعنی وابستگی. مثل من که وابسته‌ی کربلایی حسین بودم تا دو خط نامه‌ام را برایم بخواند. لال شده بودم و در فکری عمیق فرو رفتم. به پدرم فکر کردم که اگر شاید باسواد و آگاه بود؛ ارباب عامری به او و دیگر کشاورزان زور نمی‌گفت. در دلم فرد متعصبی که باعث بیسوادی اهالی روستایمان شده بود را شماتت کردم. بد نیست که برای شما هم، ماجرایش را تعریف کنم. خیلی کنجکاو بودم که بدانم، علت بیسوادی خودم و همسالانم چیست؟!

پدرم می‌گفت؛ حافظه‌ی خوبی داشتم و هیچ چیز را از قلم نمی‌انداختم. آن قدیم‌ترها به کسی که باسواد بود، ملا می‌گفتند. ده ماهم برای خودش ملایی داشت به نام ملاعلی آقا.

ایشان به بچه‌های روستا درس می‌داد. بعضی از اهالی روستا از جمله باقر برادرم، پیش ملاعلی آقا باسواد شده بودند.

اما بعد از مدتی، به دلیل کهولت سن و بیماری، کسی را به شاگردی نپذیرفت. غیر ملاعلی آقا، ملایی هم در ده نبود تا این که پس از مدتی، یکی از اهالی بیابانک به پدرم پیشنهاد داد؛ اگر به او تنباکو بدهیم، او هم در عوض بچه‌های روستا را باسواد می‌کند.

او از ما درخواست مزدی نکرد، فقط مقداری تنباکو برای قلیانش خواست. پدرم به او گفت: «اجازه بده تا با اهالی روستا مشورت کنم و خبرش را به

تو بدهم.» معمولاً بزرگان روستا عصرها، کنار دیوارمسجد جامع، زیر سایه درختی جمع می شدند و با هم اختلاط می کردند. پدرم فرصت را غنیمت شمرد و درباره پیشنهادش با آنها صحبت کرد. پدرم می گفت: «یکی از روستاییان نگذاشت، حرفش تمام شود و داد و بیداد راه انداخت و گفت: «چطور ما قبول کنیم که یک نفر از روستای بیابانک بیاید و بچه های ما را باسواد کند. برای ما زشت است.»

همین یک حرف باعث شده بود که بقیه اهالی روستا هم با او، هم نظر شوند و اجازه ندهند که کسی از روستای دیگری بیاید و به بچه ها درس بدهد. داخل روستا هم کسی نبود که بچه ها را سواددار کند. به خاطر سبک مغزی و تعصب بیجای یک نفر، تعداد زیادی از داشتن سواد محروم شدند. پدرم بعد از تمام شدن صحبت هایش، در سکوت فرو رفت و من نخواستم مزاحمش شوم. نمی دانم؛ شاید داشت به آن روزها فکر می کرد. شاید هم پشیمان بود که چرا، اهالی روستا را آگاه نکرده بود تا جلوی آن مردم متعصب را بگیرند. پدرم مرد دانایی بود. سواد خواندن و نوشتن نداشت؛ اما انسان بسیار فهیم و با تجربه ای بود و برای من، حکم یک معلم را داشت.

به یاد دارم؛ چه بسیار روزهایی که اگر مشکلی برای من و خواهر و برادرانم، پیش می آمد به دقت به حرفهایمان گوش می داد و با همان دقت و صبوری مشکلاتمان را حل و فصل می کرد. حوصله بی نظیری داشت. محال بود بگذارد من و بقیه، در مقابل مشکلات، احساس ضعف و ناتوانی کنیم. همین امر باعث می شد که در مقابل او متواضع باشیم.



تصمیم گرفته بودم هر طور شده باسواد شوم. اولین کاری که کردم از کربلایی حسین خواستم، پاسخ نامه برادرم را بدهد. از او خواستم بنویسد: «چشم برادر! انشاء الله به زودی خواندن و نوشتن را شروع خواهم کرد.»

اولین کتاب را خواهرزاده ام، عزیزالله از سمنان برایم تهیه کرد. هاجر خواهرم، بعد از ازدواجش با یک مقنی، ساکن سمنان شده بود؛ اما به روستا زیاد رفت و آمد می کرد. عزیزالله که از شدت علاقه ام به باسواد شدن، خبر داشت، کتاب اکابر را برایم تهیه کرد و آورد. ناگفته نماند که خودش هم مثل من و یوسفعلی برادرم، بی سواد بود. عزیزالله در شهر زندگی می کرد و وضع مالی خوبی نداشت. برای تامین معاش زندگی اش هم، مجبور بود با دامادمان تا دیر وقت، سرکار برود و وقت یادگیری نداشت.

اما من از روزی که کتاب به دستم رسید، در پوست خودم نمی گنجیدم. آرام و قرار نداشتم. عجله داشتم زودتر خواندن و نوشتن یاد بگیرم. برای همین عزیزالله و یوسفعلی را هم، همپای خودم کردم. در روستا می چرخیدیم

تا فرد باسوادى پیدا کنیم تا کتاب را برايمان بخواند. اولین فرد مورد نظر ما، کربلايى حسين بود. با اینکه در همسايگى ما زندگى مى کرد؛ اما پیدا کردنش دشوار بود. کربلايى حسين در کنار کار کشاورزى و دامدارى، مداحى هم مى کرد. در ايام ولادت و وفات معصومين و يا در ماه هاى محرم و رمضان، نوحه خوانى و مناجات خوانى مى کرد. دعای افتتاح را از بر بود.

آن وقت ها اهالى روستا، دور هم جمع مى شدند و یک نفر که سواد داشت، برايشان نقالى مى کرد. جالب بود که پدرم با اين که خواندن و نوشتن بلد نبود، هر جا که مطلبى را اشتباه مى خواندند آن را تصحيح مى کرد. از آنجا که ما خيلى ذوق و شوق خواندن و نوشتن داشتيم، توى کوچه مى نشستيم و منتظر مى مانديم که کربلايى از مجلس بيايد و چيزى سرمشق مان کند. هيچ وقت از خاطر نمى رود، اولین بار که اولین خط کتاب اکابر را برايمان خواند.

یک زبر، یک زیر و یک پیش. دوزبر، دوزیر و دو پیش. جزم، الف، همزه، تشديد، مد کشيده يا على مدد. گاهى اوقات به هر سه نفرمان سرمشق مى داد و ما مى نوشتيم. بعد خودمان به همدیگر املاء مى گفتيم. وجود کربلايى حسين، برايمان یک نعمت بود و ما کم کم به لطف ايشان، داشتيم خواندن و نوشتن را ياد گرفتيم.

البته هر وقت يکى از اهالى روستا از سفر زيارتى مشهد بر مى گشت، درس و مشق ما هم تعطيل مى شد، چون خبرى از کربلايى حسين نبود. خاطر من هست افرادى که از زيارت مشهد بر مى گشتند، ايستگاه بيابانک پياده مى شدند.

از صوفی آباد عده ای به اتفاق کربلایی حسین با پای پیاده به بیابانک می‌رفتند. زوار امام رضا (ع) را روی الاغ می‌نشانند و تا صوفی آباد درحالی که کربلایی، چاووش می‌خواند همراهی اش می‌کردند. گاهی اوقات پیش پای زوار، گوسفند قربانی می‌کردند و پلو می‌دادند. یوسفعلی برادر هم، خواندن چاووشی را یاد گرفته بود و گاهی اوقات چاووشی می‌خواند. مدتی به همین وضعیت از کربلایی سرمشق می‌گرفتیم و تمرین می‌کردیم و می‌خواندیم و املاء می‌نوشتیم. تا این که شنیدم در بیابانک، برای بزرگسالان، بعد از نماز مغرب و عشاء، کلاس اکابر برگزار می‌شود. تصمیم گرفتم هر طور که هست به بیابانک بروم؛ ولی عزیزالله و یوسفعلی با من نیامدند.

مسیر صوفی آباد تا بیابانک را تنها و با دو چرخه می‌رفتم. نماز مغرب که می‌شد، هوا کاملاً تاریک بود و بین روستای ما و بیابانک، قلعه ای بود به نام مرداز قلعه.^۱

شب‌ها باید از جلوی مرداز قلعه می‌گذشتم. شنیده بودم که اهالی روستا می‌گفتند؛ قلعه جن دارد. به همین خاطر هنگام عبور از آنجا به شدت می‌ترسیدم. خصوصاً وقتی هوا گرگ و میش می‌شد. بعضی شب‌ها هم از داخل قلعه و اطراف آن، صدای خش خش شنیده می‌شد که معلوم نبود، صدا واقعی است یا زائیده تخیلات من.

آن وقت‌ها، نوجوان بودم و کم سن و سال. به محض اینکه به قلعه می‌رسیدم از ترس انگار زیر پاهایم خالی می‌شد. نزدیک به یک هفته به بیابانک رفت و آمد کردم تا اینکه به خاطر هراس و وحشتی که از جن و

۱. مرداز قلعه: نام محلی است که امروز تقریباً چیزی جز نام از آن باقی نمانده. علاوه بر این قلعه، قلعه‌های دیگری هم در آن جا وجود داشته مثل: نوکلاته، قلعه مهدی وا، قلعه مسیح، قلعه ساتوا که در بعضی از آنها عده ای زندگی می‌کردند.

تاریکی و قلعه در دلم افتاده بود، از رفتن به بیابانک منصرف شدم. مدتی نگذشت که پدرم در جواد آباد گرمسار، یک زمین کشاورزی گرفت. من با ایشان به گرمسار رفتم. روزها، روی زمین کار می‌کردیم و فرصتی برای خواندن و نوشتن نداشتیم؛ اما شب‌ها موقع استراحت، می‌رفتم سراغ آنهایی که سواد داشتند. از آنها برای خواندن و نوشتن کمک می‌گرفتم. در همان اطراف، روستایی بود به نام مندولک که کلاس اکابر داشت. آنجا هم باید شبانه رفت و آمد می‌کردم. در تاریکی شب از کنار چاه و قنات‌ها می‌گذشتم. به هر طریقی که بود، با تمام خستگی کار روزانه، شب‌ها فانوس به دست، در دل تاریکی و پیاده به مندولک رفت و آمد می‌کردم. مدتی به همین منوال گذشت تا این که اسمم برای رفتن به سربازی درآمد.



۱. مندولک: روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان گرمسار است. پرویز کردوانی پدر کویر شناس ایران، در این روستا متولد گردید.



در گذشته، بزرگ ترها معتقد بودند؛ سربازی از پسرها مرد می سازد. کمتر خانواده ای بود که با رفتن فرزندش به سربازی مخالفت کند. در آن سن و سال، اولین تجربه دور شدن از خانه، هم ترس داشت و هم هیجان. سربازی من هم حکایت های خودش را داشت. سال ۱۳۳۶ من به سربازی رفتم. دوره آموزشی را در پادگان عشرت آباد سابق، واقع در پیچ شمیران گذراندم. به خاطر دارم؛ وقتی به پادگان رسیدیم، یکی از نظامی های آنجا، ما را تحویل گرفت که بعدها هم سرپرست ما شد. شاید بد اخلاق ترین و خشن ترین آدمی بود که من در عمرم دیده بودم. پشتش به برادرش که سرگروه بان بود، گرم بود. و تا می توانست، با سربازها بد رفتاری می کرد. گاهی اوقات ما را در سرمای زمستان با یک دست لباس نازک، نزدیک به یک ساعت می دواند. اگر از یک سرباز، اشتباهی سر می زد، همان بهانه ای می شد برای تنبیه همه سربازها.

از همان روزهای اول، مراسم صبحگاهی، کلاس های آموزشی، نظام جمع،

سان ورژه و آشنایی با اسلحه و... برایمان برگزار می کردند.

یکی از مواردی را که در همان روزهای اول، به ما یاد دادند، نحوه احترام گذاشتن به مافوق بود. چون سردوشی نداشتیم، باید یک پا را محکم به زمین می کوبیدیم تا افسر مافوق، جلب شود. بعد سر را به علامت احترام، به چپ یا راست می چرخانیدیم. ما گاهی اوقات طوری این کار را انجام می دادیم که باعث خنده افسر مافوق و اطرافیانش می شد. یکی از اشکالات بزرگ پادگان، کمبود توالت و سرویس بهداشتی بود، که مدت ها در صف های طولانی منتظر می ماندیم. همه به شرایط پادگان، عادت کرده بودیم. من که هم چنان، تشنه با سواد شدن بودم، زمان سربازی هم بیکار ننشستم. هنگام استراحت، سراغ دوستانی که با سواد بودند می رفتم. خصوصا وقتی که مشغول نوشتن نامه، برای خانواده هایشان می شدند.

از آنها نوشتن نامه را یاد گرفتم. البته ناگفته نماند که وقتی که عازم خدمت شدم، برادرم باقر، به من سفارش کرده بود؛ از هیچ کس برای نوشتن نامه کمک نگیرم و خودم هرچه را که یاد گرفته بودم، در کاغذ یادداشت کنم.

متن اولین نامه ام را خوب به خاطر دارم. اخوی جان سلام علیکم. بابا سلام برسان. مادر سلام برسان. داداش سلام برسان. آبجی ها سلام برسان. عمو سلام برسان. من خوبم. تمام!

همه کلماتی که ساده بود را کنار هم گذاشته بودم. سعی کرده بودم طبق گفته برادرم عمل کنم. گاهی اوقات خیلی دلم برایشان تنگ می شد. دوره آموزشی با همه خاطرات خوب و بدش تمام شد. برای گذراندن باقی خدمت به گرگان اعزام شدم. وضعیت گرگان هم برای من بهتر از عشرت آباد نبود. یک سرگروه بان داشتیم که بی خود و بی جهت ما را وادار می کرد،

علف‌های هرزی که لابه لای سنگ‌های پادگان درآمده بود را، با دست از ریشه بکنیم و در بیاوریم.

گاهی اوقات، من و بقیه سربازها را مامور می‌کرد که برایش از پای درختان بهارنارنج، بهار جمع کنیم. آخر توی آن منطقه، درخت نارنج زیاد بود. یکی دوماه بعد، برایمان یک سرباز معلم آوردند که مامور شده بود، بیاید و به سربازهای بی سواد و کم سواد، خواندن و نوشتن یاد بدهد. خیلی خوشحال بودم. وقتی سرکلاس حاضر شدم، بجز من و یکی دو تا سرباز دیگر، خبری از بقیه سربازها نبود. معلم که با این وضع روبرو شد، دو سه روز اول حرفی نزد؛ اما از روز سوم به بعد گفت: «من برای دو سه نفر وقتم را هدر نمی‌دهم.» با این حرف معلم به سراغ سربازها رفتم. به آنها اصرار کردم تا سرکلاس حاضر شوند؛ اما آنها قبول نمی‌کردند. می‌گفتند: «ما بی سوادیم و به همین وضع عادت کردیم. حوصله خواندن و نوشتن نداریم.» برای اینکه به آنها انگیزه بدهم می‌گفتم: «من هم شرایط شما را داشتم. خودم به شما کمک می‌کنم. نگران نباشید. فقط بیایید.»

اما هیچ فایده‌ای نداشت. یکی دو جلسه خودم به تنهایی سرکلاس حاضر شدم و سرمشق گرفتم. تا اینکه آقای معلم به من گفت: «برای من خیلی سخت است که به خاطر یک نفر کلاس برگزار کنم. من که علاف و بیکار نیستم. حداقل اگر ۴ یا ۵ نفر می‌شدید، حرفی نبود.»

گفتم: «آقای معلم شما که این قدر زحمت می‌کشید و رفت و آمد می‌کنید، پس اجازه بدهید من بی بهره نباشم.» گفت: «این مشکل من نیست، تقصیر دوستان است که هیچ علاقه‌ای به باسواد شدن، ندارند.»

روزهای بعد هر چه منتظر کلاس شدم، بدلیل عدم استقبال بچه‌ها،

کلاسی تشکیل نشد؛ ولی من ول کن ماجرا نبودم. مدام تلاش می کردم که چیزی یاد بگیرم.

دقیق خاطرم نیست؛ اما فکرمی کنم بعد از شش ماهی که پادگان گرگان بودم، ما را به پادگان نوده در نزدیکی شاه پسند^۱ منتقل کردند. قرار شد مسیر پادگان گرگان تا نوده را پیاده برویم. شاید نزدیک به ۸۰ کیلومتری می شد. تمام تجهیزاتمان را آماده کردیم. تجهیزات مثل الان نبود که خیلی سبک و راحت باشد. یک اسلحه سنگین به نام خمپاره ۸۱ بود که فقط وزن قنداقش نزدیک به ۲۰ کیلو بود. وزن دو پایه اش حدود ۱۹ کیلو و وزن لوله اش ۱۸ کیلو. در کنارش کوله پشتی و باقی وسایل را هم، باید با خودمان حمل می کردیم.

حسابی به ما سخت می گرفتند. اگر ذره ای تعلل می کردیم و دیرمی جنبیدیم، تنبیه می شدیم. هنوز که هنوز است؛ با این که سال های سال، از آن روزها گذشته؛ ولی سیلی محکمی که آن افسر که برای بازدید آمده بود، به گوشم نواخت را فراموش نکرده ام. جرمم این بود که اول صف ایستاده بودم و قدم از بقیه بلند تر بود. چون به من بیشتر دسترسی داشت، برای زهر چشم گرفتن از بقیه سربازها، به من سیلی زد. شکایتی نداشتم. نه من و نه هیچ کدام از سربازها. یعنی جرات شکایت نداشتم. کافی بود حرفی بزنیم، پرونده مان را موقع ترخیص، دستکاری می کردند یا دوباره ما را به باد کتک می گرفتند.

به سمت نوده خاندوز به راه افتادیم. بعد از گذشت ساعتی به پادگان

۱. شاه پسند: آزاد شهر کنونی که از دوره آل زیار تا پهلوی، قره تکن نام داشته و در سال ۱۳۴۲ شاه پسند نام گرفت.

رسیدیم. البته آنجا هیچ شباهتی به پادگان نداشت. درون جنگل با چوب و نی، اتاقک‌هایی را درست کرده بودند برای بالا دستی‌هایمان. یک جای بزرگ شبیه به سوله هم، برای سربازها در نظر گرفته بودند. با این که آجر و مصالح نبرده بودند؛ طوری ماهرانه ساخته بودند که آب باران اصلاً نفوذ نمی‌کرد. تا چشم کار می‌کرد، دار و درخت بود و سرسبزی و صدای پرندگان. محیط جدید را دوست داشتم. بعد از گذشت مدتی، یک روز فرمانده مرا خواست و مسئولیت انبار را به من محول کرد و به من گفت: «من مثل چشمانم به تو اطمینان دارم. تو پسر خوب و با ایمانی هستی. پس حواست را خوب جمع کن.»

از اینکه فرمانده به من اعتماد کرده بود خوشحال شدم و گفتم: «چشم قربان.»

از زمانی که انبار را به من تحویل دادند، اتاقم را هم جدا کردند. یک روز فرمانده که برای سرکشی به انبار آمده بود به من گفت: «آشپزی هم بلدی؟! گفتم: «کم و بیش.»

گفت: «از فردا برایم هر روز جوجه تهیه کن و آن را با یک استکان آب پیز. مراقب باش زیاد آب نریزی! فقط یک استکان.»

گفتم: «به روی چشم قربان.»

از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. به بهانه تهیه جوجه، می‌توانستم به روستاهای اطراف جنگل هم سری بزنم. اینجا برایم خیلی تازگی داشت. زمینی سبز با درختان بلند و درهم تنیده. بعضی روزها هوا بارانی بود و مه آلود. زیبایی بی نظیری که چشم آدم را خیره می‌کرد. بعد از نم باران، درخت‌ها سبزتر به نظر می‌رسیدند و زمین با آدم حرف می‌زد. برای

من که در یک منطقه بیابانی، بزرگ شده بودم، دیدن این همه درختان درهم تنیده و سرسبز که قد علم کرده بودند، جذابیت خاصی داشت. به یکی از روستاهای نزدیک رفتم و اولین جوجه ای را که برای فرمانده تهیه کردم، خوب به یاد دارم. پول جوجه ۲۵ ریال شده بود که از اهالی روستا، در نزدیکی امام زاده ای به نام قره تپه خریدم.

افرادی که در اطراف قره تپه زندگی می کردند، یا ترکمن بودند یا زابلی. با چند بار رفت و آمد به آنجا، کم و بیش زبانشان را می فهمیدم. به عنوان مثال؛ می دانستم جوجه به زابلی می شود، چوچک و به ترکمنی می شود، چویچه.

بعضی وقت ها هم یکی دو تا از سربازها با من می آمدند. مسیر راه تا چشم کار می کرد، درخت بود و درختچه. پادگان در مسیر جاده اصلی آزاد شهر، قرار داشت. از یک طرف به کوه بلندی می رسید که از لابه لای سنگلاخ های کوه، جویباری آب، به سمت دامنه کوه روان بود. در راه برگشت، برای خودمان میوه های جنگلی مثل، انجیر وحشی و ولیک جمع می کردیم. بهترین خاطرات خدمت من در پادگان نوده، برایم رقم خورد.

بعد از پادگان نوده، ما را به پادگان چهل دختر انتقال دادند. مدت کوتاهی آنجا بودیم تا دوباره به پادگان نوده برگشتیم. آمریکائی ها، آنجا یک پادگان جدید ساخته بودند و دیگر خبری از اتاقک های تشکیل شده از نی و برگ و چوب نبود. اواخر خدمتم بود که به خاطر متولد شدن پسر شاه، نزدیک به چهل و پنج روز از خدمتمان را بخشیدند. من برای برگشت به صوفی آباد و دیدن خانواده ام، سر از پانمی شناختم.

در تمام مدت ۲ سال سربازی، فقط یک بار، آن هم به مدت ۱۵ روز به

مرخصی رفتم. همان یک بار هم با چه مکافاتی به دیدن خانواده رفتم. تمام مسیر راه گرگان تا شاهرود را با ماشین قدیمی که به چوب کبریتی معروف بود، آمدم. جاده خاکی بود و پر دست انداز. خاک از همه جای ماشین می زد داخل. وقتی به خانه رسیدم تقریباً سرتا پایم را خاک گرفته بود.



سربازی که تمام شد، من هم مثل خیلی از جوان‌ها، تصمیم گرفتم برای آینده‌ام به دنبال کسب و کاری بروم. برادر بزرگم باقر، استخدام شهربانی شده بود و حقوق خوبی می‌گرفت. طوری که به پدرم کمک مالی می‌کرد. حتی برای من هم پول می‌فرستاد. در طول مدت خدمتم ماهی ۱۰ الی ۱۵ تومان برایم، پول توجیبی می‌فرستاد. کل سربازی ام ۳۳۵ تومن پول خرج کردم. وقتی وضعیت مالی برادرم که ۴ سال از من بزرگتر بود را دیدم؛ ترغیب شدم که من هم مثل ایشان، وارد نظام شوم. درست یکسال بعد از سربازی، به کارهای مختلف مشغول بودم. از کشاورزی گرفته تا کارگری؛ اما درآمدی که حاصل می‌شد، آن قدر بخور و نمیر بود که من را اصلاً قانع نمی‌کرد.

برای استخدام در شهربانی اولین گزینه، داشتن سواد بود که من داشتم؛ اما مدرکی برای اثباتش نداشتم. به پدرم گفتم: «اگر امکان دارد با اکبرشاه مرادی که هم، فرهنگی بود و هم نماینده کشاورزهای صوفی آباد صحبت کند تا بتوانم مدرکی بگیرم.» ایشان در جواب به پدرم گفته بودند: «پسر شما

توی روستاست و در کلاس‌های مدرسه نمی‌تواند، شرکت کند. با این حال بگو بیاید و نام نویسی کند. اگر سواد خواندن و نوشتن داشت و به سوال‌های ما جواب داد، یک مدرکی برایش صادر می‌کنیم.»

من هم بی معطلی ثبت نام کردم و بعد از گذشت مدت کوتاهی، مدرک کلاس پنجم بزرگسالان را گرفتم. کم‌کم زمزمه‌هایی از سمت خانواده به گوشم می‌رسید که قصد دارند برایم آستین بالا بزنند. توی روستا رسم بود، همین که پسر خانواده، خدمت سربازی اش تمام می‌شد خانواده تصمیم می‌گرفت او را سر و سامان بدهد تا زودتر مستقل شود. آن روزگار دیدن دختر و پسر، قبل از جاری شدن خطبه عقد، غیرممکن بود و سرنوشت آنها در دست پدران و مادرانشان بود.

تا قبل از مراسم عقد، کمتر پیش می‌آمد، دختر و پسری حتی یک نظر، همدیگر را ببینند. البته شانس با من یار بود. شکر خدا دختری که برایم انتخاب کرده بودند را، می‌شناختم. از رفتارهای دختر خانم، به دلم برات شده بود که به من علاقه مند است. پدرم با پدر عروس، رفیق بود و زمین‌های کشاورزی مان نزدیک به هم. بارها از پدرم شنیده بودم که می‌گفت: «دختر مشت باقر، دختر زبر و زرنگی است.» قدیمی‌ها به زبر و زرنگی و خانه‌داری دختر، خیلی اهمیت می‌دادند. تنها موردی که برایشان مهم نبود، داشتن سواد بود. مردم معتقد بودند دختر باسواد، عاشق پیشه از آب درمی‌آید و به امورات منزل رسیدگی نمی‌کند.

زمان خواستگاری، من به احترام بزرگترها حرفی نزدم؛ اما در دلم خدا را شکر می‌کردم که همان که خودم می‌خواستم، شد. البته اگر غیر از این بود هم، جرات حرف زدن نداشتم. شبی که برای قول‌گیری رفتیم، هیچ وقت

از خاطرم نمی‌رود. خانمم از شدت شرم و خجالت روی پشت بام از این طرف به آن طرف می‌رفت و خودش را نشان نمی‌داد. بعد از این که موافقت خانواده عروس جلب شد، بزرگترها سیاهه ای نوشتند. تقویم را نگاه کردند و زمان مناسبی را برای برگزاری عقد، مشخص کردند.

روز عقدم آن قدر هیجان زده بودم که وقتی رسیدیم محضر پیش عاقد، متوجه شدم شناسنامه ام را در خانه، جا گذاشته‌ام. مجبور شدم تمام مسیر صوفی آباد تا سمنان را که با زحمت با دوچرخه آمده بودم، دوباره رکاب بزنم و برگردم. وقتی برگشتم محضر، از نگاه‌های همه از جمله عاقد، معلوم بود که از معطل ماندن ناراحت شده‌اند؛ اما همین که صیغه عقد بین من و معصومه خانم جاری شد، دوباره لبخند، روی صورتها نشست.

مهریه همسرم، پانصد تا یک تومانی بود. در زمان خودش مبلغ با ارزشی بود. یکسال طول کشید تا برایمان جشن عروسی گرفتند. ما زندگی مشترکمان را با ابتدایی ترین وسایل که جهیزیه همسرم بود، شروع کردیم. یک صند و قچه، یک دست لحاف و تشک، منقل و بشقاب و کاسه ملامین و قاشق و دو دست استکان و چند وسیله کوچک دیگر. به همین آسانی و سادگی.

یک اتاق قدیمی در خانه پدرم داشتیم که به آن می‌گفتیم بالاخانه. که شد، اولین منزل من و معصومه خانم. بعد از ازدواج، همچنان در کنار پدرم به کار کشاورزی مشغول بودم.

معصومه خانم هم، پا به پای من در کارها کمک می‌کرد. با اینکه دستان خالی بود؛ اما زندگی ساده و راحتی داشتیم. شاید به خاطر این بود که معصومه خانم، زنی بسیار قانع بود.

زندگی مان می‌گذشت تا این که خدا، اولین فرزندم را به نام امیر به ما هدیه

داد. هنوز امیر دو سه ماهه نشده بود که شنیدم ژاندارمری نیرو استخدام می‌کند. به پدرم گفتم: «با اجازه شما می‌روم تهران و برای استخدام توی ژاندارمری ثبت نام می‌کنم.»

پدرم که دیگر از سرو سامان گرفتن من، خیالش راحت شده بود گفت:

«برو پسر جان! خدا به همراهت.»





اندک پس اندازی که جمع کرده بودم را گرفتم و به امید استخدام در ژاندارمری، راهی تهران شدم. اولین بار که پا به تهران گذاشتم، زمان خدمت سربازی ام بود. آن زمان، می دانستم شب را در پادگان به سر می برم؛ اما این بار برایم سخت بود، چون پول زیادی به همراه نداشتم. زمستان بود و همه جا پوشیده از برف و یخ. محل ثبت نام، ستاد ژاندارمری میدان ۲۴ اسفند^۱ بود. برای اینکه پول کرایه ندهم در آن هوای سرد زمستانی، از میدان راه آهن تا میدان ۲۴ اسفند را پیاده رفتم. با اینکه هزینه اتوبوس ۲ ریال بیشتر نبود، همین را غنیمت می دانستم. چون اگر مجبور می شدم شب را بمانم، حداقل

۱. میدانی است در منطقه ۱۱ شهر تهران که در تقاطع خیابان های انقلاب اسلامی، کارگر و آزادی قرار دارد. این میدان یکی از میدان های اصلی شهر تهران به شمار می رود. پیش از انقلاب ۱۳۵۷، این میدان، ۲۴ اسفند نام داشت که برابر با زادروز رضا شاه بود به همین مناسبت در میانه این میدان تندیزی از رضا شاه بر پا شده بود. به همین دلیل این میدان را میدان مجسمه هم می خواندند. در جریان انقلاب، نام این میدان از ۲۴ اسفند به میدان انقلاب تغییر داده و مجسمه آن نیز به پایین کشیده شد.

هزینه مسافرخانه را داشته باشم. البته چند تا فامیل در تهران داشتیم؛ اما شرم داشتم که مزاحم آنها بشوم. اولین باری که وارد ستاد ژاندارمری شدم افراد زیادی مثل من، از جاهای مختلف برای ثبت نام آمده بودند.

کاغذ بازیهای اداری شروع شد. خوشبختانه من تمام شروط استخدام را داشتم؛ اما دوندگی زیادی داشت. برای این که یک فرم را امضاء بگیرم، چند بار باید می آمدم تهران و برمی گشتم. تلفن هم که نبود تا از بودن یا نبودن فرد امضاء کننده، مطلع شوم. به همین خاطر، مسیر صوفی آباد تا تهران را مدام رفت و آمد می کردم. خیلی سمج بودم. دست بردار نبودم تا به هدفم برسم.

یک بار که به تهران مراجعه کردم، متوجه شدم، بعضی افراد که بعد از من ثبت نام کرده بودند استخدام شدند. آن هم در بهترین جاهای تهران. اولش متوجه موضوع نشدم، بعد که جستجو کردم، فهمیدم استواری که مسئول ثبت نام بوده، از خانواده های آنان باج می گرفت تا آنها را به بهترین نقطه محل خدمتشان، معرفی کند. من که در خانواده ای مذهبی بزرگ شده بودم و گرفتن رشوه را حرام می دانستم، با اینکه می توانستم به آن استوار رشوه بدهم تا مرا هم به بهترین جا بفرستند؛ اما این کار را نکردم و خودم را به خدا سپردم. از خدا خواستم که اگر صلاح من است، جزء نیروهای ژاندارمری بشوم. ۶ ماه طول کشید تا برابم پیغام فرستادند، حکم صادر شده. وقتی برای گرفتن حکم به تهران رفتم، فهمیدم می خواهند مرا به گرگان بفرستند. حکم را گرفتم و به روستا برگشتم. هم خوشحال بودم هم ناراحت! از یک طرف خوشحال بودم که یک نیروی دولتی، محسوب می شدم و از طرفی ناراحت، از اینکه مجبور بودم، همسر و پسر را پیش پدر و مادرم بگذارم و تنها به گرگان بروم.

پدرم وقتی فهمید، قرار است برای خدمت به گریان بروم، ناراحت شد. گفت: «پسرم بهتر است سری به ارباب عامری بزنیم و با او مشورت کنیم. شاید توانست برایمان کاری کند تا مجبور نباشی به غربت بروی.» من هم موافقت کردم و همراه پدر عازم تهران شدیم. نزدیک غروب شده بود که به منزل ارباب عامری رسیدیم. ایشان ارادت خاصی به پدرم داشت و با احترام از پدرم و من پذیرایی کرد. وقتی علت حضور ما را جويا شد گفت: «متأسفانه از دست من کاری بر نمی آید؛ اما سرهنگی را می شناسم، شاید بتواند کاری کند که جعفر در تهران مشغول به کار شود.» بعد هم به خدمتکارش گفت: «ما را برای استراحت راهنمایی کند به اتاقی که گوشه حیاط بزرگش بود.

هوا خیلی سوز داشت. به همین خاطر منقل و زغال هم به ما دادند تا خودمان را گرم کنیم. زغال ها را داخل منقل ریختیم و لحاف کهنه ای را که داخل پستو بود، برداشتیم و پهن کردیم تا بخوابیم. همین که زغال ها قرمز شد، من احساس سردرد و سرگیجه کردم. به حدی که نمی توانستم، چشم هایم را روی هم بگذارم. حالم اصلا خوب نبود. همه چیز دور سرم می چرخید.

پدرم خیلی خسته بود و زود خوابش برد. ایشان را صدا زدم و گفتم: «حالم خوب نیست.» پدرم هم گفت: «فکر می کنم من هم حالت تهوع دارم.» پدرم سرش را محکم چسبیده بود و هر دو با هم از اتاق خارج شدیم. گاز زغال هردویمان را گرفته بود. مجبور شدیم لحاف ها را به حیاط انتقال بدهیم و تا صبح در سرمای حیاط بخوابیم. شرم داشتیم آن موقع شب، مزاحمتی برای ارباب ایجاد کنیم. صبح همین که هوا روشن شد به اتاق ارباب راهنمایی شدیم. ایشان به ما گفت: «برایم خبرآورده اند که سرهنگ هم نتوانسته، کاری

برای شما انجام دهد.»

پدرم از ارباب عامری تشکر کرد و گفت: «ما دیگر زحمت را کم می‌کنیم.» ارباب هم ما را تا دم در مشایعت کرد و ما به سوی صوفی آباد به راه افتادیم. فردای آن روز ساکم را بستم و برای رفتن به گرگان، مهیا شدم. وقتی به هنگ ژاندارمری گرگان رسیدم و حکم را تحویل دادم، محل خدمتم مشخص شد؛ اما متوجه شدم، فقط وقت‌هایی که شیفت بودم، جای غذا و خواب دارم. در غیر این صورت، برای خواب و غذا باید فکری می‌کردم. این وضعیت برای من که در گرگان هیچ کسی را نداشتم، خیلی سخت بود. تصمیم گرفتم برای خودم خانه‌ای اجاره کنم.

بعد از کمی پرس و جو در یک محله مذهبی، یک اتاق سه در چهار اجاره کردم با ماهی چهل تومان. من هیچ وسیله‌ای نداشتم. حتی نمی‌توانستم آنجا را گرم کنم. صاحب خانه ام آدم خوبی بود. وقتی شرایط را دید، یک چراغ والر برایم آورد؛ اما خیلی افاقه نمی‌کرد. شب‌هایی که شیفت نبودم از سرمای زمستان می‌لرزیدم. شیفتم طوری بود که هر دو شب، یکبار یا هر سه شب یکبار، قرعه به نام من می‌افتاد که نگهبانی بدهم. اما بعضی از همکارانم در ماه، شاید یک بار هم نگهبانی نمی‌دادند. اول با این شرایط کنار آمده بودم؛ اما بعد فهمیدم، سرگروهانی که نوبت‌ها را تنظیم می‌کند، با افرادی که او را به عیش و نوش شبانه دعوت می‌کنند، زد و بند دارد و به آنها مرخصی می‌دهد. من حتی مرخصی هم نداشتم. خیلی حقه باز بود. طوری رفتار می‌کرد که کسی بویی نبرد.

با وجود بی‌عدالتی‌هایی که در حقم می‌شد با شرایط کنار می‌آمدم. تصمیم گرفتم خانه دیگری پیدا کنم، نزدیک به محل کارم. پایین هنگ

ژاندارمری تپه ای بود به نام شغال تپه. اطراف آن زابلی ها خانه ساخته بودند. خانه هایی که تمام کاهگلی بود و سقف آن بانی و چوب، پوشانده شده بود. همانجا خانه ی کوچکی اجاره کردم، با ماهی ۲۵ تومان. برای من که یک نفر بودم به صرفه بود. هم اجاره اش کم بود و هم می توانستم آن را گرم کنم. پس از گذشت ۶ ماه که تقریباً سرو سامانی گرفته بودم، تصمیم گرفتم خانواده ام را به گرگان بیاورم. رفت و آمد به صوفی آباد برایم خیلی سخت بود. شرایط هم سخت تر. مرخصی زیادی نداشتم. خسته از کار به خانه، برمی گشتم و برای خودم، پخت و پز می کردم. سومین خانه را در میدان عباسعلی گرگان، اجاره کردم. صاحب خانه ام مرد مومنی بود. سواد قرآنی داشت. طبقه دوم خانه اش را اجاره کردم و به سمت صوفی آباد به راه افتادم؛ تا همسر و بچه هایم را به گرگان بیاورم. معصومه خانم خیلی خوشحال بود. چشم انتظاری و دوری و فراق به پایان رسیده بود؛ اما دل کندن از روستا و نزدیکانش برایش سخت بود. اثاث و اثاثیه منزل آنقدری نداشتیم که ما را به زحمت بیندازد. هرچه بود، بار قطار کردیم و راهی گرگان شدیم.

از نگاههای کنجکاو معصومه خانم به دورو اطرافش، می فهمیدم که همه چیز برایش تازگی دارد. هنوز ۲۰ سالش تمام نشده بود؛ اما یک خانم با تجربه و تمام و کمال بود. پا به پای پدر و مادرم، سرزمین کشاورزی کار می کرد و به کارهای منزل و روفت و روب هم، می رسید. در عین حال که بچه داری می کرد، به گاو و گوسفندان هم رسیدگی می کرد.

به یاد ندارم هیچ وقت، زبان به گله و شکایت باز کرده باشد. نمی دانستم در ذهنش چه می گذرد و با هر فرسخ که از روستا دور می شود، به چه چیزهایی فکر می کند. دلم نمی خواست آرامشش را بهم بزنم. فقط در سکوت به

اطراف نگاه می‌کرد. با خودم گفتم: «حتما وقتی به زندگی در گرگان عادت کند، دلش برای روستا و علوفه دادن به گاوها و گوسفندان و کارکردن سر زمین تنگ می‌شود! شاید هم خدا را شکر کند که خبری از آن همه کار و خستگی نیست.»

وقتی به گرگان رسیدیم، وسایل را پیدا کرده و جابجا شدیم. چند روز اول همه چیز خوب بود. بعد کم کم سر و صدای صاحب خانه بلند شد. مرتب بهانه می‌گرفت؛ که چرا بچه می‌دود! چرا بچه گریه می‌کند! چرا بوی غذا راه انداخته اید! چرا لباس هایتان را اینجا شسته اید! چرا چنین! و چرا چنان! خانه ما چوبی بود. طوری که اگر یک لیوان آب روی زمین می‌ریخت، سقف خانه پیرزن خیس می‌شد. آن وقت بود که صدای غرولند پیرزن که بچه شما، زندگی ام را نجس کرده، تمام خانه را برمی‌داشت. هرچه می‌گفتم آب ریخته، باور نمی‌کرد و به سر و صدایش ادامه می‌داد. خانمم سعی کرد با او صمیمی شود تا شاید این درگیری‌ها کمتر شود. کم کم به او سر می‌زد و در کارهایش به او کمک می‌کرد. طوری که رفتارش با ما خیلی عوض شد. حتی حاضر شد به من قرآن خواندن یاد بدهد.

نزدیک خانه ما مسجد بود و من علاقه زیادی به مسائل اعتقادی و مذهبی داشتم. شب‌هایی که شیفت نبودم به مسجد می‌رفتم و پای منبر آشیخ عبدالرسول می‌نشستم. کم کم با پیش نماز مسجد، دوست شدم و مسائل مذهبی و اشکالات شرعی ام را از او می‌پرسیدم.

البته امام جماعت مسجدمان، مثل خیلی از شهرهای دورافتاده، اطلاعاتی از قیام مردم قم و بیداری مردم تهران و شروع انقلاب نداشت. خبررسانی‌ها خیلی ضعیف بود. آن زمان رسانه‌ها آن قدر قوی نبودند که

مردم از مسائل روز، آگاه باشند. بیشتر مردم دنبال امرارمعاش بودند و خیلی درگیر سیاست و اتفاقات داخلی کشور نبودند. تنها رسانه ای که در دسترس بود، رادیو بود که آن هم، اکثر مردم نداشتند. در این مدت من اطلاعات مذهبی ام، خیلی بیشتر از قبل شده بود. قرآن را یاد گرفتم و تقریباً آن را بدون غلط قرائت می کردم. سه ماه از آوردن خانواده ام به گرگان، نگذشته بود که فهمیدم، قرار است ما را به نقطه ای دیگر منتقل کنند.

تازه داشتم به محیط کاری ام عادت می کردم. صبح ها به سربازان جدیدالورود آموزش نظامی می دادم و دو شب درمیان هم نگهبان بودم. همان موقع بود که خبردار شدم، ژاندارمری باید مرزها را از ارتش تحویل بگیرد. تا آن زمان، نگهبانی از مرزها، زیر نظر ارتش بود.





معصومه خانم، دومین فرزندمان را باردار بود که به اتفاق یکی از همکارانم به نام اسماعیل زاده، راهی مرز شدیم. ایشان هم مثل من متاهل بود؛ اما خدا، هنوز به آنها اولادی نداده بود. صبح خیلی زود، آفتاب نزده، اثاثیه مان را بار کامیون کردیم و راهی مرز شدیم. من و اسماعیل زاده کنار راننده نشستیم و خانم‌ها و پسر امیر هم روی اثاثیه، پشت ماشین سوار شدند. مسیری طولانی را در پیش رو داشتیم. من نگرانی را از چشمان همسرم می‌خواندم؛ اما کاری از دستم بر نمی‌آمد. چاره‌ای نبود. در طول مسیر چند بار راننده، به خاطر خانم‌ها که حالش بد می‌شد، مجبور بود ماشین را نگه دارد. ما باید به مرز داشلی برون^۱ می‌رسیدیم و بعد هم به مقصدمان که پاسگاه کردند بود، می‌رفتیم.

جاده خاکی بود و هرم داغ هوا هم، حسابی کلافه مان کرده بود. انگار که

۱. داشلی برون، روستایی از توابع بخش داشلی برون شهرستان گنبد کاووس که در استان گلستان ایران قرار دارد.

راه کش آمده باشد، تمامی نداشت. گرگ و میش غروب به پاسگاه رسیدیم. تمام وسایلمان پراز گرد و خاک بود. رئیس پاسگاه با این که می دانست زن و بچه همراهان است، هیچ جایی برای استراحتمان پیش بینی نکرده بودند. درواقع هیچ ارزشی، برای زن و بچه ما قائل نبودند. باید خودمان فکری می کردیم.

در پاسگاه مرزی، بیسیم چی و رئیس پاسگاه هر کدام برای خود اتاقی داشتند. یک اسطبل اسب هم بود که سربازها قسمتی از آن را هموار کرده بودند. یک تخت گلی درست کرده بودند و وسایل و خرت و پرت هایشان را گذاشته بودند زیر تخت. روی تخت هم می خوابیدند. بیسیم چی که اصالتاً زابلی بود، دلش به حال ما سوخت و گفت: «من دستگاه رایرون می گذارم. شما و خانم بچه ها، فعلاً بروید داخل برای استراحت؛ اما روزها اتاقم را می خواهم.»

چاره ای نداشتیم از بیرون ماندن خیلی بهتر بود. یک هفته با این وضع سرکردیم تا اینکه من و اسماعیل زاده، آستین ها را بالا زدیم و همان قسمتی که سربازها هموار کرده بودند، شروع

کردیم به درست کردن اتاق. یک اتاق نیمه کاره سه در چهار بود که وسطش را دیوار کشیدیم. حالا یک طرف پنجره بود و یک طرف در. قرار شد یک خانواده از پنجره رفت و آمد کند و یک خانواده از در. اسماعیل زاده که هنوز فرزندی نداشت، قبول کرد که از پنجره رفت و آمد کند؛ اما قسمتی که مانده بود، سهم من و معصومه خانم شد. کم کم خانم ها با هم رفیق شدند و در کارها به هم کمک می کردند. نزدیکی پاسگاه روستایی بود به نام کرند. اگر پیاده تا آنجا می رفتیم، شاید یک رب تا بیست دقیقه بیشتر طول

نمی‌کشید. نان و مایحتاج اولیه مان را از همان روستا تهیه می‌کردیم. درون خود پاسگاه یک تنور قدیمی بود. مقداری آرد تهیه کردیم و خانم‌ها شروع کردند به پختن نان. البته خانم اسماعیل زاده خیلی به پختن نان وارد نبود و همسر من، نان می‌پخت. چند تا مرغ و جوجه هم از روستا خریدیم و تخم مرغ هم از تولید به مصرف داشتیم.

در گوشه پاسگاه یک اتاقک کوچک بود که کف آن را سیمان کرده بودند. پرده ای هم جلوی آن آویزان بود که به عنوان حمام پاسگاه از آن استفاده می‌شد. دور تا دور پاسگاه خبری از آب نبود. زمستان‌ها آب برف و باران در آب انباری که وسط پاسگاه قرار داشت، جمع می‌شد و همه از آن استفاده می‌کردند. البته آنقدر نبود که جوابگوی افراد باشد. یک منبع آب داشتیم برای کل پرسنل. با یک الاغ حدود ۵-۶ کیلومتر راه را تا رودخانه اترک می‌رفتیم و آن را پر می‌کردیم و برمی‌گشتیم. البته آب خوردن و چایی را از آب انبار برمی‌داشتیم. آب انبار هم فقط، دو سه ماهه سال خوب بود. کم کم درون آب انبار، کرم می‌افتاد و لجن می‌بست و بو می‌گرفت و ما مجبور بودیم برای مصرف، آن را با پارچه ای صاف کنیم.

آب رودخانه هم گل آلود بود و هم شور. خوب می‌دانستم که معصومه خانم، شرایط سختی را می‌گذراند و خم به ابرو نمی‌آورد. در شرایط بارداری باید امکانات برایش فراهم می‌کردم تا اذیت نشود؛ ولی ماموریت لب مرز من هم، شده بود قوزه بالا قوز.

کم کم دو تا اسب در اختیار من و اسماعیل زاده قرار دادند. ما شدیم سوارکار پاسگاه. تمام افراد پاسگاه از درجه دار و بیسیم چی و بقیه روی هم ۸ نفر می‌شدیم. تازه درجه ی ژاندار یکم، گرفته بودم و تقریباً حدود ۲۰

کیلومتر مرز، در اختیارمان بود.

مدام باید سرکشی می‌کردیم تا دامدارانی که هنگام ییلاق و قشلاق از قوچان و بجنورد و شیروان به آنجا می‌آیند، گوسفندانشان را برای چرا به مرز شوروی نبرند. زمان ییلاق، دامدارانی که از بجنورد و قوچان می‌آمدند، به همراه چوپان‌ها، بچه‌های زیر ۱۶ ساله شان را روانه مراتع می‌کردند و با این کارشان، خاطرشان جمع بود که اگر گوسفندان از مرز عبورکنند و به سمت شوروی بروند اتفاقی نمی‌افتد. چون آنها با بچه‌های کم سن و سال کاری نداشتند؛ اما اگر سن بیشتری داشتند، آنها را می‌گرفتند و بعد از مدتی به ما تحویل می‌دادند. من و همکارانم آنجا با اتفاقات کوچک و بزرگی مواجه شدیم.

به خاطر دارم که یک روز من به جای اسماعیل زاده، یکی از بچه‌های اراک را برای سرکشی از مرز با خودم بردم. اسماعیل زاده جثه لاغری داشت. چند کیلومتر راه که می‌رفتیم می‌گفت: «ران‌هایم درد گرفته و خسته شدم» و از اسب پیاده می‌شد و معطلی مان زیاد بود. همین شد که یکی از سربازها را که می‌گفت؛ اسب سواری بلدم همراه خودم کردم. البته خودمان از اینکه در روستاهای اطراف بچرخیم ناراحت نبودیم، چون در پاسگاه خسته می‌شدیم. به همین بهانه با مردم دیدار می‌کردیم. مردم بسیار مهربان بودند و با روی گشاده از ما پذیرایی می‌کردند.

یک روز که برای سرکشی رفته بودیم، خواستیم از رودخانه اترک بگذریم. قسمتی از رودخانه را که عمق کمتری داشت، انتخاب کردیم. خیلی دودل بودیم که عبورکنیم یا نه. کف رودخانه شیب تندی داشت. از اسب پیاده نشدیم و تصمیم گرفتیم سواره از آب بگذریم.

وارد رودخانه شدیم. اسب‌ها اول به راحتی وارد شدند؛ اما وسط‌های روخانه که رسیدیم، هم عمق آب زیاد شده بود و هم شدت آب. اسب‌ها وحشت کرده بودند. به عقب و جلو می‌رفتند. حرکت بسیار سخت شده بود. افسار را محکم دور دستم پیچیده بودم که اسب رم نکند. پاهایم تا زانو و اسب هم تا شکم، توی آب بود. هر لحظه امکان داشت، شتاب آب ما را با خود ببرد. من به هرسختی که بود از آب گذشتم؛ اما همکارم و اسبش در آب، گیر افتاده بودند. هر چه تلاش می‌کرد، اسب حرکت نمی‌کرد. لحظه‌ای مردد ماندم؛ ولی دوباره به آب زدم. دست دراز کردم. جوانک اراکی دستش را محکم به دستم داد. دستش را محکم گرفتم؛ ولی اسب را آب برد.

من که تازه کار بودم و اسب هم دولتی، ترسیده بودم. دست و پایم را گم کرده بودم. یک مسیر رودخانه را به دنبال اسب بیچاره دویدیم؛ اما فایده‌ای نداشت. اسب تقریباً نیمه جان شده بود. روی آب آمد. به اتفاق همکارم او را تا می‌توانستیم به سمت خودمان کشیدیم و تمام تلاشمان را برای زنده نگه داشتن اسب، انجام دادیم؛ ولی بی‌فایده بود و اسب جان داد.

همین که تفنگی را که درون قاب روی زین اسب بود برداشتم، اسبم ناگهان شروع به شیهه کشیدن کرد و رم کرد و رفت به سمت روستا. من و همکارم وسایل مان را کول کردیم و پیاده به سمت روستا به راه افتادیم. اهالی آنجا اسب مرا شناختند و آن را گرفتند. البته بگویم که خدا به من، خیلی رحم کرد چون اگر تفنگم پیدا نمی‌شد، خدا می‌دانست برای سهل انگاری ام، چه مجازاتی در انتظارم بود. برگشتیم به پاسگاه و اتفاقات آن روز را صورتجلسه کردیم. خوشبختانه به ما سخت نگرفتند. منتهی از آن روز به بعد، یک اسب بیشتر نداشتیم و اسب دیگری هم در اختیارمان

نگذاشتند. گاهی اوقات مجبور می شدیم دو ترکه با تفنگ و وسایلمان برای سرکشی به لبه مرزی برویم.

لبه مرزی را میل مرزی می گفتند. میل مرزی ما به رنگ پرچم مان بود و میل مرزی شوروی به رنگ پرچم شوروی. هرکدام از میله ها ۱ متر تا ۱ متر و ۲۰ بودند. شوروی ها خیلی قانونمند بودند. میله ها، فرعی و اصلی داشت که هر میله فرعی، شماره مخصوص به خود را داشت. به عنوان مثال آنها می دانستند که میله ۱۲۷ کدام قسمت مرزی ایران، محسوب می شود و چه مسافتی با پاسگاه دارد. یکی از وظایف ما این بود که تک تک میله ها را بازدید کنیم و آنهایی که به خاطر باد و باران، کثیف شده اند را تمیز کنیم تا شماره ها خوانا باشند. بین راه اگر وسیله ای نیاز داشتیم به روستای نزدیک می رفتیم و تهیه می کردیم. یک طرف ما روستای کرند بود و یک طرف روستای اوتن. که تقریباً مردمانش با ما آشنا بودند.

در ابتدای ورودم به مرز، ارتباط برقرار کردن با مردم آنجا برایم دشوار بود. زبانشان را بلد نبودم. آنها ترکمن بودند و ترکمنی صحبت می کردند. کم کم با رفت و آمد، اکثر کلماتشان را یاد گرفتم. آنقدر که بعضی هایشان فکر می کردند، من ترکمن هستم. حتی در بعضی از مراسماتشان من و خانواده ام را دعوت می کردند. گاهی اوقات می گفتند: «همکارت و خانمش را هم با خودت بیاور.» مردمان دست و دلبازی بودند. با آخوندها و بزرگان و جوانان روستا رفیق شدم و آنچه را که یاد داشتم، به آنها هم یاد می دادم.

مسجد هم می رفتم؛ ولی نمازم را به صورت فرادی می خواندم. گاهی اوقات به بهانه سوالی از آخوندها، بحث محرم و امام حسین علیه السلام را پیش می کشیدم. مدتی بود که متوجه شده بودم، آنها در ماه محرم، عروسی

می‌گیرند. این موضوع خیلی مرا آزار می‌داد و ناراحت می‌کرد. تصمیم گرفتم در لابه لای صحبت‌هایم، طوری که به آنها برنخورد، برایشان از محرم و عزاداری‌ها بگویم. با اینکه در پاسگاه ۷-۸ نفر بیشتر نبودیم، شبهای تاسوعا و عاشورا برای امام حسین علیه السلام روضه می‌خواندیم و سینه می‌زدیم. همین طور در شبهای احیاء، چند نفری بیرون پاسگاه، فرش پهن می‌کردیم و دعای جوشن کبیر می‌خواندیم و قرآن به سر می‌گرفتیم.

احساس کردم کم و بیش حرف‌های من، در آنها تاثیرگذار است. البته شاید هم چون به من و اطرافیانم علاقه داشتند، کاری نمی‌کردند که من ناراحت شوم و کمی رعایت می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند. نزدیک زایمان همسرم که شد، او را با خودم به صوفی آباد بردم. چون در مرز امکانات زیادی وجود نداشت. روستای کرد و اوتن هم اگر کسی مریض می‌شد، باید راهی گنبد می‌شد. معصومه خانم پا به ماه بود و من می‌ترسیدم، زمان به دنیا آمدن بچه، به خاطر عدم امکانات هر دو صدمه ببینند. همین بهانه ای شد و با هزار مکافات، مرخصی گرفتم و آنها را به صوفی آباد بردم.

از وقتی معصومه خانم و فرزندم امیر را به روستا بردم، تا برگشتشان، درست ۴ ماهی طول کشید. من در تمام این مدت از طریق نامه با آنها در ارتباط بودم. البته فرستادن و گرفتن نامه‌ها هم، دردسرهای خاص خودش را داشت. اینطور نبود که صندوق پستی باشد و آدرس سراسستی. نامه‌ها را به آدرسی در گنبد ارسال می‌کردیم. بعد هرکسی به سمت پاسگاه رفت و آمد می‌کرد، نامه‌ها را به ایشان تحویل می‌دادند و او می‌آورد سمت مرز.

به عنوان مثال؛ فرمانده گروهان یا معاونش که می‌آمدند، با خودشان نامه می‌آوردند. حتی اگر پزشکی می‌آمد، با خودش نامه می‌آورد. وقت

حقوق گرفتن که می شد، می دانستیم سروکله ی یک ماشین در پاسگاه پیدا می شود. قطعا راننده هم، چند نامه برایمان می آورد. در هر صورت ما چشمان را به جاده می دوختیم. این طور نبود که هر وقت، دلواپس خانواده می شدیم، مرخصی بگیریم. اگر هم گله و شکایتی می کردیم و ابراز نگرانی، می گفتند: «ما شما را استخدام کردیم، نه خانواده تان را.» مدت ۲ سال مرز کنند خدمت کردم تا اینکه به من اعلام کردند به پاسگاه مرزی دیگری منتقل شده ام.





خدمت در پاسگاه کردند، با همه خاطرات خوب و بدش به پایان رسید. پاسگاه چات^۱، محل جدید خدمتم بود. البته فاصله چندانی با پاسگاه قبلی نداشت. از سختی‌های نظامی‌گری این است که؛ هر کجا که بگویند، باید بروی. چه مناطق گرمسیر باشد چه سردسیر. البته من به شغل خودم متعهد بودم و هر تصمیمی که برایم می‌گرفتند، می‌پذیرفتم.

از خدمت در پاسگاه چات، هم خوشحال بودم و هم ناراحت. خوشحال بودم، چون تقریباً به آداب و رسوم اهالی آنجا آشنا بودم. ناراحت، چون پاسگاه از آبادی، خیلی خیلی دور بود و خانواده ام با مشکل مواجه می‌شدند. فاصله ما با مرز شوروی، خیلی کم شده بود. چیزی حدود ۲ کیلومتر. آنها آن طرف رودخانه اترک بودند و ما این طرف رودخانه. فاصله ما با رودخانه حدود ۲۰۰ متر و فاصله پاسگاه شوروی با رودخانه حدود ۷۰۰

۱. پاسگاه چات در شهرستان گنبد کاووس و بخش داشلی برون و دهستان کند استان گلستان واقع می‌باشد.

متر بود. در پاسگاه جدید هم، ما همان مشکلات پاسگاه قبلی را داشتیم. خبری از امکانات نبود. باز هم باید آب مصرفی را از بشکه‌هایی می‌گرفتیم که با الاغ، از روخانه اترک می‌آوردیم و آن را پر می‌کردیم.

چند تا اتاق برای درجه دارهای ارتشی بود که من و خانواده ام، در یکی از آنها ساکن شدیم. دو تا اتاق دیگر هم، دو خانواده دیگر ساکن شدند. البته همه همکارانم، خانواده‌هایشان را با خودشان نیاورده بودند. در محل خدمت جدیدم با فردی آشنا شدم به نام حسین زاده. او هم مثل من، با خانواده اش آمده بود. خیلی فرد دوست داشتنی و بامعرفتی بود. اکثر اوقات وقتی برای نماز صبح بیدار می‌شدم؛ می‌دیدم خودش به تنهایی از رودخانه آب آورده است. خانمش هم به معصومه خانم خیلی لطف داشت. درکارها به ایشان کمک می‌کرد. من گه گاه با یک دوچرخه، حدود ۲۰ کیلومتر را تا آبادی پا می‌زدم و وسایل مورد نیازمان را مثل قند و چای و ... تهیه می‌کردم. آن زمان ما از لحاظ تجهیزات نظامی خیلی ضعیف بودیم؛ ولی درعوض، ارتش شوروی از امکانات خوبی برخوردار بود. به عنوان مثال در پاسگاه شوروی در طول روز بیشتر از یک دیدبان را نمی‌دیدیم؛ اما همین که شب می‌شد، نزدیک به سی نفر مانور می‌دادند. هر چند دقیقه یک بار، منور شلیک می‌کردند و همه جا روشن می‌شد. حتی تیراندازی می‌کردند و تمرینات نظامی انجام می‌دادند. ما توی پاسگاه دوچرخه داشتیم؛ اما آنها تعداد زیادی ماشین نظامی داشتند. اطراف پاسگاه، ماشین‌ها را با چراغ‌های روشن ردیف می‌کردند و صدای غارو غور ماشین‌هایشان به قدری زیاد بود که نمی‌توانستیم، استراحت کنیم.

پاسگاه شوروی نورافکن‌هایی داشتند که وقتی آن‌ها را روشن می‌کردند تا

۷-۸ کیلومتر اطراف را روشن می‌کرد. طوری که اگر گنجشکی پر می‌زد، متوجه می‌شدند. پاسگاه ما ساکت بود. نه نیروی آن چنانی داشتیم نه تمرینات نظامی. ما با الاغ آب می‌آوردیم. فقط زمانی که فرمانده گروهان برای سرکشی می‌آمد، سروکله‌ی یک ماشین، در پاسگاه پیدا می‌شد. که آن هم با رفتن فرمانده، دوباره ناپدید می‌شد تا بازرسی بعدی. روشنایی ما توسط نور یک فانوس بود که بالای پرچم آن را آویزان کرده بودیم.

من به اتفاق حسین زاده یا همکاران دیگر، برای بازدید میله‌های مرزی، هفته‌ای ۲ بار پیاده می‌رفتیم. بعضی وقت‌ها لازم می‌شد که مرزبانان شوروی و مرزبانان ایران با هم ملاقات داشته باشند. باید سفارت شوروی و سفارت ایران با هم هماهنگ می‌کردند و طبق ضوابط و مقررات در یک نقطه، هر دو هیأت همراه می‌آمدند و درباره موضوعات مرزی، با هم صحبت می‌کردند. زمانی که هیأت مرزبانی ایران، برای ملاقات می‌رفتند با خودشان غذاهای محلی خوشمزه می‌بردند. هیأت مرزبانی شوروی هم با خودشان خرچنگ و میگو و مشروب می‌آوردند.

یک بار به خاطر دارم؛ همراه رئیس پاسگاه در یکی از این ملاقات‌ها شرکت کردم. رئیس پاسگاه به قدری مشروب خورده بود که نمی‌توانست روی پایش بایستد. اما طرف شوروی اصلاً در خوردن مشروب، زیاده روی نکرده و شش دانگ حواسش جمع بود.

ایشان از فرمانده پاسگاه، زمان ملاقات بعدی را پرسید و در ادامه گفت: «میله‌های مرزی ما و شما، خیلی خاک گرفته و کثیف شده، باید هماهنگ کنیم تا تمیزشان کنند.»

رئیس پاسگاه بی‌معطلی پذیرفت که با ایشان هماهنگ کنند و بروند.

در صورتی که حق نداشت، خودش تصمیم گیرنده باشد. او باید با فرمانده مرزبانی هماهنگ می‌کرد و از او نظرخواهی و کسب اجازه می‌کرد. بعد هم تصمیم نهایی را به آنها اعلام می‌نمود؛ اما خودش قرار گذاشت و یک روز را مشخص کرد. البته وقتی به پاسگاه برگشتیم، نامه ای نوشت و روز و ساعت ملاقات با مرز شوروی را مشخص کرد. از فرمانده مرزبانی کسب اجازه نمود که آیا می‌توانیم برویم یا نه؟! که از طرف آنها جوابی نیامد.

رئیس پاسگاه که در برنامه قبلی، حسابی به خوش گذرانی پرداخته بود، بی صبرانه می‌خواست خودش را به هیات شوروی برساند. وقتی متوجه شد، جواب نامه فرمانده پاسگاه از مرکز نیامده گفت: «مهم نیست. می‌رویم بالای پاسگاه و پرچم ایران را بلند می‌کنیم. آنها هم پرچم شوروی را بالا می‌دهند و همین علامت این است که ملاقات ما را پذیرفته اند.»

من آن موقع، معاون رئیس پاسگاه بودم و به ایشان گفتم: «جناب! کار شما درست نیست. هنوز جوابی از مرکز نیامده.» ایشان در جواب گفت: «تو کاری به این کارها نداشته باش. مگر می‌خواهیم چکار کنیم؟! می‌رویم لب مرز و آنها هم می‌آیند. کمی با هم صحبت می‌کنیم و تمام. من به فرماندهی نامه نوشتم، جواب نیامده! پس خودمان وارد عمل می‌شویم. من با آنها حرف زدم. قرار گذاشتم. اگر سر قرار حاضر نشویم، برایمان بد می‌شود.»

گفتم: «جناب! برای ما دردسر بزرگی خواهد شد.»؛ اما فرمانده پاسگاه انگار که کر شده بود. حرف، حرف خودش بود. عشق به مشروب و نوشیدنی‌های حرام، کورش کرده بود. می‌خواست هرطور که شده، خودش را به هیات شوروی برساند. یک درجه دار دیگر هم، همراه ما بود به نام علیزاده.

علیزاده؛ هم خیلی ساده بود و هم بیسواد. به مقررات هم آن قدرها آشنایی

نداشت؛ اما خیلی مطیع بود و حرف مرا گوش می‌کرد. قرارمان شد برویم پای میله‌ها، خودمان بازدید کنیم. آب و پارچه هم ببریم، میله‌ها را تمیز می‌کنیم و برگردیم. راه افتادیم. وقتی به لبه مرز رسیدیم، مجبور شدیم از رودخانه اترک بگذریم.

آن زمان شوروی روی رودخانه، یک پل سیمی درست کرده بود. جعبه‌ای روی پل بود. باید می‌رفتیم داخلش. سیم و قرقره داشت. آنها را با دست می‌گرفتیم و از روی آب می‌گذشتیم. پاییز بود و هوا سرد سرد. امکان نداشت که با شنا از آب عبور کنیم. همین جا، ما خلاف قانون وارد خاک شوروی شدیم. رئیس پاسگاه با هیات شوروی، سرش حسابی گرم بود. من و درجه داری که همراهم بود، به اتفاق دو تا از نیروهای مرزبانی شوروی، رفتیم برای سرکشی و تمیز کردن میله مرزی. وقتی برگشتیم، دیدیم افرادی از هیات همراه، آن قدر عرق خورده بودند که تلو تلو می‌خوردند. می‌خواستند با همان وضع، کبک هم شکار کنند. آن منطقه خیلی کبک داشت. قدرت کشیدن ماشه تفنگ را هم نداشتند، چه برسد به شکار. رئیس پاسگاه ما هم که حالش معلوم بود. از آنجا که مهارت خوبی در تیراندازی داشت، برایشان یکی دو کبک شکار کردم.

با اینکه مست بودند، جرات نمی‌کردند کبک‌ها را از من تحویل بگیرند؛ اما مرا تشویق می‌کردند. من و همکارم علیزاده وقتی کارمان تمام شد، از مسیر همان پل برگشتیم. وقتی به پاسگاه رسیدیم، در کمال ناباوری ماشین فرمانده را دیدیم که برای سرکشی آمده بود. همیشه اواخر برج می‌آمد؛ اما این سری چهارم برج آمده بود تا تعدادی از درجه دارها را برای آموزش تیراندازی به گرگان ببرد.

اصلاً متوجه نشدیم، رئیس پاسگاه کی برگشته بود. ایشان با ما از پل عبور نکرد و با نیروهای شوروی مشغول خوش گذرانی بود. آنها به او علاوه بر مشروب، سیگارهای مخصوص به خودشان هم داده بودند. او هم تا توانسته بود سیگار کشیده بود و ته سیگارها را توی پاسگاه این طرف و آن طرف، ریخته بود و همین ته سیگارها کار دستش داد.

فرمانده گروهان که ته سیگارها را در پاسگاه دیده بود، سراغ رئیس پاسگاه را گرفت. به سربازها پیغام داده بود که رئیس پاسگاه را بگویند بیاید پیش من. یکی از درجه دارها رفت دنبال رئیس پاسگاه تا او را خبر کند. از آنجا که رئیس پاسگاه، حالت عادی نداشت شروع کرده بود به فحاشی. به درجه دار هم گفته بود که حال خوب نیست! نمی‌آیم.

فرمانده که دید، خبری از رئیس پاسگاه نیست، بی‌نظمی و درهم ریختگی عصبانی اش کرد و با تشر گفت: «پس کجا مانده! چرانمی‌آید؟!» هنوز اطلاع نداشت که ما بدون هماهنگی با آنها به ملاقات هیات شوروی رفتیم. من که از حالت و قیافه فرمانده متوجه خشم و غضب او شده بودم، خیلی آرام طوری که متوجه نشود، تفنگ شکاری را که دستم بود، بردم و سرجایش گذاشتم. سربازها دو تا سه تا، پراکنده، خبردار ایستاده بودند و هنوز خبری از رئیس پاسگاه نبود.

فرمانده که از نبود رئیس پاسگاه خیلی عصبانی شده بود، به درجه دارها توپید و گفت: «چرانمی‌آید؟!» یکی از درجه دارها گفت: «ایشان به ملاقات هیات شوروی رفته و الان هم توی اتاقش مشغول استراحت است.»

فرمانده گفت: «بروید دنبالش. بگوئید الساعة بیاید.» یکی از سربازها با عجله رفت تا ایشان را خبر کند؛ اما از آنجا که بیش از حد مشروب مصرف

کرده بود، توی حال خودش نبود و شروع کرده بود به فحاشی به سرباز بیچاره. سربازی که دنبال رئیس پاسگاه رفته بود، برگشت و من من کنان گفت: «فرمان ده م متاسفانه ایشان نیامدند.» سرباز بیچاره جرات نکرد، اشاره ای به فحاشی رئیس پاسگاه کند. فرمانده هم با عصبانیت شروع به نوشتن گزارش به مقامات بالاتر نمود.

تقریباً با این مضمون که؛ رئیس پاسگاه چات، بدون هماهنگی با مرزبانی ایران با هیات شوروی ملاقات کرده و افرادی که او را دیده اند، افسران اطلاعات شوروی بوده و تمام اطلاعات سری ایران و پاسگاههای نظامی را از او گرفته اند. فرمانده گروهان، گزارشش را تا می توانست، آب و تاب داد و یک پرونده سیاسی برای پاسگاه چات درست کرد. در ادامه گزارشش هم نوشته بود که چند تا از نیروهای پاسگاه، معلوم نیست که به کدام یک از شهرهای شوروی رفته اند و بازنگشته اند تا اطلاعات نظامی ما را به آنها بدهند. من و همکارم سریعاً متوجه موضوع شدیم. رفتیم تا برایش ماجرا را کاملاً توضیح دهیم.

همین که چشمش به ما افتاد با عصبانیت پرسید: «کجا بودید؟!». گفتم: «جناب، رفته بودیم سرکشی میله های مرزی.» گفت: «با اجازه چه کسی رفتید؟»

گفتم: «رئیس پاسگاه.» بدون معطلی دفتر را آوردم و گفتم: «بینید داخل دفتر هم ذکر شده که ما با دستور ایشان رفتیم.» دستور هم داخل دفتر نوشته شده بود. ادامه دادم: «ما که زبان آنها را بلد نیستیم. آن ها هم زبان ما را بلد نیستند. ما فقط از رودخانه عبور کردیم و ماموریت مان که تمام شد دوباره برگشتیم؛ حتی یک جای هم پیش آنها نخوردیم.» فرمانده دوباره پرسید:

«چند نفر با شما بودند؟» گفتم: «من و آقای عزیزاده.»

فرمانده سری تکان داد و توی اتاق شروع به راه رفتن کرد. گفتم: «جناب ما که به شهرهای شوروی نرفتیم. الان هم در خدمت شما هستیم. اگر می شود، آخر گزارشتان ذکر کنید که ما بعد از اتمام ماموریت برگشتیم.» فرمانده گفت: «خودت ادامه گزارش را بنویس.»

بی معطلی شروع به نوشتن ادامه گزارش کردم که ما، هیچ ملاقات و نشستی با افسران شوروی نداشتیم. فقط بین ما احترام نظامی رد و بدل شد. با اینکه مطمئن بودیم از ما خطایی سرزنده؛ اما ته دلم ترسیده بودم. به محض اینکه رئیس پاسگاه آمد و فرمانده گروهان چشمش به او افتاد، دستور داد که دستانش را، دستبند بزنند. بی معطلی او را به همراه چند نفر از درجه دارها، برای بازجویی به مرز داشلی برون انتقال دادند.

بعد از بازجویی، او را با چشمانی بسته با یک پرونده قطور، به هنگ ژاندارمری گرگان، انتقال دادند و همان جا به مدت ۴۸ ساعت بازداشت بود.

البته اینها اخباری بود که خود رئیس پاسگاه، بعد از گذراندن یک ماه زندانی و بازگشت به پاسگاه، برایمان تعریف کرد. البته سراغ ما هم، آمدند. زمان دادگاه متهم ردیف اول، ایشان بود و بعد ما بودیم.

برای ما وکیل گرفته بودند. زمان بازجویی، همکارم عزیزاده خیلی گریه می کرد. ترسیده بود. من هم ترسیده بودم؛ اما نه به اندازه ایشان. وکیل به ما یاد داده بود که زیاد صحبت نکنیم و هر چه از ما سوال کردند تا می توانیم سکوت کنیم. گفت: «مثل رئیس پاسگاه نباشید که حاضر جوابی کند و بر ضررش تمام شود.» شکر خدا ما توانستیم با حرف هایی که زدیم تبریّه

شویم؛ اما رئیس پاسگاه به ۴ ماه زندان، محکوم شد که البته فقط یک ماه آن را گذرانند.

طی مدتی که ایشان نبود، مسئولیت پاسگاه چات به عهده من بود. وقتی هم که آمد مدت زیادی پیش ما نماند و رئیس پاسگاه جدیدی، برایمان فرستاند. در پاسگاه چات هم مثل پاسگاه کردند، نزدیک به دو سال خدمت کردم. آن زمان کاشت خشخاش هرجا آزاد نبود. اما عده ای به صورت غیرقانونی و پنهانی آن را کشت می کردند. وقتی اهالی به ما اطلاع می دادند، شبانه می رفتیم و همه را با بیل و داس می ریختیم زمین. ماموریت مان که در پاسگاه چات تمام شد، نامه انتقالم به پاسگاه تنگه راه جنگل گلستان آمد.





سومین فرزندم، فاطمه خانم به دنیا آمده بود که نامه انتقالی ام به پاسگاه تنگه راه، واقع در جنگل گلستان به دستم رسید. تنگه راه در جاده اصلی مازندران - مشهد قرار داشت. نام پاسگاه را از نام روستایی که در آن نزدیکی بود، برداشته بودند. روستا درون تنگه ای قرار گرفته بود که جاده اش بسیار باریک و کوههای اطرافش به هم نزدیک بودند.

وضعیت زندگی ما در این پاسگاه، اصلاً قابل مقایسه با پاسگاه‌های قبلی نبود. خانه ای که در اختیارمان قرار داده بودند، یک آشپزخانه مجزا داشت و یک اتاق هم برای استراحت. دیگر نیازی نبود برای تهیه آب شرب مان، یک مسیر طولانی رافت و آمد کنیم. خانواده ام در پاسگاه جدید در آسایش بودند و دیگر با کمبود امکانات مواجه نبودیم. یک موتورسیکلت خریده بودم و اگر وسیله ای نیاز داشتیم از آبادی‌های اطراف مثل شغال تپه، لوده و آق قمیش و... برای خانواده، تهیه می‌کردم.

از رفتار معصومه خانم پیدا بود که در پاسگاه تنگه راه، احساس خوبی دارد.

تا قبل از آن با وجود داشتن بچه‌های قد و نیم قد، به ایشان خیلی سخت می‌گذشت؛ اما چاره‌ای نبود. هم من به خانواده ام وابسته بودم و هم ایشان طاقت دوری نداشت. در پاسگاه جدید، درجه من گروهان ۳ بود. ماموریت داشتیم به روستاهای اطراف سرکشی کنم و گاهی اگر خطاریه و احضاریه و یا مشمولی داشتند، ضمن اطلاع رسانی به آنها، پیگیر کارهایشان شوم.

معمولاً دو نفر همراه خودم می‌بردم. بعضی اوقات پیش می‌آمد، مجبور می‌شدیم شب در روستایی که ماموریت داشتیم، ماندگار شویم. چون روستا کوهستانی بود و صعب العبور. آمد و رفت، خیلی به سختی انجام می‌شد. باید مسیری حدود بیست کیلومتر را پیاده طی می‌کردیم. اطراف پاسگاه تنگه راه، سه گروه زندگی می‌کردند. یک گروه زابلی و بلوچ بودند و یک عده ترکمن. یک عده هم از خود اهالی آنجا بودند و فارسی صحبت می‌کردند. ما با همه این گروه‌ها، سروکار داشتیم و به رفت و رفتن همه شان می‌پرداختیم. معصومه خانم به محیط جدید علاقمند شده بود و برای خودش دوستانی پیدا کرده بود. تنگه راه مشرف به جنگل گلستان بود. خانم همراه با خانم‌های روستا به جنگل می‌رفت و با آنها آلوی جنگلی، انجیر، انگور و میوه‌های جنگلی می‌چیدند. بعضی وقت‌ها با آلوه‌های جنگلی رب و مربا و لواشک می‌پخت و حسابی سرگرم شده بود.

کم کم با اکثر اهالی آنجا، آشنا شده بودم. مرا سرکار شرفیه صدا می‌زدند. کم کم یکی دو ماه که تنگه راه بودم، ماه محرم شد. بعضی از اهالی که نذری داشتند، مکانی انتخاب می‌کردند و سینه زنی و نوحه خوانی انجام می‌دادند. توی پاسگاه هم پرسنل، درون محوطه عزاداری می‌کردند. البته فقط کسانی که به آقا اباعبدالله ارادت داشتند.

خیلی‌ها اعتقادات مذهبی شان ضعیف بود و اهمیتی نمی‌دادند. اهالی روستا خیلی جدی به مسئله عزاداری امام حسین علیه السلام می‌پرداختند. از آنجا که مسجد و مکان مشخصی برای برپایی مراسم نداشتند، هر بار جایی را برای برگزاری مراسم، انتخاب می‌کردند. یک شب بعد از اتمام مراسم، فکر احداث مسجد به ذهنم رسید. تصمیم گرفتم موضوع را با افرادی که می‌شناختم، در میان بگذارم.

شکر خدا استقبال خوبی کردند. روز به روز به افرادی که با ساخت مسجد موافق بودند اضافه می‌شد. اولین کاری که کردیم، مکانی را برای ساخت مسجد مشخص کردیم. هرکدام از اهالی هرکاری از دستش بر می‌آمد، انجام می‌داد. برای مثال؛ یک نفر تراکتور داشت و برای ما از جنگل، چوب و سنگ می‌آورد.

تمام مسجد از چوب و کاهگل بود. امکانات دیگری نداشتیم. من به بنایی خیلی وارد نبودم. اما موقع برگشت از پاسگاه، با همان لباس نظامی که به تن داشتم، آستین‌هایم را بالا می‌زدم و به کمک آنها می‌رفتم. شخصی بود به نام ابراهیم که خیلی مذهبی و با ایمان بود. اصالتاً زابلی بود. پا به پای من در ساخت مسجد کمک کرد. هر وقت که من کار داشتم، خیالم راحت بود که ایشان هست و پیگیر کارهای مسجد می‌شود.

چاره ای نبود؛ بعضی وقت‌ها به ماموریت می‌رفتم. از پرسنل پاسگاه هم کسی همراهی ام نمی‌کرد. خیلی‌هایشان اعتقادات مذهبی نداشتند؛ اما به کارهای من هم، خرده نمی‌گرفتند و مانع نمی‌شدند. من هم تا می‌توانستم سعی می‌کردم آنها را آگاه کنم و هرچه از احادیث و آیات بلد بودم، برایشان می‌گفتم. سعی می‌کردم با صحبت کردن آن‌ها را مجاب کنم که نماز و روزه

را سبک نشمارند و مشروب را کنار بگذارند.

به یاد دارم؛ راننده ای داشتیم که قدری در خوردن مشروب زیاده روی کرده بود. وقتی برگشت پاسگاه، روی تخت سربازخانه، خودش را ولو کرده بود. اصلاً حال طبیعی نداشت. همان طور که روی تخت دراز کشیده بود، دیدم روی پتو با دستهای بلند بلند ضربه می زند. انگار می خواست تیمم کند. بعد با همان حالت درازکش، بلند بلند شروع به نماز خواندن کرد.

گفتم: «چکار می کنی؟!». گفت: «دارم نماز می خوانم. مگه نمی بینی!» خیلی با او صحبت کردم و از شرع و احکام برایش گفتم. از نجسی شراب و از عاقبت کارهای خلاف. او گوش می داد و حرفی نمی زد. به قدری به کارهایشان عادت کرده بودند که اصلاً مفهوم شرعیات و اسلام را نمی فهمیدند. البته در عوض، بودند کسانی هم که به خواندن قرآن، علاقه نشان می دادند. در جلساتی که در روستا برگزار می کردیم، شرکت می کردند. نزدیک به ۵ ماه از آمدن ما به تنگه راه نگذشته بود که با خبر شدیم، به مناسبت تاج گذاری شاه باید برای انجام ماموریت، به کردستان بروم. به خاطر جلوگیری از اغتشاشات و بهم ریختگی کشور، نیروهای زیادی را از سراسر کشور به نقطه مرزی فرستادند تا پاسگاه های مرزی را تقویت کنند. تازه به محیط جدید و مردمانش عادت کرده بودم. به پایان کار ساختمان مسجد، چیزی نمانده بود. می دانستم با رفتن من، کار مسجد نیمه تمام خواهد ماند. با اینکه به حضور ابراهیم دلگرم بودم؛ اما اهالی از ایشان حرف شنوی نداشتند.

از طرف خانواده ام، خیالم راحت بود و نگرانی نداشتم. هم خانه سازمانی داشتم و هم خانم های همکارانم، کنار هم سرم بودند و تنها نبود. از طرفی

هم قرار بود، پدر خدا بیامرزم و بقیه اقوام، برای سرکشی از بچه‌ها، مدتی از صوفی آباد به منزل ما بیایند. زمان رفتنم به کردستان که رسید، معصومه خانم چهارمین فرزندم را باردار بود.



از پاسگاه تنگه راه، علاوه برمن، چند نفر دیگر از همکارانم انتخاب شدند. از گروهان‌ها و هنگ‌های دیگر هم، عده‌ای بودند. همه با هم در تاریخ مشخصی به همراه سلاح و تجهیزات نظامی، عازم کردستان شدیم. ابتدا ما را به هنگ ژاندارمری سنندج بردند. آنجا محل مأموریت ما را مشخص کردند و راهی مریوان شدیم. قرار بود نیروها در پایگاهی که روی تپه‌ای به نام انجیران، برای ما ایجاد کرده بودند، مستقر شوند. مساحت پایگاه حدود ۴۰۰-۵۰۰ مترمربع بود. نزدیک پاسگاه روستایی بود به نام انجیران. نام پایگاه را هم، از همان روستا گرفته بودند. اهالی روستا، اهل تسنن بودند و اکثرشان به کار کشاورزی مشغول بودند.

گاهی به روستا، سری می‌زدیم و اگر وسیله یا مواد خوراکی می‌خواستیم از همانجا تهیه می‌کردیم. امکانات فرهنگی و بهداشتی روستا خیلی محدود بود. روستا مسجدی داشت که من آنجا رفت و آمد می‌کردم و نمازهایم را به صورت فردای می‌خواندم. معمولاً بعد از نماز کمی در مسجد می‌نشستم و

قرآن و دعا می خواندم و بعد به پایگاه برمی گشتم. در پایگاه هر ۸ نفر داخل یک چادر بودیم. با اینکه بعضی از همکاران از لحاظ اعتقادی با من هم عقیده نبودند؛ اما کاری نمی کردند که باعث رنجش من شود. تعدادی هم که اهل نماز و روزه بودند خودشان را به چادر من می رساندند و با هم جلسات سه نفره یا چهار نفره قرائت قرآن، برگزار می کردیم و درباره مسائل شرعی و احکام بحث می کردیم. یکی از افراد پایگاه که اهل شیراز بود، ابتدا قرآن را دست و پا شکسته می خواند؛ اما بعد از مدتی چنان به قرآن مسلط شده بود که سوره کهف را از بر کرده بود. دوران ماموریت من در پایگاه انجیران، برایم هم غم داشت و هم شادی.

شادی من زمانی بود که انگیره آدم هایی را می دیدم، که در ابتدای ورودمان، روخوانی قرآن را بلد نبودند و به نماز و احکام شرعی، پایبندی نداشتند. ولی به مرور، آن قدر به یادگیری مسائل مذهبی علاقه نشان می دادند که بعد مدتی به خواندن قرآن، مسلط می شدند؛ اما غمگینی من از این بود که از احوال خانواده و همسر باردارم، هیچ خبری نداشتم. با اینکه چندین بار، برایشان نامه نوشته بودم؛ ولی هیچ جوابی برایم نفرستاده بودند تا از دلواپسی خلاصم کنند. از طرفی هم، اجازه رفتن به مرخصی نداشتم و هر روز از دوری آنها بی تاب تر از روز قبل می شدم؛ اما با خواندن دعا و قرآن سعی می کردم، خودم را آرام کنم.

مسجد که می رفتم، اهالی روستا، کم کم مرا شناخته بودند و گه گاهی سوالی برایشان پیش می آمد، می پرسیدند. مثلاً بعد از نماز با خودم زیارت عاشورا، زمزمه می کردم و آنها که مرا زیر نظر داشتند از امام جماعتشان که ماموستا صدایش می کردند، پرسیده بودند؛ چرا موقع دعا خواندن، این آقا

افرادی را لعن می‌کند. البته همین مسائل، باعث شده بود که ماموستا به من حساس شود؛ اما رفتار واضحی از خودش نشان نمی‌داد.

ماموستا کنار پایگاه انجیران یک زمین کشاورزی داشت. یک بار که مشغول دروی گندم بود، فرصت را غنیمت شمردم و پیش ایشان رفتم. داس را از ایشان گرفتم و کاری که قرار بود در چند روز انجام بدهد، در عرض یکی دو ساعت، برایش انجام دادم. ایشان شیوه درو کردن گندم را خوب نمی‌دانست. در همان حین درو کردن گندم، شروع کردیم به بحث‌های مذهبی و پرداختن به مسائل شیعه و سنی.

خیلی مراقب بودم حرفی نزنم که به ایشان بر بخورد. یکی من می‌گفتم، یکی ایشان. بحث مان به نقاط حساس رسید. کم‌کم ماموستا، اخم‌هایش را در هم کشید و خیلی سرسنگین پاسخ مرا می‌داد. متوجه شدم که خیلی تمایل به ادامه بحث ندارد. صحبت‌م را کوتاه کردم و از ایشان خدا حافظی کردم. با اینکه ناراحت به نظر می‌آمد، خیلی با احترام همراهی ام کرد.

روز بعد که به مسجد رفتم، افرادی که کم و بیش با آنها سلام و علیک داشتم، سرشان را پایین می‌انداختند و از کنارم، بی تفاوت رد می‌شدند. قدری نگذشت که فهمیدم به اهالی گفته‌اند از شرفیه فاصله بگیرید، او می‌خواهد شما را شیعه کند.

چند نفری از روی کنجکاوی، می‌خواستند بدانند، چه صحبت‌هایی بین من و شیخ رد و بدل شده؛ اما من که وضعیت را دیدم، ترجیح دادم سکوت کنم و حرفی نزنم. حتی زمانی که درباره غسل و وضو از من سؤالاتی می‌پرسیدند، می‌گفتم: «بروید از شیخ خودتان بپرسید.» یکی دو روزی که گذشت، فرمانده پاسگاه مرا احضار کرد. وقتی پیش ایشان رفتم با

عصبانیت به من گفت: «شرفیه به من بگو با اجازه چه کسی درباره مسائل شرعی با روستائیان بحث می‌کنی؟! مگه تو شیخی؟ احکام شیعه و سنی، به تو چه ارتباطی دارد؟»

من سرم را پایین انداختم و گفتم: «جناب مگه اتفاقی افتاده؟»
فرمانده گفت: «به من اطلاع داده اند اگر جلوی تو را نگیریم، افرادی که مخالف ایران هستند، یک شب پایگاه ما را آتش می‌زنند. حواست باشد. دوباره تکرار نکنی!»

فرمانده با ناراحتی، حرف‌هایش را با تاکید به من می‌گفت. بعد ادامه داد: «دیگر نشنوم اهالی روستا از تو گله مند باشند. قصد بحث داری، بیا با خودم بحث کن.»

گفتم: «جناب من فقط با ماموستا صحبت کردم. حرف‌هایم را که پیش اهالی نزد. ایشان احساس خطر کرده و این بساط را درست کرده.»
فرمانده به من هیچ توهینی نکرد. خودش هم آدم بی اعتقادی نبود. با اینکه می‌دانست من گناهی ندارم؛ اما طوری رفتار کرد که من دیگر جرات بحث مذهبی با کسی نداشته باشم. از آن روز به بعد، با افرادی هم که دزدکی و دور از چشم شیخ، پیشم می‌آمدند، حرفی نمی‌زدم و به سوالاتشان پاسخی نمی‌دادم.

مدتی گذشت تا اینکه فرمانده به من یک قرآن، هدیه داد و گفت: «برو این قرآن را بخوان. ترجمه آقای قمشه ای است.» شاید می‌خواست با این هدیه، توپ و تشرهایش را فراموش کنم و کمی از عذاب وجدانش کم کند.

ماموریت پایگاه انجیران با همه خاطرات خوب و بدش، تمام شد و بعد از گذشت پنج ماه قرار شد، افراد به محل خدمتشان بازگردند. زمانی که به

تنگه راه برگشتم، معصومه خانم در حالی که نوزادمان را در بغل داشت، به همراه امیر و فاطمه و طاهره به پیشبازم آمده بودند. بی صبرانه منتظر دیدار خانواده ام بودم.

خصوصاً نوزادمان که برای اولین بار، می خواستم او را بغل کنم. هنوز نمی دانستم فرزندم دختر است یا پسر. وقتی برای اولین بار او را بغل کردم، فهمیدم دختر است و نامش را پدرم، خدیجه گذاشته است. بعد از دیدار خانواده، از مسجدی که نیمه کاره رها شده بود، سرکشی کردم. دو روز بعد هم به سراغ تک تک افراد، از جمله ابراهیم که در ساخت مسجد به من کمک کرده بود، رفتم. دوباره گروه را دور هم جمع کردم و بسم الله گفتیم و ادامه احداث مسجد را شروع کردیم.

مدت زمان زیادی از برگشت من از پایگاه انجیران نگذشته بود که ساخت مسجد تمام شد. چون روحانی نداشتیم، نماز جماعت هم برگزار نمی کردیم. اما اهالی نمازشان را در مسجد به صورت فردی می خواندند. همه ذوق و شوق خاصی داشتند که از چهره هایشان پیدا بود. کم کم فعالیت مسجد را بیشتر کردیم. بعد از نماز، شروع کردیم به خواندن زیارت عاشورا و دعاهاى دیگر. خدا را شکر، دیگر اهالی روستا سرپناهی داشتند و مجبور نبودند، مراسم های روضه های محرم را زیر برف و باران برگزار کنند.

کم کم دوسال ماموریت من در پایگاه تنگه راه، به پايانش نزدیک می شد و باید شروع به جمع آوری اسباب و اثاثیه منزل می کردیم و با تنگه راه و مردمانش هم خدا حافظی.





معصومه خانم با وجود داشتن بچه‌های قد و نیم قد، بدلیل جابه جایی‌های زیاد، در جمع‌آوری وسایل منزل تبهر خاصی پیدا کرده بود. به کمترین زمانی اثباب و اثاثیه منزل را جمع کرد. من از این باب خیالم راحت بود و اصلاً نگرانی نداشتم؛ اما از محل زندگی مان در جای جدید، خیلی نگران بودم. می‌ترسیدم در محل جدید به خانواده ام مثل قبل سخت بگذرد. محل جدید خدمتم، مینودشت بود که تا تنگه راه چیزی حدود ۵ کیلومتر فاصله داشت. هم چنان با یک محیط جنگلی سروکار داشتیم. تا چشم کار می‌کرد سرسبزی بود و دار و درخت‌های سر به فلک کشیده.

در مینودشت خبری از خانه سازمانی نبود. باید خانه ای اجاره می‌کردم. شکر خدا پاسگاه محل خدمتم داخل شهر بود. به همین خاطر خانه ای در نزدیکی پاسگاه اجاره کردم. یک موتورسیکلت برای خودم خریدم و با آن رفت و آمد می‌کردم. در مینودشت مامور اجرائیات دادگستری بودم. اهالی آنجا صدایم می‌کردند سرکارشرفیه. داشتم با مردمان مینودشت آشنا

می‌شدم که خبردار شدم، طی صدور حکمی، به مدت دوماه به پادگان جلدیان مامور شده‌ام.

از تمام پاسگاه‌های سراسر ایران، یکی دو نفر انتخاب شده بودند تا در جلدیان، آموزش نظامی ببینند. در بین نیروهای پاسگاه، من انتخاب شده بودم. آموزش‌های خیلی سختی که کار هرکسی نبود. طبق معمول کوله‌ام را بستم و عازم ماموریت شدم. ماشین در بین راه برای استراحت در مهاباد ایستاد. مردمان مهاباد اکثرا کرد بودند. وقتی ایستادیم، وقت نماز ظهر بود. من با عجله، گشتم تا جایی را پیدا کنم و وضو بگیرم و نمازم را به جا بیاورم. مسجدی در همان نزدیکی پیدا کردم. اسلحه‌ام را کنار گذاشتم و ایستادم. نماز ظهر را که خواندم یکی از اهالی آنجا که خودش به نظر مامور می‌آمد، به من گفت: «هیچ وقت اسلحه‌ات را از خودت دور نکن. جوری از آن محافظت کن که کسی نتواند آن را از تو جدا کند. اینجا چشم برهم زدن، اسلحه‌ات را می‌برند. گروه‌هایی هستند که شب و روز در گوشه‌ای کمین می‌کنند و دنبال فرصت هستند تا ضربه‌ای بزنند.»

اسلحه‌ام را محکم گرفتم و به خودم چسباندم. برای نماز عصر، ترسی به دلم افتاده بود که مبادا اسلحه‌ام را ببرند. از شدت ترس، اصلاً نفهمیدم که نماز عصرم را چگونه تمام کردم. ماشین به سمت جلدیان به راه افتاد و من هنوز دلهره‌ای را داشتم که اگر به خاطر بی احتیاطی اسلحه‌ام را می‌بردند، چکار می‌کردم. همین طور ذهنم مشغول این فکرها بود که از خستگی پلک‌هایم سنگین شد و خوابم برد.

نفهمیدم چقدر خوابیدم که با همه‌همه و ترمز ماشین، از خواب بیدار شدم. رسیده بودیم به پادگان جلدیان. دور تا دور پادگان، خبری از روستا

نبود. تا چشم کار می‌کرد، پادگان بود و نیروهای نظامی. خیلی زود، ما را دسته بندی کردند و به هر صد نفرمان، یک آسایشگاه دادند. صبحگاه که شد، چشمان به جمال افرادی روشن شد که به آنها می‌گفتند: «نیروهای مخصوص».

این‌ها از بچه‌های خودمان بودند؛ اما در آمریکا آموزش‌های نظامی دیده بودند. اولین کاری که به ما محول کردند، دویدن دور پادگان بود. آن‌هم نه یکبار، بلکه چندین بار باید در پادگان می‌دویدیم و هرکس نمی‌توانست بدود، تنبیه می‌شد. از همان اول بسم الله، شروع کردند به تمرین سخت و طاقت فرسا. چهار پنج ساعت پشت سر هم و بدون هیچ استراحتی آموزش می‌دیدیم. شب‌ها هم عملیات شبانه داشتیم. در عملیات شبانه طوری بود که باید تمام تجهیزاتمان از جمله فانوسقه و کلاه آهنی و قمقمه و اسلحه‌ای که مسئولش بودیم، همراه خودمان می‌بردیم. به عنوان مثال؛ من که مسئول خمپاره بودم، یک قسمت خمپاره را در کنار تجهیزات دیگر، به همراه داشتم. بعد ما را آزمایش می‌کردند و می‌گفتند: «تصور کنید دشمن نزدیک است. نباید هیچ صدایی، حتی خش خش داشته باشید که جلب توجه کند».

صورت‌هایمان را باید بازغال سیاه می‌کردیم. حتی به ما می‌گفتند: «با تمام تجهیزاتتان به بالا و پایین پیرید. وای به حال فردی که از وسایلش صدایی شنیده شود».

همه ما از ترس تنبیه و مجازات، نفس‌هایمان را در سینه حبس می‌کردیم. به تک تکمان خیلی سخت می‌گذشت. بچه‌ها تنبیه را به جان می‌خریدند، چون کم می‌آوردند. البته این راهم بگویم که در کنار همه سختی‌های

آموزشی، شوخی و خنده مان به راه بود و همین امر برای مدتی باعث آرامش ما می‌شد.

به یاد دارم شبی، یکی از بچه‌ها که گروه‌بان ۲ بود، ارتقاء درجه گرفته بود و درجه گروه‌بان ۳ دریافت کرده بود. می‌خواست آن را روی بازوی چپش، بدوزد. اشتباهی روی بازوی راستش دوخته بود. یکی از بچه‌های مهدی شهر، او را دست انداخت و حسابی سر به سرش گذاشت.

یونینفرم نظامی او را برداشت و روی سکوی نظامی ایستاد و گفت: «بینید آخر عاقبت ما را!»

اویسی ما را مجبور کرده به چه کسانی احترام بگذاریم! هنوز دست چپ و راستش را نمی‌داند!!»

بعد روبه او کرد و گفت: «خب اویسی نمی‌دانست، خودت که می‌دانستی قابل گرفتن این درجه نیستی، چرا گرفتی؟»

همه بچه‌ها خندیدند و گروه‌بان هم با ما می‌خندید. در کنار شوخی و خنده تا جایی که از دستم بر می‌آمد، دوستانم را به خواندن نماز و قرآن تشویق می‌کردم. هرچند حرف‌هایم روی بعضی‌ها اثرگذار بود و روی بعضی‌ها نه. خیلی‌ها از وضع موجود گله مند بودند و چاره‌ای نداشتند و باید تحمل می‌کردند.

گزارش ناراحتی و افسردگی نیروها وقتی به اویسی^۱ رسید، دستور داد که پرسنل برای نشاط و شادی نیروها کاری انجام بدهند. بعد از دستور اویسی، مسئول پادگان یک گروه موسیقی دعوت کرد که برای نیروها برنامه

اجرا کنند. در میان آنها یک خواننده خانم هم بود. با توجه به اینکه جمعیت

۱. اویسی: غلامعلی اویسی. ارتشبد نیروی زمینی شاهنشاهی بود و در سال ۱۳۴۸ فرماندهی ژاندارمری ایران را به عهده داشت.

پادگان ما زیاد بود؛ اما مکانی برای اجتماع و اجرای برنامه نداشتیم. فقط یک باشگاهی بود که نهایتاً دویست نفر ظرفیت داشت.

البته بگویم که من چون شنیدن صدای خواننده زن را حرام می دانستم، در برنامه شرکت نکردم. ولی آنهایی که رفته بودند، برایم از اتفاقات آن روز تعریف کردند. ظاهراً زمان اجرای برنامه بدلیل پر شدن ظرفیت باشگاه، بین افراد زد و خورد شده بود. هرکسی به هر زور و فشاری که شده، قصد داخل شدن به باشگاه را داشت. در این حین یکی از افراد، کلاه دژبانی که جلوی در باشگاه ایستاده بود را برمی دارد و با افراد دیگر دست به دست می کند. با این کارشان جمعیت بیرون هم، به هم می ریزد.

با بهم ریختن جمعیت بیرون، افراد داخل باشگاه هم، بهم می ریزند و ولوله ای به پا می شود. خواننده به اتفاق گروه موسیقی، از ترسشان از در پشتی باشگاه، خارج می شوند. خلاصه آن روز، نه تنها برنامه ای اجرا نمی شود، بلکه کلی بی نظمی و درگیری هم به بار می آید. فردای آن روز اخبار را به فرمانده پادگان می رسانند.

فرمانده فوق العاده آدم مغرور و دیکتاتوری بود. خیلی به سر و وضع ظاهرش اهمیت می داد. همیشه پوتین آمریکایی می پوشید و تمام سر و صورتش را با تیغ، اصلاح می کرد. یک کلاه تا نزدیک ابروهایش می کشید و با لحن خشنی با ما صحبت می کرد.

وقتی مراسم صبحگاه تمام شد، پشت میکروفون آمد و شروع به فحاشی کرد و گفت: «ما می خواستیم برای شما بی لیاقت ها، کاری انجام دهیم تا باعث شادی و آرامش شما شود. نه اینکه آرامش پادگان را بهم بریزید. شما بی ارزش ها، آبروی ما را هم بردید و صندلی ها را شکستید.»

فرمانده یکسره توهین می‌کرد و بد و بیراه می‌گفت. در حین صحبت‌هایش گفت: «ماموریت شما شش ماه!» کلمه شش که از دهانش درآمد، جمعیت به حالت تمسخر شروع کرد به ادا درآوردن. همه کلمه شش را پشت سرهم می‌گفتند. شش. شش. شش. شش. شش.

فرمانده با عصبانیت فریاد زد: «ساکت باشید تا ادامه حرفم را بگویم؛ اما هیچ کس گوشش بدهکار نبود. همه تکرار می‌کردند، شش. شش.» فرمانده اخم‌هایش را بهم گره انداخت و گفت: «من شما را همین‌طور رها نمی‌کنم! نمی‌گذارم، پادگان را غاراشمیش کنید.» بعد با حالت قهر و غضب از آنجا خارج شد.

آن زمان فرمانده ژاندارمری سراسر کشور، اویسی بود. رفت و با ایشان تماس گرفت و ایشان را از قضایای پیش آمده، مطلع کرد. اویسی در جوابش گفته بود: «این همه آدم را که نمی‌شود دادگاهی کرد، خودم به آنجا سر می‌زنم.» زمانی که اویسی به پادگان آمد، خواست برای پرسنل سخنرانی کند. دوباره با همین وضع مواجه شد و پرسنل شروع کردند به سر و صدا و نظم را بهم ریختند. اویسی وقتی وضعیتی را دید، دستور داد با همه تسویه حساب کنند. این بار نه فرمانده پادگان و نه اویسی، هیچ کدام برای سخنرانی نیامدند. اویسی به جای خودش، معاونش را فرستاد تا درجه دارها را مرخص کند. معاون فرمانده همه را جمع کرد و گفت: «خبر خوشی برای شما دارم! ماموریت شما تمام شده و فرمانده دستور دادند با شما تسویه حساب کنند. به این ترتیب بعد از گذشت ۵۶ روز، همه ما از پادگان مرخص شدیم.





بعد از اتمام ماموریت جلدیان، آمدیم مینودشت. هنوز چند روزی از آمدنم به مینودشت نگذشته بود که گزارش یک گروگان گیری به ما دادند. با وجود اینکه سال ها از آن موضوع گذشته؛ اما لحظه به لحظه اش، دقیقا در ذهنم باقی مانده است. گروگان فردی بود به نام ارباب مرسل. طبق گفته اهالی خیلی ظالم بود. سازمانی داشت که تعمیرگاه تراکتور و ماشین های سنگین بود. روی تپه ای زیبا، در همان حوالی، برای خودش کاخ مجللی ساخته بود. زمین های اطراف تپه که چندین هکتار می شد را با تمام امکاناتش، تصاحب کرده بود.

دریاچه ای در اطراف تپه بود که در آن سدی درست کرده بود و قایق های تفریحی در آن انداخته بود. دور تا دور کاخش، زمین های کشاورزی بود که کارگرها شب و روز در آن مشغول کار بودند. آن زمان بلوچ ها برای پیدا کردن کار به مینودشت می آمدند. اکثر کارگران ارباب، بلوچ بودند. ارباب همسران کارگرها را هم، برای نظافت و آشپزی به اجبار به کار می گرفت.

یک روز همسریکی از کارگرهای بلوچ که از قضا تازه عروس هم بود، توی ایوان خانه مشغول نظافت بود که چشم ارباب به او می افند و فکر شیطانی به سراغش می آید. از عروس درخواست می کند که پشت او را بخاراند. عروس همین که متوجه فکر شوم ارباب می شود، پا به فرار می گذارد. شب که شوهرش از سر کار برمی گردد، همه ماجرا را برایش تعریف می کند. فردای آن روز مرد بلوچ، سراغ سرکارگرش می رود و با او تسویه حساب می کند و بدون اینکه به کسی حرفی بزند، زن و زندگی اش را برمی دارد و برمی گردد بلوچستان.

اما ماجرا به همین جا ختم نمی شود. دو هفته بعد به اتفاق دو نفر از دوستانش که همراهشان اسلحه داشتند، با یک ماشین به مینودشت برمی گردد. شبانه با اسلحه وارد خانه ارباب می شوند و او را گروگان می گیرند. آن روز، من تمام وقت کشیک بودم و شب برای استراحت به منزل آمده بودم. هنوز پلک هایم سنگین نشده بود که در را کوبیدند و گفتند: «خودت را خیلی زود به پاسگاه برسان.» من هم که از ماجرا، بی خبر بودم با همان لباس معمولی و بدون پوتین به سرعت خودم را به پاسگاه رساندم. اصلاً فکرش را هم نمی کردم که بخوادم به ماموریت بروم.

ما را با ماشین ارتشی به سمت مقصد، جاده مشهد- گرگان بردند. نیروهای ارتش و ژاندارمری همه به تکاپو افتاده بودند و در منطقه سرگردان بودند. نمی دانستند باید چه کار کنند. افسران و سران ارتش هم آمده بودند. به هیچ وجه هیچ کدام آمادگی ماموریت نداشتند. حتی لباس فرم هم نداشتند. فکر می کردند این دو کارگر، از دار و دسته سید رشید که معروف به عیار بود، هستند. برای همین بعد از شنیدن ماجرا، افسران و فرماندهان، طرح و برنامه

ای کلی برای دستگیری سید رشید^۱ و دار و دسته اش داشتند. در ابتدا تصمیم گرفتند با پای پیاده به اطراف منطقه ای بروند که آن دو کارگر به همراه گروگان، آنجا پناه گرفته بودند تا بتوانند آنها را محاصره کنند. آن زمان، ارتش، هیچ امکاناتی حتی در حد تلفن و بی سیم هم نداشت. فقط اسلحه بنو، همراهشان بود. سران ما که کفش های پاشنه بلند پوشیده بودند، نمی توانستند در کوه و کمر و جنگل راه بروند. فاجعه بارتر من بودم که دمپایی پوشیده بودم. همه مجبور شدیم، کفش هایمان را کناری بیاوریم و پای برهنه حرکت کنیم. فصل پاییز بود و هوا سوز و سرمای زیادی داشت. چند کیلومتری توی جنگل پیش رفتیم. خسته و کوفته، تشنه و گرسنه چیزی هم برای خوردن نداشتیم. مدتی در همان حال سرگردان بودیم تا این که کارگرها ما را دیدند و احساس خطر کردند و به سمت ما شلیک کردند. در واقع معلوم بود که قصد کشتن ما را ندارند. فقط می خواستند ما را ترسانند. البته آنها می توانستند با ما مقابله کنند؛ ولی این کار را نکردند. آنها کینه ارباب را در دل داشتند و حسابی هم از خجالتش درآمده بودند و او را کتک کاری کرده بودند. کارگران بلوچی که در کوه و کمر زندگی کرده بودند، در کوه پیمایی زبده بودند. وقتی دیدند ما به آنها نزدیک می شویم، محل را به سرعت ترک کردند و از سرایشی به سمت پایین رودخانه رفتند و شبانه خودشان را به حسین آباد کالپوش رساندند.

آخر شب بود که آتش سرد و بی مزه ای برایمان آوردند. آن شب را همان

۱. سید رشید: سید رشید چنارانی در دوران محمد رضا شاه در اصلاحات ارضی سر به طغیان و یاغی گری می گذارد. بیشتر به روستاهای جنگلی حمله می کرد و با افراد پولدار و اسب دار درگیر می شد و با مردم عادی کار نداشت. بعد از حمله به یک پاسگاه و کشتن ژاندارمها همیشه تحت تعقیب ژاندارمری بود.

جا، میان جنگل و جاده ماندیم و صبح خیلی زود، به سمت حسین آباد کالپوش حرکت کردیم. نزدیکای ظهر بود که به آنجا رسیدیم. البته کارگرای بلوچی، خیلی از ما زرنگ تر بودند. قبل از ما محل را ترک کرده بودند. ما ۴۰ یا ۵۰ نفر بودیم و آنها فقط دو نفر بودند.

از اینجا به بعد، ما برای دستگیری شان با ماشین حرکت کردیم؛ ولی آنها پیاده بودند. فاصله ما با آنها زیاد بود. راه‌های کوه و جنگل را هم خوب بلد نبودیم. اهالی به ما خبر می‌دادند که آنها سمت جنگل گلستان دیده شده اند. به جای آنکه جلوی آنها را بگیریم، درست دنبالشان حرکت می‌کردیم. آنها از مسیرهایی حرکت می‌کردند که، هر کسی آنجا را بلد نبود. مسیرشان را ادامه دادیم تا رسیدیم به مشهد. در منطقه فردوس، چادرها را برپا کردیم و سه روز آنجا اطراق داشتیم. در این فاصله من یکی دو بار، برای زیارت مرقد آقا امام رضا علیه السلام رفتم. این اتفاق باعث شده بود به پابوسی آقا هم بروم. خیلی خوشحال بودم. همه سختی‌ها و مشکلاتی که توی راه، تحمل کرده بودم را با این زیارت فراموش کردم.

نزدیک به شانزده روز بود که از خانواده‌هایمان، هیچ خبری نداشتیم و آنها هم از ما بی خبر بودند. همه نگران بودیم. تا اینکه به ما خبر رسید، کارگران بلوچی را در تربت جام دیده اند. ما برای دستگیر کردن آنها، به طرف تربت جام حرکت کردیم.

به منطقه رفتیم. وقتی متوجه حضور ما شدند، دوباره تیراندازی به سمت ما را شروع کردند. فاصله شان تا مرز افغانستان زیاد نبود. افسران ارتش، تشخیص دادند که هر حرکتی انجام بدهیم، آنها به سمت مرز فرار می‌کنند. به همین علت دستور عقب نشینی دادند. بعد از اعلام عقب نشینی، یکی

از افسران ما که قصد پناه گرفتن در پشت درختی را داشت فریاد زد: «اینجا بستنش! اینجا بستنش!»

وقتی خودمان را به او رساندیم، دیدیم ارباب را به درختی بسته اند و آنقدر تنبیه و شکنجه اش کرده اند که تا آخر عمرش یادش بماند به ناموس کسی، دست درازی نکند. دست و پای ارباب را باز کردیم و از صحبت های ارباب که حسابی زخمی و ناتوان بود، دریافتیم که با دو کارگر بلوچ روبرو بودیم. تمام این شانزده روز را فکر می کردیم، آنها نیروهای سید رشید و اطرافیانش هستند. بعد از پایان ماموریت، ارباب مرسل را با خودمان برگرداندیم به مینودشت.



هنوز یک ماه بیشتر در مینودشت نبودم که به من اطلاع دادند، باید به ماموریت آبادان بروم. البته ناگفته نماند که، اوپسی برای ما نقشه از پیش تعیین شده داشت. انگار نمی خواست به این راحتی دست از سر ما بردارد. طی حکمی به تمام کشور ابلاغ کرده بود، افرادی که ماموریت جلدیان را گذرانده اند، برای آبادان معرفی شوند. به غیر از ما افراد دیگری نیز انتخاب شده بودند. ما جزء افراد اصلی بودیم.

ابتدا وارد اندیمشک شدیم. تا چشم کار می کرد دور و برمان آب بود. حتی زمین های کشاورزی هم، زیر آب رفته بود. نزدیک های غروب بود که به آبادان رسیدیم. ما را داخل شهر نبردند. وارد یک نخلستان بزرگ شدیم که تمام زمین هایش، گل ولای بود. از کانال ها که عبور می کردیم، کفش و لباس هایمان پر از گل ولای می شد. به ما گفتند: «امشب را باید برای استراحت در نخلستان بمانید.» نه چادری به ما تحویل داده بودند، نه سقفی بالای سرمان بود. باید روی همان زمین مرطوب می خوابیدیم.

من که بچه کشاورز بودم و به سختی‌ها عادت داشتم. درچشم بهم زدنی، از نخلی بالا رفتم و مقداری از شاخه‌های نخل را چیدم. بعد شاخه‌ها را روی زمین گذاشتم. پتویی که همراهم بود را پهن کردم و روی آن خوابیدم. هوا به قدری گرم بود که طاقتمان طاق شده بود. نیش پشه‌ها هم، امان مان را بریده بود. به هر زحمتی بود، شب را به صبح رساندیم. قرار بود ما را برای سازماندهی و آموزش مرزبانی، به پایگاهی به نام "بریم" ببرند. در واقع پایگاه بریم، اسکله‌ای بود که یک سمت آن باشگاه شرکت نفتی‌ها و سمت دیگرش، محل امداد و پرستاری بود. بین اسکله ما و اسکله عراقی‌ها رودخانه اروند رود بود. عراقی‌ها به آن می‌گفتند: «شط العرب».

در اسکله بریم انواع آموزش‌های امنیت و مرزبانی را به ما دادند. یک زمان‌هایی هم برای تفریح و استراحت داشتیم. گاه‌ها صدای رقص و پایکوبی کارمندان شرکت نفت را می‌شنیدیم که مشغول عیاشی بودند. متاسفانه آن زمان، خانم‌ها پوشش نامناسبی داشتند. در بعضی از مردان هم که لا‌مذهب بودند، بی‌غیرتی بیداد می‌کرد. تا پاسی از شب، زن و مرد، بساط عیش و نوششان برپا بود. بعضی از بچه‌ها، روی درختان می‌رفتند و آنها را تماشا می‌کردند. آنها هرچه می‌دیدند، برای بقیه تعریف می‌کردند.

آنجا می‌شد، تفاوت را به خوبی حس کرد. هزینه‌های زیادی برای جشن‌های شبانه‌شان صرف می‌کردند. انواع و اقسام غذاها و میوه‌ها را، برای جشن‌ها و پذیرایی می‌آوردند. از سویی غذایی که برای ما می‌آوردند و به ما تحویل می‌دادند، آن قدر بد و بی‌کیفیت بود که به اجبار می‌خوردیم. تا وقتی هم به پایگاه می‌رسید، سرد می‌شد و از دهن می‌افتاد.

داخل اسکله برای ما که نیروهای تازه وارد به حساب می‌آمدیم، چادر زده

بودند. سطح زمین اسکله، چمن بود. بعضی جاها هم سیمانی بود. توی هرچادر، حدود پانزده نفر بودیم. زیراسکله هم تماماً آب بود. تمام دور و اطراف مان هم، نرده‌های فلزی کشیده بودند. با وجود این که بین نیروها، بی بند و باری و عیاشی بیداد می‌کرد؛ اما بودند افرادی که پایبند به نماز و روزه و قرآن بودند.

خوشبختانه افرادی که با من در یک چادر بودیم، اکثرشان نمازخوان بودند. تا فرصتی برایمان فراهم می‌شد، جلسات قرآن برپا می‌کردیم.

بعد از مدتی که در اسکله بودیم، از طرف اویسی فرمان رسید افرادی که متاهل هستند، می‌توانند خودشان در آبادان، منزلی اجاره کنند و هفته ای دو شب، به خانواده‌هایشان سر بزنند. آنهایی هم که قصد ندارند خانواده‌شان را به آبادان بیاورند، باید ۴۵ روز باشند، بعد به مدت ده روز به مرخصی بروند. در واقع به ما فهماند که طول مدت ماموریتتان مشخص نیست و باید یکی از این شرایط را با اجبار انتخاب کنید.

حفاظت اسکله به ما سپرده شده بود و گشت داخل دریا به عهده ارتش و نیروی دریایی بود. وظیفه ما این بود که دوربین اطراف اسکله را کنترل کنیم و هر رفت و آمد مشکوکی را گزارش کنیم. اکثر دوستانم برای خودشان سرگرمی‌هایی ایجاد کرده بودند. سرگرمی من هم، رفتن به نماز جماعت، آن هم به صورت دزدکی بود.

پیش نماز مسجدی که من به آنجا رفت و آمد می‌کردم، یک شیخ سعودی بود که مادر ایرانی داشت و شیخ مکی او را صدا می‌کردند. ایشان دو همسر داشت. یکی در آبادان و دیگری در عربستان. زمانی که مکه می‌رفت، چند ماه آنجا می‌ماند و بعد برمی‌گشت. در هر دو کشور، تبلیغات مذهبی انجام

می داد. محدودیتی هم برای رفت و آمدش نبود. یک بار بعد از نماز نزدیکش رفتم و از او پرسیدم: «اگر بین ما و عراقی ها جنگی اتفاق بیفتد، تکلیف چیست؟ با توجه به اینکه آنها هم مثل ما شیعه هستند و اکثر اوقات وقتی در اسکله هستم صدای آنها را می شنوم و مثل ما اشهد ان امیرالمومنین می گویند.»

شیخ لبخندی زد و گفت: «جنگی نخواهد شد. اگر هم شد، تیر هوایی شلیک کن.»

جوری با اطمینان لبخند زد و گفت، جنگی نمی شود که من هم خیالم راحت شد.

گهگاهی بین اسلکه ما و اسکله عراقی ها، چالش هایی پیش می آمد. برای مثال یک بار که کشتی ما قصد عبور از شط العرب را داشت، صدام حسین گفته بود: «اگر پرچم عراق روی کشتی نصب نکنند، آن را گلوله باران خواهم کرد.» افسری داشتیم که بی اندازه عیاش و بی بند و بار بود و به قدری از حرف های صدام، رعب و وحشت به وجودش افتاده بود که از سر شب که پیغام صدام را شنیده بود، تب کرده بود. چون ایرانی ها زیر بار نرفتند و پرچم عراق را روی کشتی نصب نکرده بودند.

افسر بیچاره مدام می گفت: «الان است که عراق اسکله را گلوله باران کند.» ؛ اما نه تنها خبری نشد، بلکه اخبار اعلام کرد، سران ایران و عراق به الجزایر رفتند تا با هم صلح کنند. صدام با وجود این که مستبد و زورگو بود، بالاخره و بالاچار صلح را پذیرفته بود و بین ایران و عراق، طبق گفته شیخ مکی، جنگی اتفاق نیفتاد.

بعد از مدتی که در اسکله بریم بودیم، تصمیم گرفتم خانواده ام را به آبادان بیاورم. با خودم گفتم: «خیالم راحت تر است و دل نگرانی ام کمتر می شود.» روستایی که در نزدیکی اسکله بود هم، بریم نام داشت. رفتم به روستا تا خانه ای برای اجاره، پیدا کنم.

با توجه به وضعیت اقتصادی که داشتم، توان گرفتن خانه در شهر را نداشتم. از طرفی روستای بریم به محل کارم خیلی نزدیک بود. ساختار خانه ها در روستا هم، از شکل یکنواختی پیروی می کرد. همه به شکل اتاقک اتاقک در کنار هم ساخته شده بودند. آن روزها به هر طرف سرمی چرخاندی، نوجوان هایی را می دیدی که روی شانه ها یا سرهایشان مشغول حمل آجر و مصالح بودند.

شرکت نفت در آن حوالی، مصالح اضافی شان را ریخته بودند بیرون و این بیچه ها آنها را بار می کردند و می بردند به منزلشان. پدر و مادرهایشان هم با آن مصالح، اتاق هایشان را اضافه می کردند. خانه ها بنا می شدند، بدون هیچ

نقشه ای. فقط یک آلونک بود یا یک چهاردیواری که دارای سقف بود. بعد همین‌ها را اجاره می‌دادند.

بالاخره توانستم، بعد از مدتی گشتن، یک اتاق سه در چهار را اجاره کنم. از خانه که خیالم راحت شد، رفتم به دنبال خانواده ام و آنها را با قطار به آبادان آوردم. از آنجا که دائم در حال جابه جاشدن بودیم، اسباب و اثاثیه زیادی نداشتیم. چهار بچه قد و نیم قد داشتیم که قرار بود به اتفاق خودمان، در یک اتاق سه در چهار زندگی کنیم. خبری هم از آشپزخانه نبود. صاحب خانه، یک زن و شوهر عرب بودند که اتاقشان نزدیک ما بود. به مرور زمان، دست و پا شکسته زبان عربی را طوری یاد گرفتیم که وقتی حرف می‌زدند، می‌فهمیدیم. معصومه خانم هم با آنها ارتباط برقرار کرده بود و با هم صمیمی شده بودند.

من به قدری کار داشتم که فقط شبها به منزل می‌رفتم و تمام مدت در اختیار پایگاه بودم. وقت کاری ام که در اسکله بودم، مثل گذشته ساعت‌های استراحتم را به مسجد می‌رفتم. یک بار به خاطر دارم؛ با یکی از دوستانم که در یک چادر بودیم، قصد کردیم به آبادان برویم و در مسجد آبادان نماز بخوانیم. بعد از نماز، خواستم مساله ای از روحانی مسجد که او را حاج آقا شبیر صدا می‌زدند، بپرسم. ایشان از من پرسیدند؛ «تو چکاره هستی؟ اهل کجایی و شغلت چیست؟» من در جواب گفتم: «ما از پاسگاه نظامی آمده ایم.» ایشان گفت: «ما در اینجا نظیف خانه حسنی داریم و شما هم می‌توانید همان جا ناهار بخورید و هم مساله تان را بپرسید.» دنبال ایشان رفتیم. وقتی به نظیف خانه رسیدیم، دیدیم از هر نوع غذایی سرسفره بود. نزدیک به ۴۵ نفر هم سر سفره نشسته بودند.

ما که تا آن لحظه، فقط غذای سربازخانه را که به آن "آش" می‌گفتیم، چشیده بودیم، با دیدن این همه تنوع غذایی، سر از پانمی شناختیم. بعد از خوردن ناهار متوجه شدم، صحبت‌ها و مباحثی که آنجا انجام می‌شود، محرمانه است. در بین آنها یک نظامی بازنشسته بود که رو به امام جماعت کرد و گفت: «ما در کل کره زمین، یک پادشاه داریم که شیعه مذهب است و باقی همه سنی. فقط اوست که می‌گوید: اشهد ان علی ولی الله.»

منظورش شاه بود. او می‌خواست شاه را فردی شیعه و مسلمان جلوه دهد. اطرافیان خیلی مراقب حرف زدیشان بودند و با او وارد بحث نمی‌شدند. نه حرفش را تایید می‌کردند و نه آن را رد می‌کردند. مجلس نظیف حسنی اولین مکانی بود که مرادر مورد مسائل روز آگاه کرد. خیلی واضح و مستقیم، صحبتی از شاه و دربار نمی‌کردند؛ اما سربسته همه مشکلات و وضعیت معیشت نامطلوب مردم را بررسی می‌کردند.

البته من هنوز نظری درباره شاه نداشتم که بتوانم درباره اش حرفی بزنم. پیش نماز مسجد را خیلی دوست داشتم و به او ارادت پیدا کرده بودم. گاهی بعد از این که صحبت‌هایش تمام می‌شد، نزدیکش می‌نشستم و سوالات خودم را از او می‌پرسیدم. او هم با روی گشاده و با حوصله به سوالاتم پاسخ می‌داد. وقتی از نظیف حسنی برگشتم، هرچه یاد گرفته بودم با دوستانم در میان می‌گذاشتم. البته فقط برای آنهایی که طالب دانستن بودند. متأسفانه خیلی از همکارانم، علاقه ای به خواندن قرآن و نماز نشان نمی‌دادند و بیشتر اوقات فراغتشان را به عیاشی و مشروب خواری می‌گذراندند. البته بین آنها بودند کسانی که به چادر من می‌آمدند و با من قرآن می‌خواندند و به بحث‌های مذهبی علاقه نشان می‌دادند.

حاج شبیر، فرد خیلی محتاطی بود. در انتخاب افراد دقت می کرد. سر سفره نظیف حسنی تعداد زیادی رفت و آمد می کردند؛ اما ایشان خوب می دانست با چه کسانی بحث های روز را مطرح کند.



دقیقا شش ماه که از انجام ماموریتم در اسکله بریم می‌گذشت، طبق حکمی کل پایگاه را به جزیره مینو انتقال دادند. به جای ما، نیروهای جدیدی را در اسکله جایگزین کردند. از جزیره تا اسکله حدود ۶ کیلومتر فاصله بود. به همین خاطر، من خانواده ام را جابه جا نکردم.

این مسافت را با قایق رفت و آمد می‌کردم. دورتا دور جزیره تا چشم کار می‌کرد، آب بود. وسط آن یک نخلستان قرارداداشت. ساختمان بزرگی درون نخلستان ایجاد کرده بودند که ما و بقیه پرسنل در آن مستقر شدیم. بعد از گذشت چند روز، مثل اسکله بریم دسته بندی شدیم و برای هر دسته چادر زدند.

در جزیره مینو کار ما مثل جاهای دیگر، حفاظت و مراقبت از اطراف بود. آنجا هم زمان‌های استراحتم به مراسم روضه می‌رفتم. چون حضور ما همزمان شده بود با ماه محرم. خوب به خاطر دارم که عرب‌ها، مراسم شان را در حسینیه‌ها برگزار می‌کردند. آنها هنگام ساخت خانه‌هایشان، یکی از

اتاق‌ها را خیلی بزرگتر به صورت حسینیه می‌ساختند و به برگزاری مراسم عزاداری برای امام حسین، خیلی اعتقاد داشتند. بعد مراسم هم از مهمان‌ها با چای و شیر و خرما پذیرایی می‌کردند. خیلی خوشحال می‌شدند که چند نفر بیشتر به حسینیه بیایند و مراسم را پرشورتر برگزار کنند.

بعد از ۳ ماه که در جزیره مینو بودم، مرا به روستایی در نزدیکی آبادان به نام "شوط" انتقال دادند. جمعیت ساکن در روستای شوط به ۱۵۰ نفر هم نمی‌رسید. معصومه خانم همسرم پنجمین فرزندم را باردار بود، که مجبور شدیم جابجا بشویم. گشتم و در روستا منزلی پیدا کردم که علاوه بر صاحب خانه، دو تا مستاجر دیگر هم داشت. حیاط خانه، خیلی بزرگ بود. دور تا دورش اتاق بود و هر اتاقی را یک نفر، اجاره کرده بود. صاحب خانه، آدم خوب و مذهبی بود. علاوه بر من یکی از همکارانم به نام سبحانی نیز، همان جایی که از اتاق‌ها را اجاره کرد.

شکر خدا؛ با وجود آن‌ها دلم گرم شد. چون همسر مهربانی داشت و به معصومه خانم که باردار بود، خیلی رسیدگی می‌کرد. در شوط هم به مسجد می‌رفتم. پیش نماز مسجد، شیخ ناینبایی بود که به زبان عربی حرف می‌زد. پای منبر ایشان می‌نشستم و دست و پا شکسته حرف‌هایش را متوجه می‌شدم. خانواده ما و خانواده سبحانی با هم آنقدر صمیمی شده بودند که بعضی وقت‌ها، سر یک سفره غذا می‌خوردیم.

زمانی که من شیفت بودم، سبحانی منزل بود و زمانی که سبحانی شیفت بود، من منزل بودم. روز تولد فرزند پنجمم، من خانه نبودم و سرکار بودم. وقتی برگشتم، یکی از همسایه‌ها از من مشتلق گرفت و خبر به دنیا آمدن فرزندم را داد.

اولین بار او که را در آغوش گرفتم، خودم درگوشش اذان گفتم و نامش را محمد گذاشتم. دومین پسر خانواده بود. بسیار شیرین و دوست داشتنی. محمد دوماه بیشتر نداشت که ما را به مکانی به نام "خزعل آباد" فرستادند. خزعل آباد با شوط، محل تولد محمد ۱۵ کیلومتر فاصله داشت. با خانواده رفتیم به یک قلعه قدیمی که در بین نخلستان بود. سه تا از همکارانم هم با ما بودند. در همان خانه‌های گلی و قدیمی ساکن شدیم.

فصل خرما پزان بود و تا چشم کار می‌کرد، نخل‌های خرما بود. منطقه هم نظامی بود. امیر که تازه دست چپ و راستش را شناخته بود، می‌رفت زیر درختان نخل و خرما جمع می‌کرد و با ذوق و شوق برای بقیه می‌آورد.

قلعه متعلق به کشاورزان منطقه بود؛ اما به دلیل حفاظت، مرزبانی آن را گرفته بود و حفظ و نگهداری آن، به ما واگذار شده بود و باید دورتا دور آن را حفاظت می‌کردیم. روستائیان زمان رفت و آمدشان، می‌دانستند که نباید به قلعه نزدیک شوند. اگر کاری هم داشتند به ما می‌گفتند. وقت نماز که می‌شد به مسجد روستا می‌رفتند. پیش نماز خزعل آباد، روحانی بسیار خوشرو و مهربانی بود. به خاطر دارم؛ برای این که مسافت قلعه تا روستا را زودتر طی کنم، از محل کشت و کار اهالی گذر می‌کردم. یک روز روحانی مسجد، آیه: «فمن يعمل مثقال ذره خیرا یره و من يعمل مثال ذره شریر» را تفسیر می‌کرد و در توضیحاتش می‌گفت: «اگر قدمی در مکانی برمی‌داری، باید بدانی صاحبش راضی است یا نه. و رعایت حکم خدا بالاتر از نماز است.» من از آن روز به بعد مسیرم را

تغییر دادم، تا مبادا کشاورزی که از توی زمینش عبور می کردم، ناراضی باشد. حضور ما در قلعه خزل آباد، دو ماه بیشتر طول نکشید. محمد که چهار ماهه شد، حکمی آمد که به مینو دشت برگردیم. آن زمان من گروهبان سه شده بودم؛ ولی همچنان مرا سرکار شرفیه صدا می زدند.





حکم انتقالم به مینودشت که به دستم رسید، هرچه اسباب و اثاثیه داشتیم، همه را جمع کردیم و با معصومه خانم و بچه‌ها راهی شدیم. زمان ما مینودشت تبدیل شده بود به بخش بزرگی که برای خودش پاسگاه داشت. به مینودشت که رسیدیم، زیرزمین خانه یک روحانی را اجاره کردیم. خانه کوچک بود و بچه‌ها راحت نبودند.

کنار خانه ای که اجاره کرده بودیم، شخصی به نام عبیری زندگی می‌کرد که اصالتاً نیشابوری بود. یک خانه نو ساز داشت. بعد از مشورت با معصومه خانم، خانه قبلی را تحویل دادیم و آن خانه را اجاره کردیم. خانه یک اتاق ۱۲ متری داشت که از طریق راه پله به یک اتاق کوچکتر متصل می‌شد. معصومه خانم و بچه‌ها خانه را دوست داشتند و آنجا احساس راحتی می‌کردند. فاصله پاسگاه تا منزل هم زیاد نبود. من با موتور، رفت و آمد می‌کردم. امورات منزل و بچه‌ها با معصومه خانم بود.

گاهی اوقات من ظهرها به خانه می‌آمدم و بعضی وقت‌ها، پیش می‌آمد

که تا آخر شب هم به خانه بر نمی گشتم و کارم طول می کشید. آن زمان مثل الان، خانه ها گاز کشی نبود و برای پخت و پز از چراغ های نفتی که به آن والر می گفتند، استفاده می کردیم.

خاطره خوشی از چراغ های نفتی ندارم. هنوز یادم نرفته. یک روز سرکار بودم. معصومه خانم آبگوشت بار گذاشته بود. بچه ها مشغول بازی بودند. قابلمه آبگوشت از روی چراغ والر، روی زمین می افتد و محمد پسر، دچار سوختگی می شود. معصومه خانم، محمد را لای چادری می پیچد و از همسایه ها کمک می خواهد. متأسفانه وضعیت بهداشت و درمان هم خیلی رو به راه نبود. وضعیت بدی داشتیم.

هنوز معصومه خانم درگیر درمان سوختگی محمد بود که چند روز بعد من هم با موتور، تصادف کردم. توی تصادف، پایم شکست و به خاطر شکستگی پا، خانه نشین شدم. بیچاره معصومه خانم، با داشتن بچه های قد و نیم قد و نوزادی که دچار سوختگی شدید شده بود، حالا باید من را هم تروخشک می کرد. وضعیت من آن قدر ناچور بود که استراحت مطلق بودم. تقریباً دو ماهی خانه نشین بودم و بعد از این که دوران استراحتم تمام شد، به سرکارم برگشتم.

در مینودشت هم مثل تمام جاهایی که ماموریت داشتم، مسجد رفتن را ترک نکردم. شب ها برای اهالی، جلسات احکام، برگزار می کردم. در محله ای که ما زندگی می کردیم، اکثر اهالی، اصالتاً شاهرودی بودند. جلسات خوبی بود. بعضی از مسجدی ها، شکایات نماز به خوبی می دانستند و از حفظ بودند. مسجد مینودشت، نامش "پنج تن" بود. پیش نماز مسجد هم روحانی بود، به نام آقا سید عظیم. آقا سید عظیم کمتر در جلسات شبانه

احکام شرکت می‌کرد؛ اما شخص دیگری به نام آقا سید علی اکبر بود که یک گاری داشت و با آن شن و ماسه جابه‌جا می‌کرد. من با او رفیق بودم و گاهی اوقات، شبها با هم از دیوار مسجد بالا می‌رفتیم و نماز شب می‌خواندیم.

ایشان در تشکیل جلسات احکام شبانه، خیلی مرا همراهی می‌کرد. در جلساتمان که در نهایت ۱۵ نفر می‌شدیم، علاوه بر احکام، دعا و قرآن هم می‌خواندیم. اما در مورد مسائل روز و شاه و آقای خمینی، هیچ بحثی نمی‌کردیم.

راستش را بخواهی، آگاهی نداشتیم که بتوانیم درباره اش حرفی بزنیم. در رفت و آمدهایم به مسجد و جلسات احکام شبانه، اگر اشکالاتی هم در روانخوانی قرآن داشتیم کاملاً رفع شد. من تازه آنجا فهمیدم که به خواندن قرآن، کاملاً تسلط ندارم؛ ولی به یاری خدا، آشیخ سید عظیم اشکالاتم را برطرف کرد.

مردم مینودشت نسبت به من، ارادت خاصی داشتند و اگر کاری برایم پیش می‌آمد، همراهی ام می‌کردند. به یاد دارم یک روز که کشیک بودم، در یکی از خانه‌های روستا، جلسه دعا برقرار بود. من هم به جلسه دعا رفتم. متوجه شدم صدای آقای کافی پخش می‌شود. داشت دعای ندبه می‌خواند. وقتی به محل کارم برگشتم، دیدم یکی از متهم‌ها از موقعیت سوء استفاده کرده و پا به فرار گذاشته است. اگر او را پیدا نمی‌کردم جریمه می‌شدم. می‌دانستم کجا فرار کرده است.

زمین‌های اطراف مینودشت، دره و تپه و جنگل بود که خانه ساخته بودند. خانه متهم در یکی از دره‌ها بود که به جنگل منتهی می‌شد. چند بار به آنجا

سرکشی کردم. درخانه اش قفل بود. بار آخری موقع برگشت، یکی از اهالی با دست به من اشاره کرد که او در منزلش است؛ اما در را قفل کرده که کسی شک نکند. وقتی قفل را شکستم، یک گوشه خانه، نشسته بود و حرکتی نمی‌کرد. او را دستگیر کردم و به پاسگاه تحویل دادم.

هنوز نزدیک به یک سال از ماموریتم در مینودشت نگذشته بود که خبر آمد، پرسنل باید مدت ۴ سال در مناطق گرمسیری خدمت کنند. قرار بود من و خانواده ام به خوزستان منتقل بشویم. از طرفی خوشحال بودم، چون به مناطق و زبان‌شان تقریباً آشنایی داشتم و از طرفی ناراحت بودم چون به مسجد و جلسات احکام شبانه مینودشت، خیلی وابسته بودم.

قبل از رفتنمان به خوزستان، یک مرخصی ۱۵ روزه داشتم. از فرصت استفاده کردم و پیش خانواده ام در سمنان رفتم. بعد از تمام شدن مرخصی، بلیط قطار گرفتیم و با قطار همراه وسایلمان راهی اهواز شدیم. یکی از همکارانم به نام احمدی هم، با خانواده اش، همراهمان بود. به اهواز که رسیدیم به هنگ ژاندارمری آنجا، حکم را تحویل دادم. گفتند: «فعلاً با شما کاری نداریم. بروید خبرنگاران می‌کنیم.»

من و خانمم با پنج تا بچه قد و نیم قد، در آن هوای گرم مانده بودیم، کجا برویم. با اینکه پاییز بود؛ ولی گرمای هوا خیلی آزارمان می‌داد. رفتیم مسافرخانه و در قسمت بالکن اثاث‌ها را گذاشتیم و همانجا خوابیدیم. نزدیک به ده روز وضعیت مان به همین شکل بود. هنوز بلا تکلیف بودیم. هر روز به ناحیه سرکشی می‌کردیم تا این که گفتند: «شما به بهبهان منتقل شده اید و باید خودتان را به آنجا معرفی کنید.»

فاصله اهواز تا بهبهان چیزی حدود ۲۰۰ کیلومتر بود. من و همکارم وسایل را

جمع کردیم و همه را بار یک ماشین ارتشی کردیم و بچه‌ها را روی اثاث‌ها، سوار کردیم و به راه افتادیم.

بین راه مجبور می‌شدیم توقف کنیم، چون ماشین بچه‌ها را می‌گرفت و استفرغ می‌کردند. گرما هم بی‌تاثیر نبود. وقتی رسیدیم بهبهان، حکم را به ژاندارمری تحویل دادیم؛ ولی آنها بی‌توجه به شرایط ما گفتند: «بروید. خبرتان می‌کنیم.»

نمی‌توانستیم ویران و سرگردان کوچه و خیابان باشیم. گشتیم و مسافرخانه ای پیدا کردیم. خانم‌ها و بچه‌ها، جدا و من و احمدی هم‌کارم هم جدا، خوابیدیم. منتظر خبر از هنگ ژاندارمری بودیم. در این مدت یکی از همشهریان آقای احمدی که آدم بسیار خوبی بود، دلش به حال ما سوخت و گفت: «یک حیاط دارم که هیچ‌کس آنجا زندگی نمی‌کند. اثاثیه‌تان را در دالون حیاط بگذارید و خودتان هم در اتاق‌ها استراحت کنید. تا محل ماموریتتان مشخص شود.»

اول قبول نمی‌کردیم و گفتیم مزاحم نمی‌شویم. اما ایشان، آن قدر اصرار کرد تا ما را به حیاط خانه‌شان برد. ده روز منتظر شدیم تا بالاخره فهمیدیم، محل ماموریت مان روستایی به نام "پاتاوه" است.



چهارم ماه رمضان بود که وارد پاتاوه شدیم. اهالی روستا به زحمت، صد نفر می شدند. شیوه امرارمعاش اکثر آنها کشاورزی بود. ابتدای ورودمان به پاتاوه، وسایل مان را یک گوشه، از ماشین پیاده کردیم و شروع کردیم به گشتن دنبال خانه. خانه ای که من پیدا کرده بودم، یک اتاق ۳ در ۶ بود که فقط یک پنجره داشت. نور کافی نداشت و باید فانوس روشن می کردیم. بیشتر شبیه به یک طویله بود تا خانه مسکونی؛ اما چاره ای نبود باید خانم، بچه ها را زودتر سرو سامان می دادم. با این که قلبا به آن خانه راضی نبودم؛ اما اثاثیه را به آنجا منتقل کردم.

خانه ای هم که احمدی، همکارم پیدا کرده بود، وضعیتش از خانه ما بهتر نبود. از خانه تا پاسگاه محل خدمتم، فاصله زیادی نبود. می شد پیاده، رفت و آمد کرد. یک روز بعد از اقامت مان در پاتاوه تصمیم گرفتم، برای این که روستا و اهالی آن را بهتر و بیشتر بشناسم، کمی قدم بزنم. آنچه دیدم، باعث بهت و حیرتم شده بود. با این که ماه رمضان بود؛ اما قهوه خانه

به راه بود و کمتر کسی را پیدا می‌کردی که روزه داشته باشد. درون روستا هم خبری از مسجد و پیش نماز و اینها نبود. اصلاً مسجدی نبود تا نماز بخوانیم و جلسات قرآن و دعا برپا کنیم. فقر فرهنگی و اقتصادی در روستا بیداد می‌کرد.

با خودم گفتم: «این طور نمی‌شود. باید آستین‌ها را بالا بزنم و خودم دست به کار بشوم.»

تازه تصدیق رانندگی گرفته بودم و بعد از یکی دو هفته برای خودم، یک ماشین جیپ خریده بودم. برای انجام یک کار شخصی باید به شیراز می‌رفتم و شب را همان جا می‌ماندم. برای نماز به مسجد شیراز رفتم. پیش نماز مسجد، آقای دستغیب بود. ایشان آن زمان، هنوز خیلی بین مردم، شناخته شده نبود. نماز را که خواندم، رفتم و نزدیکش نشستم. از محل ماموریتم و شرایطی که آنجا داشت، برایش گفتم. اینکه اهالی آنجا اهل نماز و روزه نیستند و آگاهی به احکام و شرعیات ندارند. درباره خودم و علاقه ام به برگزاری دعا و قرآن در مسجد گفتم و این که شاید خدا مرا غضب کرده که به اینجا فرستاده!

آقای دستغیب، لبخند مهربانی زد و در جوابم گفت: «اصلاً ناراحت نباش. هرکاری از دستت برمی‌آید، برای اهالی انجام بده.»

ایشان به من گفتند: «به خاطر منطقه کوهستانی و وضعیت پاتاوه، رفت و آمد به آنجا خیلی سخت است. به علت جاده‌های ناهموار. به همین خاطر، متأسفانه افراد آنجا از وضعیت فرهنگی و مذهبی خوبی برخوردار نیستند. خواست و رحمت خداوند در حق تو بوده. پس خودت را شمات نکن! هرچه از احکام و شرعیات یاد گرفتی، سعی کن به آنها هم یاد بدهی.

انشاء الله که عاقبت به خیرخواهی شد. و خدا هم تو را یاری می‌کند.»
از حرف‌های آقای دستغیب دلگرم شدم. از ایشان خدا حافظی کردم و به پاتاوه برگشتم. تمام مدت در راه برگشت، به حرف‌های ایشان فکر می‌کردم. این که رحمت خداوند در حق توسست نه غضب خداوند.

شب که شد، تصمیم گرفتم خانه به خانه اهالی بروم و درباره ماه رمضان و روزه و نماز، برایشان صحبت کنم. این که مسلمان، یک روز اگر عمداً روزه اش را بخورد کفاره دارد. و باید شصت روز پشت سر هم روزه بگیرد. برایشان با زبان ساده از بهشت و جهنم گفتم و در مورد عنایت و بخشش خداوند نیز برایشان حرف زدم. شب‌ها هر وقت که فرصت داشتم، یکی یکی به منازلشان سر می‌زدم. کتابی به همراه خودم داشتم، از سید یزدی که خلاصه‌ای از مطالب اسلام بود. خیلی روشن و واضح، درباره گناهان صغیره و گناهان کبیره، توضیح داده بود. با کمک آن کتاب و اطلاعاتی که خودم داشتم، مسائل شرعی و احکام را به اهالی گوشزد می‌کردم. هر شب به یکی دو خانه سر می‌زدم و برایشان صحبت می‌کردم.

آن سال ماه مبارک رمضان، نزدیک به ۲۰ نفر روزه دار شدند و تلاش‌های شبانه ام بی ثمر نماند. در میان همکارانم، فردی بود اهل آستارا و ترک زبان. گفت: «من هر سال نذر کردم، ده شب ماه رمضان، روضه خوانی بگیرم و چای و خرما بدهم. حالا که اهالی اینجا به روزه گرفتن علاقمند شدند، برای تشویق شان همین جا مراسم را می‌گیرم.»

من هم استقبال کردم. بین زنان و مردان، پرده‌ای پارچه‌ای زدیم و روضه گرفتیم. از اهالی پذیرایی کردیم. اهالی روستا خیلی استقبال کردند؛ حتی خودشان هم کمک می‌کردند. مردمان پاتاوه، بسیار خون‌گرم و صاف و

ساده بودند. از من حرف شنوی داشتند و به من ارادت پیدا کرده بودند. به گویش و زبان خودشان به من می‌گفتند: «آنچه ناخن کوچک شما داند، سر ما نداند.» یعنی شما خیلی آدم دانایی هستی.

بعد ماه رمضان، کم کم محرم از راه رسید. محرم که از راه رسید، من به موضوع جالبی پی بردم. این که اهالی با وجود این که اهل نماز و روزه نبودند؛ اما محرم را عزاداری می‌کردند. مراسم نوحه خوانی و سینه زنی داشتند. علاوه بر ما نظامی‌ها، سپاه دانش، سپاه بهداشت و سپاه ترویج هم بودند و در مراسم‌ها شرکت می‌کردند. یکی از اهالی صدای خوبی داشت و خیلی زیبا نوحه سرایی می‌کرد. کم کم به فکر احداث یک مسجد در پاتاوه افتادم. با چند نفر از بزرگان آنجا مشورت کردم تا راهی برای جمع‌آوری کمک‌های مردمی، برای ساخت مسجد پیدا کنیم. یکی از آنها گفت: «ما چهار طایفه هستیم. هر طایفه هم یک ریش سفید دارد. یک روز همه را جمع کنیم و کارهای ساخت مسجد را بین شان تقسیم کنیم تا وظیفه هر کدام مشخص شود.»

من هم با پیشنهاد آنها، همه را در یک روز مشخص، دور هم جمع کردم. برایشان درباره ساخت مسجد صحبت کردم. همه استقبال کردند و قول همکاری دادند. اما همه چیز در ظاهر بود. چون به وقت کار که شد، کارگراها آمدند و از بنا خبری نبود. یک روز کار می‌کردند و چند روز دیگر، خبری از آنها نبود. من هم کارمند دولت بودم و نمی‌توانستم تمام وقت، پای کار مسجد باشم. ظهر که می‌شد، تازه سرو کله شان پیدا می‌شد و می‌گفتند: «جان بچه ام کاری برایمان پیش آمده!» و مدام قسم‌های دروغ می‌خوردند. بالاخره با تمام این دیر و زود کردن‌هایشان، کم کم دیوارهای مسجد، نمایان

شد. بعد از مدتی، ساختمان مسجد تقریباً تکمیل شد؛ اما هیچ وسیله ای نداشت. حتی یک بلندگو.

با کمک اهالی، قسمتی از مسجد را فرش کردیم و خودم به عنوان پیش نماز، اقامه نماز می کردم. بین زنان و مردان، پرده ای زدیم و من با صدای بلند، نماز می خواندم و باقی تکرار می کردند. خیلی از اهالی، هنوز خواندن نماز را کامل بلد نبودند.

شخصی به نام صفدر که بویراحمدی بود، رفته بود به شیراز و به یک روحانی بزرگ و با سواد به نام علی الحسینی ماجرای ساخت مسجد و تمام اقداماتی که انجام داده بودیم را شرح داده بود. علی الحسینی خیلی خوشحال شده بود و به صفدر گفته بود: «بانی ساخت مسجد را حتماً یک روز به شیراز بیاور تا با او دیدار داشته باشیم.» بعد هم مبلغ ۷۰۰ تومان برای خرید وسایل مورد نیاز مسجد به صفدر تحویل داده بود.

صفدر هم بی معطلی برای مسجد از شیراز، یک رادیو ضبط و یک بلندگو خریده بود و مقدار زیادی از پول، باقی مانده بود که با خودش به پاتاوه آورده بود. بلندگو خیلی نیازمان می شد. چون وقت نماز، پشت آن اذان می گفتیم. گهگاهی هم صحبت های آقای کافی را از آن، پخش می کردیم. اما رادیو ضبط را قبول نکردم. به صفدر گفتم: «ما که نمی توانیم دائم در مسجد حضور داشته باشیم. ممکن است جوان ها با آن، موسیقی حرام گوش بدهند. مسجد احترام دارد.» به همین خاطر رادیو ضبط را فروختیم و با پول آن، موکتی برای مسجد گرفتیم. به کمک پولی که از شیراز به ما رسیده بود، توانستیم تمام مسجد را فرش کنیم و اکثر وسایل مورد نیاز مسجد را خریداری کنیم. به چشم برهم زدنی، خبر ساخت مسجد پاتاوه به همه

اطراف منطقه رسید و همه از بنای مسجد، باخبر شدند.

یک روز که برای انجام کاری به هنگ ژاندارمری بهبهان رفته بودم، وقت نماز شد. تصمیم گرفتم برای خواندن نماز به مسجد بروم و از روحانی آنجا کمکی برای مسجد بگیرم. بعد از نماز، نزد پیش نماز مسجد رفتم و گفتم: «حاج آقا! ما مسجدی را به کمک اهالی ساخته ایم. اگر امکان دارد، سری به ما بزنید تا مردم تشویق بشوند. شاید از این طریق بتوانیم با حضور شما برای مسجد، کمک های مالی بیشتری جمع آوری کنیم.»

پیش نماز مسجد در جواب من گفت: «متأسفانه دست ما خالی است. مردم حتی پول خمس و زکاتشان را هم نمی آورند. کمک به شما چون برای ساخت مسجد است واجب است؛ اما من اینجا رئیس حوزه علمیه هستم و نمی توانم کلاس های درس را رها کنم. به شما پیشنهاد می کنم، بروید بویراحمد. آنجا یک گروهبان سومی هست که با دست خالی، مسجد ساخته است و مردمی را که خیلی اهل نماز و روزه نبوده اند، نماز خوان کرده است. کاری که از دست ما روحانیون برنیامده، ایشان انجام داده است.»

من سرم را پایین انداختم و گفتم: «حاج آقا! آن گروهبان سوم که شما می گوئید، خود من هستم.» پیش نماز با شنیدن حرفم لبخندی زد و از خوشحالی دستم را گرفت و مرا بلند کرد و رو به جمعیت که حدوداً چهل نفری بودند، ایستاد و گفت: «دوستان مدتی است که همه شنیده ایم در پاتاوه یک ژاندارم، بانی خیر شده و مسجدی با کمک اهالی ساخته، آن فرد ایشان است.» مرا به بقیه نشان داد و در ادامه گفت:

«والله، با این که من رئیس حوزه هستم و اختیارات زیادی دارم، نتوانستم این کار بزرگ را انجام بدهم.»

نمازگزاران با شنیدن حرف‌های پیش نماز، شروع کردند به صلوات فرستادن و مرا تشویق کردند.



یکی دو ماه بعد از ساخت مسجد، به روستایی در ۸ کیلومتری پاتاوه رفتم. با روحانی روستا سلام و علیک داشتم. گه گاه به آنجا سر می‌زدم. البته ماشینم را فروخته بودم و با موتور رفت و آمد می‌کردم. یک روز به روحانی روستا گفتم: «چرا شما نماز جماعت برپا نمی‌کنید؟ اصلاً چرا مسجد ندارید؟» روحانی سری تکان داد و گفت: «با وجود اینکه بیشتر مردم اینجا اهل نماز و روزه هستند؛ اما از من حرف شنوی ندارند. وقتی برای گرفتن خمس و زکات به سراغشان می‌روم می‌گویند: «باز آمد تا کت مان را از تنمان بگیرد. فکر می‌کنند من می‌خواهم، همه مال و اموالشان را از آنها بگیرم.» گفتم: «هر کاری راهی دارد.» بعد هم برایش از تجربه ساخت مسجد گفتم و اینکه چطور باید اهالی را راضی کند. کم کم بعد از مدتی با خبر شدم که آنها هم شروع به ساخت مسجد کردند. یکسال از ماموریت من در پاتاوه گذشت و من، نه تنها اهالی پاتاوه، بلکه با روستاهای اطراف هم آشنا شده بودم. معصومه خانم هم گه گاهی خیاطی می‌کرد. برای خانم‌های پاتاوه

لباس‌های محلی، مثل دامن و تنبان می‌دوخت. از آنجا که وضع مالی خوبی نداشتند، پول زیادی بابت خیاطی از آنها نمی‌گرفت. آنها هم راضی بودند و از هم نشینی با معصومه خانم لذت می‌بردند.

معصومه خانم تعدادی گوسفند و مرغ و جوجه هم داشت که بچه‌ها با آنها سرگرم بودند. خودش شیر و تخم مرغ و لبنیات تهیه می‌کرد. مقداری را خودمان مصرف می‌کردیم و اضافه آن را هم، به دیگران می‌دادیم. خوب می‌دانستم که معصومه خانم، سرش را با این چیزها گرم کرده است؛ ولی سخت دلتنگ خانواده اش است. مدت‌ها بود که خبری از آنها نداشت. اما خم به ابرو نمی‌آورد.

به هر طریقی خودش را سرگرم می‌کرد تا غم غربت، برایش قابل تحمل باشد. من هم که چاره ای نداشتم و نمی‌توانستم همیشه کنارش باشم یا در اختیار پاسگاه بودم یا در اختیار اهالی روستا. گاهی ماموریت‌هایی داشتم که به قیمت جانم تمام می‌شد.

جاده‌های پاتاوه صعب‌العبور و بیابانی بود. طوری که اهالی با شهر و فرهنگ شهری و بهداشت خیلی فاصله داشتند. اکثراً بی‌سواد بودند. یک مدرسه در انتهای روستا بود که خانم معلم شهری می‌آمد و به بچه‌ها درس می‌داد. فقط دخترهای من، زبان معلم را که فارسی صحبت می‌کرد می‌فهمیدند. اکثراً مردم پاتاوه به زبان لری، حرف می‌زدند.

آنها اکثر کارهایشان را خودشان انجام می‌دادند. تا حد امکان به شهر مراجعه نمی‌کردند. تا چشم کار می‌کرد، زمین کشاورزی بود و درختان بید. اکثر سقف خانه‌هایشان از چوب پوست‌کنده همین درختان بود. پاتاوه منطقه خوش آب و هوایی بود. گاهی اوقات معصومه خانم و

بچه‌ها را به کنار رودخانه برای تفریح می‌بردم. معصومه خانم سبزی پلو درست می‌کرد و من از رودخانه، ماهی می‌گرفتم و برایشان کباب می‌کردم. وقتی با هم از تفریح برمی‌گشتیم، معصومه خانم چراغ تلمبه ای را نفت می‌ریخت و به سختی روشن می‌کرد. قابلمه آبی را روی آن می‌گذاشت. اول پسرها و بعد دخترها را با آن می‌شست. بعد از مدتی که در پاتاوه بودم، دو ساختمان قدیمی که قبلاً خانه بهداشت بود را در اختیار من و همکارم قراردادند چون در یک محله دیگر آبادی، خانه بهداشت جدیدی در حال احداث بود.

ساختمان‌های قدیمی، چهار تا اتاق داشت و یک راهروی بزرگ. این چهار اتاق در طول همان راهرو بود. کنار حیاط هم یک جوی آب روان بود. غروب که از سرکار برمی‌گشتم بچه‌ها را از کنار جوی آب، جمع می‌کردم و به آنها سوره‌های کوچک قرآن یاد می‌دادم. وقتی قرآن را با صوت می‌خواندم با وجود اینکه محمد خیلی خردسال بود، علاقه نشان می‌داد.

یک روز یک عکاس از شهر آمده بود و من از او خواستم که کارش که تمام شد، برای سجل، از بچه‌ها عکس بگیرد. خیلی زود به منزل رفتم و معصومه خانم را خبر کردم تا بچه‌ها را حمام کند و لباس‌های تمیز و مرتبشان را بپوشد. یکساعت بعد، وقتی با عکاس به منزل رفتیم، هر پنج تایشان به صورت ردیف و خیلی مرتب در حیاط کنار درختان بید، منتظر بودند. صحنه دیدنی بود.

آنقدر با کنجکاوی به عکاس و دوربینش، نگاه می‌کردند که عکاس شروع کرد به توضیح دادن درباره کارش. بچه‌ها برای اولین بار بود که

دوربین عکاسی می دیدند. عکاس، بچه ها را یکی یکی روی بشکه نفت داخل حیاط نشانده و سرش را زیر پارچه دوربین کرد و از آنها عکس گرفت. آخرین عکس را از محمد گرفت و روبه من کرد و گفت: «بیست روز دیگر عکس ها حاضر است. برایتان می فرستم.»





ماه رمضان داشت می‌رسید که خبردار شدم، یکی از علمای اصفهان به نام خادمی بزرگ، چند تن از طلبه‌های جوان را به اتفاق یک سرپرست به نام ابراهیمی، راهی روستاهای اطراف بویراحمد کرده است تا هم تبلیغ انجام بدهند و هم تجربه کسب کنند. آنها را پیش من راهنمایی کردند. وقتی پیشم آمدند، دیدم تعدادشان زیاد است و منزل من کوچک. آنها را به همان مسجدی که ساخته بودیم، بردیم و از آنها پذیرایی کردیم.

به هر حال آنها نیاز به یک مکان برای استراحت داشتند. در اطراف هم خبری از مسافرخانه یا محلی که مناسب استراحت باشد، نبود. وقتی خستگی‌شان را گرفتند به آقای ابراهیمی که خودش از روحانیون قدیم و با تجربه بود، گفتم: «شما با اینجا آشنا نیستید. اجازه بدهید من نامه‌ای بنویسم و هر طلبه را به رئیس انجمن روستاها معرفی کنم تا آنها با شما همکاری کنند. در این صورت برای استراحت و خورد و خوراک، مشکلی نخواهند داشت.» آنها تشکر کردند و قرار شد در همان مسجد بمانند تا

تکلیف طلبه‌ها و روستاهایی که قرار بود بروند، مشخص شود. فردای آن روز به ۷ الی ۸ نفر از روسای انجمن روستاها، نامه نوشتیم و منتظر جواب آنها بودم که متوجه شدم، یکی از طلبه‌ها بدون مشورت با بقیه، برای تبلیغ به یکی از روستاهای لب جاده رفته است.

در بهبهان و روستاهای اطراف آن، رسم بر این بود که اتاقی برای مهمان در نظر می‌گرفتند که چند متری با اتاق‌های خودشان، فاصله داشته باشد. یکی از اهالی روستا، اتاق مهمان را در اختیار طلبه‌ای جوان قرار می‌دهد. نزدیک صبح طلبه برای خوردن سحری بیدار می‌شود و فکر می‌کند که صاحب خانه و بقیه، برای خوردن سحری بیدار می‌شوند؛ اما می‌بیند همه جا ساکت است و هیچ کس از اهالی منزل هم، قصد بیدار شدن برای سحری ندارند.

صبح صاحب خانه با سینی صبحانه به اتاقش می‌آید. طلبه با تعجب می‌پرسد: «مگر شما روزه نمی‌گیرید؟! ماه رمضان است!»

صاحب خانه می‌گوید: «نه. روزه نمی‌گیریم. اصلاً بلد نیستیم.»
 طلبه بیچاره ساکش را می‌بندد و از همانجا به اصفهان برمی‌گردد. بقیه دوستانش که با آقای ابراهیمی بودند، هر کدام با نامه‌ای که من به آنها تحویل داده بودم، به یک روستا رفتند و در آنجا بدون هیچ مشکلی به کار تبلیغ پرداختند. رئیس انجمن روستاها هم با تک‌تک آنها همکاری کردند. گاهی اوقات به اتفاق آقای ابراهیمی در مسجد خودمان جمع می‌شدند و من با غذاهایی که اهالی آورده بودند، از آنها پذیرایی می‌کردم.

یک بار که در جمعشان نشسته بودم و صحبت می‌کردیم، گفتم: «دوستان! من از آیت الله شاه‌رودی تقلید می‌کردم؛ اما حالا که به رحمت خدا رفته،

نمی دانم چه کسی را به عنوان مرجع تقلید انتخاب کنم.»
یکی از طلبه ها گفت: «خب یکی از مراجع را انتخاب کن که از همه باسواد تر و داناتر است.»

گفتم: «چه کسی؟» گفت: «آقای خمینی.»
آن زمان کسی جرات نمی کرد نام خمینی را راحت به زبان بیاورد؛ اما اینها به قدری به من اعتماد کرده بودند که پیش من، راحت نامش را به زبان می آوردند.

گفتم: «اما اگر خمینی را انتخاب کنم باید رساله اش را داشته باشم. خودتان بهتر می دانید داشتن رساله خمینی، جرم است و دمار از روزگار من درمی آورند.»

آنها گفتند: «شما نگران نباش. ابتدا و انتهای رساله را به نام شریعتمداری، طوری درست می کنیم که هیچ کس متوجه نشود رساله، رساله خمینی است. فقط خودت بدان و هر وقت نیاز بود به رساله مراجعه کنی، وسط رساله را بخوان.»

من هم پذیرفتم و قرار شد آنها به همان صورتی که خودشان طراحی کرده بودند تا آخر ماه رمضان، رساله امام را به من برسانند. درست از سال ۱۳۵۰ بود که مرجع تقلید من، آقای خمینی شد و به صورت خیلی محرمانه از ایشان تقلید می کردم. ماه رمضان که تمام شد، روحانیان به اصفهان برگشتند.

از آنها برایم یک رساله امام، به یادگار باقی ماند. کم کم در پاتاوه و روستاهای اطراف همه مرا می شناختند و از احترام خاصی بین آنها برخوردار بودم. همین موضوع باعث حسادت بعضی از همکارانم شده بود.

تعدادی از آنها آشکارا روزه خواری می کردند. جوان های روستا به من

می گفتند: «شما برای ما تبلیغ نماز و روزه می کنی! درحالی که همکاران خودت روزه خواری می کنند.»

من می ماندم که چه جوابی به آنها بدهم. به همکارانم تذکر می دادم که روزه خواری نکنید.

به آنها می گفتم: «من تلاش می کنم جوان ها را به نماز و روزه علاقمند کنم؛ ولی شما با بی بندوباری و روزه خواری مرا پیش آنها سرافکنده می کنید.» بعضی از همکارانم رعایت می کردند؛ اما بعضی از آنها به حرف من بی توجه بودند. یکی از آنها همسایه خودم بود که کارهایش برایم زجرآور بود.

همسرش بی حجاب بود و خودش مشروب می خورد. وقتی می دید که مردم این قدر به من احترام می گذارند و به من ارادت دارند و جواب سلام او را نمی دهند، شروع کرده بود پیش فرمانده به تخریب شخصیت من. به فرمانده گفته بود: «شنیده ایم شرفیه بعد از نماز، برای همه دعا می کند الا شاهنشاه.»

و از طرفی هم با حرف هایش، درجه دارها را نسبت به من خیلی حساس کرده بود.



با وجود این که همکارم سعی در تخریب من داشت؛ اما در بین اهالی روستا نتوانسته بود به هدفش برسد و از ارزش و اعتبار من کم کند. همیشه سعی داشتم، به همه امور مردم رسیدگی کنم. اگر مشکلی پیش می آمد، تمام تلاشم را برای حل مشکل انجام می دادم. به همین خاطر مردم پاتاوه مرا وکیل باشی صدا می کردند. به محض شنیدن صدای موتورم می گفتند: «وکیل باشی آمد.»

مردم پاتاوه به مسائل دینی و مذهبی پایبند بودند. اگر نوزادی در روستا متولد می شد، به منزل ما می آمدند تا در گوش نوزادشان اذان بگویم. گاهی اوقات در نیمه های شب و در وقت استجابت دعا، مریض شان را می آوردند تا برایش حمد شفا بخوانم. خانواده ام هم به این چیزها عادت کرده بودند. هر وقت صدای کوبیدن در می آمد، می دانستند که یا نوزادی متولد شده، یا چند نفر با سروکله خونی آمده اند تا بینشان قضاوت کنم و درگیری را خاتمه بدهم یا مریضی آورده اند تا برایش قرآن بخوانم و دعا کنم تا شفا پیدا کند.

در مواجهه با برخی از مشکلات در پاتاوه و روستاهای اطراف، اگر راه حلی برای آن مشکل به ذهنم می‌رسید، بعد از مشورت با بزرگان یا روحانیان آن را عملی می‌کردم. در حالی که شاید، قانونی نبود و ممکن بود برایم دردسر ایجاد شود.

برای مثال؛ زمانی که یک نفر در روستا فوت می‌کرد، چه دارا بود و چه ندار از همه روستاهای اطراف می‌آمدند برای تسلیت گویی. شاید جمعیت به دویست نفر هم می‌رسید. همه در یک روز نمی‌آمدند. در روزهای مختلف به خانه صاحب عزا می‌رفتند و صاحب عزای بیچاره مجبور بود از آنها پذیرایی کند. به آنها ناهار و شام بدهد و حتی علوفه ای که برای یک سالش پس انداز کرده بود، باید به اسب و الاغ‌های آنها می‌داد.

در نتیجه؛ برای خانواده ای که فقیر بودند، شرایط سختی بود. صاحب عزای بیچاره از دیگران قرض می‌گرفت و مهمان‌ها را پذیرایی می‌کرد. من تصمیم گرفتم برای تمام انجمن‌های روستاهای اطراف، نامه ای بنویسم که بعد از این، اگر کسی فوت کرد، فقط سر مزار مرحوم و در مراسم کفن و دفنش شرکت کنند و فاتحه ای بخوانند و مزاحمتی برای خانواده، ایجاد نشود. مردم هم استقبال کردند. خودم هم مدام پیگیر بودم تا این رسم ماندگار شود.

خیلی وقت‌ها پیش می‌آمد که در روستا با دسته ای از افراد برخورد می‌کردیم و وقتی می‌فهمیدیم برای تسلیت گویی به خانه صاحب عزا می‌روند، آنها را از بین راه برمی‌گردانیدیم. تا اینکه بعد از گذشت چند ماه، این رسم را در پاتاوه و روستاهای اطراف ورانداختیم.

در تمام مدت زمان ۴ سالی که در پاتاوه بودم، سعی ام براین بود که خدمتی

که از دستم برمی آید، برای مردم آن منطقه انجام دهم و به کارها و امورات آنها رسیدگی کنم. خاطرات زیادی از روزهای خدمتم در پاتاوه دارم؛ اما از بازگو کردن خیلی از آنها زبانم عاجز است و ترجیح می دهم در ذهنم برای همیشه باقی بماند.

اوایل پاییز ۵۴ بود که دوران خدمتم در پاتاوه به پایان رسید. بچه ها در این مدت برای خودشان دوستانی پیدا کرده بودند. برایشان دل کندن از دوستان سخت بود. از معلم روستا گرفته که از شهر می آمد تا خانم های همسایه که با آنها برای جمع کردن قارچ و کنگر به کوههای اطراف آبادی می رفتند. بالاخره وقت خدا حافظی با مردمان پاتاوه و روستاهای اطراف رسید. مثل همیشه باید شروع می کردیم به جمع کردن اسباب و اثاثیه مان. باید به هنگ ژاندارمری تهران می رفتم تا محل خدمت جدیدم مشخص شود. یکی از پسرعموهای من در تهران زندگی می کرد و من مدت ها قبل، توسط ایشان، یک خانه کوچک در تهران خریده بودم و آن را اجاره داده بودم. نزدیک انتقالم که شد به ایشان پیغام دادم تا از مستاجر بخواهد خانه را خالی کند. وقتی رسیدیم تهران متوجه شدم، مستاجرمان نتوانسته خانه پیدا کند و خانه را خالی نکرده است. مانده بودیم با این همه وسیله و اثاثیه چه کنیم؟

بالاخره به هر زحمتی که بود، او را قانع کردیم تا اثاث مان را در یک اتاق جا بدهد و ایشان پذیرفت. البته دو سه روز بعد، آنها خانه ای پیدا کردند و خانه را تخلیه کردند و تحویل دادند. نزدیک به بیست روز در تهران بودیم تا بالاخره محل خدمتم مشخص شد. محل خدمتم، حسین آباد کالپوش در استان سمنان بود. هرچه اصرار کردم، در حکمشان تجدید نظر کنند تا محل

خدمتم خود سمنان باشد، قبول نکردند.

گفتند: «می‌توانی به جای حسین آباد کالپوش، میامی را انتخاب کنی.»
وقتی فهمیدم قرار است به میامی بروم خیلی خوشحال شدم؛ چون از همان
قدیم به خاطر قرار گرفتن در مسیر زائران امام رضا علیه السلام به یک منطقه
تجاری تبدیل شده بود و همین رفت و آمدهای زیاد، باعث شکل گرفتن
ادارات دولتی مثل ادارات مالیات، دخانیات، ثبت اسناد، و اداره ثبت
احوال، پاسگاه ژاندارمری، شهربانی و ... بود.

خوبی میامی این بود که مثل خیلی از جاهای دیگر با محدودیت امکانات
روبرو نمی‌شدم. من قبول کردم و از تهران تا میامی یک وانت بار گرفتم.
سمنان، معصومه خانم و بچه‌ها را پیاده کردم و خودم با راننده و اثاث‌ها به
میامی رفتم تا یک خانه اجاره کنم. راننده از وضعیت جاده آه و ناله می‌کرد.
از تهران تا میامی، مسیر طولانی بود. حقوق یک ماهم را راننده گرفت تا مرا
بالاخره به میامی رساند.

در میامی خانه کوچکی از شخصی به نام حاج مندلی، اجاره کردم. بعد به
دنبال معصومه خانم و بچه‌ها رفتم. معصومه خانم که بعد از مدت‌ها دوری
از خانواده و نزدیکانش، موفق به دیدار آنها شده بود، خیلی خوشحال بود.
دیگر خبری از غم و غصه همیشگی که در چهره اش پنهان بود، نبود. طبق
عادت همیشگی به محض اینکه وقتم آزاد شد، سراغ مسجد رفتم. پیش
نماز مسجد، آخوندی بود به نام "شیخ مومنی" که بسیار آدم پرهیزگار و اهل
عبادت بود.



نوع پوشش و لباس مردم میامی در آن سالها، تولید دست و حاصل هنر بانوان روستا بود. هرکس در خانه اش کارگاه کوچک پارچه بافی داشت و بیشتر البسه مردم، توسط همین کارگاهها تولید می شد. حجاب خانم هانیز با چادرهای چهارخانه و رنگی زیبایی بود که تمام سر و صورت را می پوشاند. اغلب مردم میامی مذهبی بودند و مسجدی. اکثر خانم هایشان هم برخلاف خیلی از خانم ها در آن زمان، بسیار محجبه بودند. طور خاصی چادر می گرفتند. اصلا صورتشان پیدا نبود. همسر صاحب خانه مان، خانم حاج مندلی هم زن بسیار محجبه و با ایمانی بود.

حاج مندلی برایم تعریف کرد که در زمان رضا خان و صدور فرمان کشف حجاب، قرار می شود در میامی هم برنامه کشف حجاب به نمایش گذاشته شود. مردم را با زور و توسل به قدرت رضا خانی، وادار به شرکت در مراسم می کنند. ماجرا از این قرار بود که هر مرد، باید به اتفاق زن و دخترانش در محل جشن که "ته خرمن" می گفتند، حاضر شود. مردم مومن میامی برخلاف

میلشان، مجبور می‌شوند در جشن شرکت کنند؛ اما زنان طوری خودشان را پوشانده بودند که فقط چشمانشان پیدا بود.

زمانی هم که با حضور مسئولین، ساز و دهل نواخته می‌شد، مردم اشک می‌ریختند و گریه می‌کردند و با این عمل خودشان، نشان دادند که مردم مومن میامی تسلیم بی‌دینی و لاابالی‌گری نمی‌شوند. حرف‌های حاج مندلی خیلی برایم جالب بود. برخلاف شهرهایی که آن زمان، زنان بدحجاب داشت، اینجا زنان با ایمان و محجبه بودند. به ایشان گفتم: «حتماً باید میامی، علمای کار درستی داشته باشد که توانستند زنان و دختران محجبه تربیت کنند.»

خیلی دلم می‌خواست زودتر با بزرگان و علمای میامی آشنا شوم؛ اما وضعیت شغلی‌ام خیلی مرا محدود کرده بود. به سختی می‌توانستم اعتماد افراد را جلب کنم. کم و بیش از گوشه و کنار، درباره مخالفت مردم با شاه، صحبت‌هایی شنیده می‌شد. یک روز امیر پسر که در مقطع راهنمایی درس می‌خواند از مدرسه که برگشت او را صدا زدم و پرسیدم: «در مدرسه درباره شاه و وضعیت کشور صحبتی هم می‌شود؟»

امیر گفت: «بچه‌ها که تعطیل می‌شوند، یکی از دبیرها به نام آقای سید رضا صداقت^۱ تعدادی از ما را سرکلاس نگه می‌دارد و درباره یک روحانی که در نجف است، صحبت می‌کند. اسمش را هم به ما هنوز نگفته؛ اما می‌دانم که خیلی آدم با خدا و متدینی است.»

گفتم: «مشخصات آقای صداقت را به من بده.» امیر گفت: «لاغر اندام است و عینک دارد.»

۱. سید رضا صداقت: معلم و از مبارزان فعال پیش از انقلاب و از پیشکسوتان دفاع مقدس در شاهرود می‌باشد.

رفتم مدرسه و او را پیدا کردم. نزدیکش که رسیدم گفتم: «آقای صداقت؟!» همین که برگشت، از نگاهش فهمیدم که از دیدن من شوکه شده است.

گفتم: «نه اشتباه نکنید! درست است که من از نیروهای ژاندارمری هستم؛ اما باور کنید نه جاسوسم نه دردسری برای شما دارم. قصد دارم ۲ تا موضوع را به شما بگویم. یکی اینکه من پدرامیر شرفیه هستم و شما با بچه‌ها درباره خمینی، صحبت‌هایی کرده اید. راستش مرجع تقلید من هم ایشان است. می‌خواهم ببینم نماینده ایشان در میامی چه کسی است؟ و موضوع دیگر اینکه من هم با شما هم عقیده هستم؛ اما این محرمانه بین خودمان بماند. اگر پاسگاه بداند، دمار از روزگارم در می‌آورد.»

صداقت لبخندی زد و گفت: «ما شاء الله! پسر شما امیر، پسر دانایی است و خیلی با تربیت و فهمیده. از رفتارش پیدا بود که باید در خانواده متدینی بزرگ شده باشد. راستش از صحبت‌های امیر درباره شما من خیلی زودتر از اینها مشتاق بودم شما را ببینم؛ اما هیچ وقت به من نگفته بود که پدرش ژاندارم است. الان هم زیر نظر ماموران هستم. نمی‌خواهم مزاحمتی برای شما داشته باشم.»

گفتم: «چه مزاحمتی! انشاء الله قسمت باشد، باز هم همدیگر را خواهیم دید.»

آقای صداقت آدرس حجت الاسلام تاشی^۱ در شاهرود را به من داد و گفت: «هم می‌توانی حضوری پیش ایشان بروی و هم می‌توانی سوالاتتان را کتبی به من بدهی تا من برای ایشان ببرم.»

۱. حجت السلام تاشی: آیت الله سیدمهدی تاشی شاهرودی از مجتهدان به نام حوزه علمیه نجف اشرف، مشهد مقدس و شاهرود بود که پس از ماه‌ها مبارزه با بیماری در سن ۸۴ سالگی درگذشت.

من از آقای صداقت تشکر کردم و گفتم: «بهتر است بیشتر از این شما را معطل نکنم. نمی‌خواهم همکارانم ما را با هم ببینند و برای شما درد سر شود.» ایشان با تکان سر، حرفم را تایید کرد و از هم خدا حافظی کردیم. ظرف مدت یک ماه توانستم با افرادی مثل شیخ مومنی - آقای صداقت و آقای حسین خانی^۱ و خیلی از بزرگان و مذهبیون میامی آشنا شوم که فعالیت سیاسی داشتند.

در پاسگاه هیچکدام از همکارانم اهل رفت و آمد به مسجد نبودند. البته به آنها اعتمادی هم نداشتم. جلسات دعا و قرآن را به صورت پنهانی و شبانه در منزل بعضی از اهالی برگزار می‌کردیم. به خاطر این که ممکن بود، ماموران ما را تعقیب کنند. در آنجا درباره مسائل حکومتی صحبت می‌کردیم. اولین بار اعلامیه آقای خمینی را در جلسات پنهانی شبانه میامی خواندم. هر اعلامیه ای که می‌آمد، من احتیاط می‌کردم و با خودم به منزل نمی‌بردم. اکثر اعلامیه‌ها از مشهد و تهران به دست ما می‌رسید. آن وقت‌ها دستگاه چاپ و تکثیر در میامی نبود. نوارها و اطلاعیه‌های حضرت امام را در شهرهای دیگر تکثیر و به میامی انتقال می‌دادند. به خاطر دارم با هر اطلاعیه جدیدی که به دست فعالین انقلابی می‌رسید، تظاهراتی به راه می‌افتاد. معمولاً روحانیون جلودار جمعیت بودند. روحانیون آن زمان، مثل مرحوم شیخ علی مومنی، جلوی جمعیت بود. جمعیت از مسجد جامع به سمت محله حاج قلی، حرکت می‌کردند و در همان جا بیانیه می‌خواندند. به محض جمع شدن افراد، خیلی زود، سر و کله‌ی مامورها پیدا می‌شد و همه افراد را پراکنده می‌کردند.

۱. حسین خانی: مرحوم حسین خانی معلم ایثارگر و از مبارزان پیش از انقلاب و از مجاهدان پس از انقلاب و ایثارگران دفاع مقدس در شاهرود بود.

فردی به نام رمضانعلی عزیزی صدای رسایی داشت. شعارهایی را فریاد می‌زد و مردم تکرار می‌کردند. علاوه بر رمضانعلی عزیزی، جوان‌های دیگری مثل حسن صائمی^۱، اصغر اصغریان^۲، ابراهیم سلیمی^۳ و خیلی‌های دیگر هم بودند که با تک‌تکشان در جلسات خانگی توسط آقای صداقت و حسین خانی آشنا شده بودم.

یکی دو هفته که از جلسات شبانه مان گذشت، آقای صداقت گفت: «ما می‌خواهیم به شاهرود برویم. قرار است یک سخنران مذهبی به نام آقای غفاری از تهران بیاید.»

گفتم: «من هم با شما می‌آیم.» آقای صداقت گفت: «با ماشین‌های بین راهی، باید برویم.»

من پذیرفتم و به سمت خانه به راه افتادم. بین راه با خودم فکر می‌کردم، چطور موضوع را با معصومه خانم در میان بگذارم و او را برای رفتنم، متقاعد کنم. ایشان ششمین فرزندمان را باردار بود و حتم داشتم مانع رفتنم خواهد شد. به خانه که رسیدم معصومه خانم با چهره‌ای گشاده به استقبال آمد. همیشه همین‌طور بود. حتی در اوج ناراحتی و مشکلات، خم به ابرو نمی‌آورد تا مبادا ناراحتی‌اش را به من یا بچه‌ها، انتقال دهد. آن شب با یک سینی چای آمد و کنارم نشست. استکان کمر باریک را توی نعلبکی

۱. حسن صائمی: نام پدر یدالله از فعالان انقلاب در میامی بودند. البته به جز ایشان حسن صائمی نام پدر نصیر هم از فعالین انقلاب بودند که هر دو در کنار افرادی مثل هوشنگ اصغری، حمید طاهری، باقر اصغری نقش به‌سزایی در جریان‌ات انقلاب داشتند.

۲. اصغر اصغریان: شهید اصغر اصغریان فرزند گل محمد متولد ۱۳۴۲ از فعالان انقلابی در میامی بودند که در ۱۳۶۱/۴/۲۲ در شرق بصره در عملیات رمضان به شهادت رسیدند.

۳. شهید ابراهیم سلیمی: شهید ابراهیم سلیمی از فعالان انقلابی و تنها شهید فتح خرمشهر در میامی سال ۱۳۳۶ متولد و سال ۱۳۶۱ در دارخوین با اصابت ترکش به شهادت رسید.

گذاشت. همین طور به من زل زد. گفتم: «چیزی شده؟!»
 معصومه خانم گفت: «جعفر جان خیلی مراقب باش.» گفتم: «مراقب
 چی؟!»

گفت: «همین رفت و آمدهای مشکوک جلسات شبانه و... اگر خدایی
 نکرده گزارشت را به همکارانت بدهند، مامورهای ساواک هم خودت هم ما
 را به خاک سیاه می نشانند.»

جرعه ای از چای را سر کشیدم و گفتم: «معصومه خانم! تو تنها نیستی.
 همسر آقای صداقت و همه فعالان انقلابی، شرایطی مشابه تو را دارند.
 خیلی ها را ساواک دستگیر کرده و خیلی ها بدست ساواک کشته شدند.
 ان شاء الله که هیچ اتفاقی نمی افتد. راستش را بخواهی، امشب می خواستم،
 موضوع مهمی را با تو در میان بگذارم. اگر خدا یاری کند تا یکی دو ساعت
 دیگر به همراه آقای صداقت، حسین خانی و حاج آقا سماوی، عازم شاهرود
 می شویم. فقط نباید هیچ کس از رفتن ما مطلع شود.»

معصومه خانم نگاهی به من کرد و گفت: «من پا به ماهم! هر لحظه ممکن
 است، بچه بدنیا بیاید. تو نباشی من چه کارکنم؟!» معصومه خانم راست
 می گفت؛ اما من هم چاره ای نداشتم. باید خودم را به سخنرانی می رساندم.
 از طرفی دلگرم به حضور مادر خانمم بودم و خیالم راحت بود که مانند
 چشمانش از او نگهداری می کند. بلبخند نگاهش کردم و گفتم: «شکر
 خدا، ننه حوری کنارت هست. دیروز منزل قابله را به او نشان دادم اگر بچه
 خواست بدنیا بیاید، به دنبالش برود.»

معصومه خانم با صدایی بغض آلود گفت: «پس همه کارهایت را جلو
 جلو انجام داده ای. اگر برای من و بچه ها اتفاق افتاد چی؟» سکوت کردم.

حق داشت. چند روزی درد امانش را بریده بود و بچه بدنیا نمی آمد. گفتم: «ان شاء الله نه برای تو اتفاقی می افتد، نه برای من. خیلی زود بر می گردم.» معصومه خانم سکوت کرد و حرفی نزد. اشکهایش را پاک کرد و سینی چای را برداشت و گفت: «برو به سلامت.»

شبان به راه افتادیم و خودمان را به مراسم سخنرانی رساندیم. آقای غفاری^۱ بدون هیچ واژه ای، خیلی واضح به شاه توهین می کرد و نام خمینی را به زبان می آورد. یک روحانی دیگر به نام حاج آقا معصومی^۲، در حیاط مسجد حضور داشت و مردم را سامان دهی می کرد. نیم ساعتی نگذشت که ساواکی ها، خودشان را به جمعیت رساندند و همه ای به پا شد. یک نفر فیوز برق مسجد را به سرعت قطع کرد و یک لحظه همه جا تاریک شد. آقای غفاری لباس روحانیتش را از تن درآورد و باکت و شلوار که برایش آورده بودند، سوار بر دوچرخه به سمت خیابان هفده شهریور فرار کرد. وقتی آقای غفاری را فراری دادند، تازه مامورهای ساواک متوجه موضوع شدند.

ما از ترس اینکه مبادا شناسایی شویم یا عکسی از ما بگیرند، خودمان را از جمعیت دور کردیم. مردم یک صدا فریاد می زدند: «درود بر روح الله. درود بر روح الله» و به سمت فلکه امام شاهرود به راه افتادند. مامورها فکر کردند مردم می خواهند، مجسمه شاه را پایین بیاورند. همه شان دور مجسمه حلقه زده بودند و به شدت مراقبت می کردند که کسی نزدیک نشود.

شب را در منزل یکی از دوستان آقای صداقت ماندیم. فردا صبح راهی

۱. حجت السلام هادی غفاری: هادی غفاری متولد ۱۳۲۹ عضو شورای مرکزی مجمع نیروهای خط امام، فعال انقلابی و رئیس موسسه الهادی است.

۲. حجت السلام معصومی: آیت الله علی اصغر معصومی شاهرودی متولد ۱۳۰۵ در روستای ابرسج و نماینده مردم استان خراسان رضوی در مجلس خبرگان رهبری بود.

میامی شدیم. تمام مدت در مسیر راه، دلشوره معصومه خانم را داشتم. هوا گرگ و میش بود که به خانه رسیدم. همین که در خانه را باز کردم، چشمم به ننه حوری افتاد که توی حیاط کنار تنور ایستاده بود. مرا که دید گفت: «آمدی مش جعفر؟!»

گفتم: «آره! اتفاقی افتاده؟»

گفت: «فکر کنم وقتش رسیده باشد که بچه بدنیا بیاید.»

بلافاصله رفتم دنبال قابله و ایشان را به منزل آوردم. صدای جیغ‌های معصومه خانم، خانه را پر کرده بود. دست پاچه شده بودم و نگران. کاری از دستم بر نمی‌آمد. به اتاق کناری رفتم و با صدای بلند، شروع به خواندن قرآن کردم که صدای گریه نوزاد، فضای خانه را پر کرد. چند دقیقه بعد، ننه حوری صدا رساند: «الحمد لله! هم مادر و هم بچه، هر دو سالم هستند.» بعد هم نوزاد را که پسری زیبا بود، پیش من آورد و گفت: «مبارکت باشد مش جعفر! در گوشش اذان و اقامه بگو و نامش را انتخاب کن.»

نوزاد را بغل کردم. در گوشش اذان گفتم و هزاران بار خدا را شکر کردم. با مشورت بزرگترها نامش را علی گذاشتم.

یکی دو روز بعد از تولد علی از طرف رکن دو سمنان که مربوط به مبارزه با عوامل ضد حکومت بود، فردی به پاسگاه میامی آمد و سراغ مرا گرفت. خیلی ترسیده بودم. با خودم گفتم: «شاید کسی جاسوسی مرا کرده و کارم تمام است.» رفتم جلو و گفتم: «شرفیه هستم!»

همین که چشمش به من افتاد گفت: «مرتیکه! تو را چه با رفت آمد با خرابکارها؟! هیچ خبر داری ساواکی‌ها چه بلایی بر سرت می‌آورند؟! تو را

۱. رکن دو: این اداره اطلاعاتی توسط افسران نخبه‌ای که بیش از جنگ جهانی دوم در فرانسه آموزش می‌دیدند در دوره رضا شاه پهلوی ایجاد شد.

جایی می‌برند که دیگر چشمت به زن و بچه ات نیفتد!»
گفتم: «من با هیچ خرابکاری رفت و آمد ندارم.»
افسر اطلاعات با تمسخر نگاهم کرد و گفت: «که با هیچ خرابکاری رفت و آمد نداری؟! حتما من بودم که به شخص روی منبر، که دکتر شریعتی^۱ را لعن می‌کرد، تذکر دادم. من بودم که در مراسم افتتاح کتابخانه با حسین خانی و سماوی و صداقت، نزدیک آب انبار همکاری کردم.»
باشنیدن حرف‌های افسر اطلاعات خشکم زد. از این که چطور با وجود این همه احتیاط و محافظه کاری، باز هم از ریز جزئیات کارهایمان مطلع بودند.

جریان از این قرار بود که ماه محرم، یک روحانی نما، به جای لعن یزید و یارانش، دکتر شریعتی و طرفدارانش را لعن می‌کرد و آنها را افرادی گمراه می‌خواند. حرف‌های ما را هم نمی‌پذیرفت. با مشورت با فعالان انقلابی میامی، تصمیم گرفتیم، یکی از روحانیون به نام شیخ طاهری^۲ که نفوذ کلام بالایی داشت را از شاهرود دعوت کنیم تا با این فرد که راهش را گم کرده بود، صحبت کند. شاید آگاه شود. فارغ از این که ساواک تمام کارهای ما را زیر نظر داشت.

تمام مدتی که افسر اطلاعات حرف می‌زد، من سکوت کرده بودم. حرف‌هایش که تمام شد گفتم: «من هیچ کدام از افرادی را که نام بردید، نمی‌شناسم.»

۱. دکتر علی شریعتی مزینانی متولد آذر ۱۳۱۲ مشهور به دکتر شریعتی استاد تاریخ و نویسنده اسلام شناس و جامعه شناس و پژوهشگر دینی اهل ایران بود.

۲. آیت الله حاج شیخ میرزا محمدباقر طاهری محمودی نماینده ولی فقیه و اولین امام جمعه شاهرود بود که از نظر علمی معنوی و مبارزات سیاسی خدمات شایانی در شهرستان شاهرود ارائه کرده بود.

افسر اطلاعات گفت: «حتی صداقت؟!»

همین که اسم صداقت را آوردند گفتم: «من با او چه رفت و آمدی دارم؟! فقط دبیر پسرم بود همین.» سعی می‌کردم طوری رفتار کنم که حرف‌هایم را باور کنند. ایشان یک بند مرأته‌دید می‌کرد و از شکنجه و نفوذ ساواک می‌گفت. بعد هم چند تا سوال از من پرسید و رفت. از آن روز به بعد من در چشم همکارانم، یک فعال سیاسی بودم. سه روز بعد، نامه‌ای برای رئیس پاسگاه میامی فرستادند که شرفیه را به شاه‌رود منتقل کنید. هیچ شغلی هم به ایشان ندهید. فقط به گروهان رفت و آمد کند. بعد هم از پسرم امیر، شنیدم که آقای صداقت را هم به روستای عباس آباد منتقل کرده‌اند.



زمانی که به میامی منتقل شدم، خانه ای در تهران داشتم. آن را فروختم و در شاهرود در خیابانی به نام آسیاب مندلی، یک زمین خریداری کردم. بنا و کارگر، کنترات کردم تا برایم خانه ای بسازند. وقتی مرا از میامی به شاهرود منتقل کردند، سال ۵۶ بود و خانه آماده تحویل. خانه را آب و جارو کردیم؛ ولی هنوز اثاث منزل را از میامی نیاورده بودیم که به من ماموریت دادند، یک سری از افاغنه که کارت شناسایی نداشتند را، تحویل تهران بدهم. زمان برگشت، رفتم منزل پدر خانمم برای استراحت.

شبهانه دنبالم مامور فرستادند که بروم ژاندارمری. فرمانده پاسگاه شاهرود، خیلی دربند مسائل سیاسی نبود و به من هم شکی نداشت. بی توجه به نام رکن ۲ مرا به ماموریت فرستاده بود. وقتی مامور گفتم: «باید با او بروم.» به حالت تشر گفتم: «من که آدم نکشتم که این وقت شب آمدی دنبال من. این موقع شب که کسی در ژاندارمری نیست. برو بگو خودش گفته صبح اول وقت می آیم.»

فردا صبح زود رفتم ژاندارمری. می دانستم به من شک کرده اند که چرا به ماموریت رفته ام. وقتی رسیدم، افسر اطلاعات و فرمانده انتظارم را می کشیدند. افسر اطلاعات با عصبانیت گفت: «دفعه قبلی شانس آوردی که مدرکی دست ما ندادی! اما این بار می دانم چطور از زیر زبانت حرف بکشم.» گفتم: «من فقط دستورات را اجرا کردم و به ماموریت رفتم.» افسر اطلاعات گفت: «آقا شما را چه به روحانیون؟! شما را چه به این آدم هایی که قصد خرابکاری در مملکت را دارند؟! سرت را بنداز پایین و خدمتت را بکن.»

بعد هم شروع کرد به فحاشی به روحانیون و افراد انقلابی. گفتم: «من که جایی نرفتم. کاری نکردم. من فقط تا مسجد برای نماز می روم. با هیچ خرابکاری هم ارتباط ندارم.»

افسر اطلاعات چند صفحه فرم، جلوی من گذاشت و گفت: «همه را پر کن. از این به بعد حق نداری سراغ روحانیون بروی. مسائل شرعی هم اگر داشتی می توانی از روحانی خودمان بپرسی.»

روحانی ژاندارمری را خوب می شناختم. به شدت طرفدار شاه و حکومت بود. گفتم: «من نماز جماعت را می روم مسجد. شما هم هرکاری می خواهید بکنید.» افسر اطلاعات وقتی دید، نمی تواند مرا متقاعد کند، رو به فرمانده کرد و گفت: «این آقا باید سمنان خدمت کند. آنجا تحت نظر باشد تا معنی سرپیچی از حرف مافوق را خوب بفهمد.»

نامه ای که افسر اطلاعات ترتیب داده بود، من و خانواده ام را راهی سمنان کرد. در یکی از محله های سمنان به نام "اشرف" که بعد از انقلاب به نام "تکیه سفید" تغییر نام داد، خانه کوچکی اجاره کردم. در همسایگی ما آیت

الله خاتمی^۱ بود که در آن زمان، هنوز یک طلبه جوان بود و در حال تحصیل. محله ای که ما ساکن شدیم، شکر خدا، محله ای مذهبی بود؛ اما من باید خیلی احتیاط می کردم. در همان محله، نماز جماعت شرکت می کردم. پیش نماز مسجد حاج آقا عبدوس^۲ بود. ایشان مردی متدین و هوشیار و انقلابی بود. من و خانواده ام را می شناخت و از سوابق من اطلاع داشت. چند روزی که به مسجد رفت و آمد داشتم مرا با تعدادی از جوان های انقلابی از جمله آقای صابری، کیومرث نوروزی^۳ و ایرج نوروزی^۴ آشنا کرد. خواهرزاده ام محمود هم در جمع جوان ها بود. آقای صابری جوان بسیار زیرکی بود. رابط بین بچه های انقلابی و حاج آقا عالمی بود. ایشان تمام تظاهرات ها و کارهایی که قرار بود، انجام شود را برنامه ریزی می کرد. من اخبار پادگان را پنهانی به صابری می رساندم. اگر قرار بود فردی تحت تعقیب باشد یا دستگیرش کنند و یا مکانی را تحت نظر بگیرند، ایشان را خیلی زود مطلع می کردم.

۱. آیت الله سید احمد خاتمی سال ۱۳۳۹ در سمنان متولد شد و سال ۱۳۵۱ تحصیلات حوزوی در مدرسه علمیه صادقیه را در سمنان آغاز کرد ایشان عضو جامعه مدرسین حوزه علمیه قم. نماینده مردم گرگان در مجلس خبرگان رهبری و امام جماعت تهران بودند.

۲. حاج آقا عبدوس حجت الاسلام شیخ محمد باقر عبدوس فرزند غلامعلی یکی از فعالان انقلابی می باشد وی ۲۶ فروردین ۱۳۵۹ از سمت شورای انقلاب اسلامی به عنوان حاکم شرع در هیئت واگذاری زمین در استان سمنان شدند ایشان مدتی هم نماینده ولی فقیه در جهاد سازندگی استان سمنان بودند.

۳. شهید کیومرث نوروزی (حسین) در اول مرداد ۱۳۴۱ در روستای خیرآباد سمنان متولد شد پدرش درجه دار ارتش بود ایشان در ۲۲ بهمن سال ۱۳۶۴ در منطقه ام رساس در عملیات والفجر ۸ با مسئولیت فرمانده و قائم مقام گردان موسی بن جعفر علیه السلام به شهادت رسیدند.

۴. شهید ایرج نوروزی فرزند سفر متولد ۱۳۴۴ در سمنان می باشند. ایشان برادر شهید کیومرث نوروزی هستند که در تاریخ ۱۳۶۲/۵/۱۷ با مسئولیت تیربارچی در منطقه مهران به شهادت رسیدند.

همیشه لباس نظامی به تن داشتم. خیلی ها که مرا می شناختند، می دانستند که طرفدار خمینی و انقلاب هستم. به من احترام می گذاشتند؛ اما عده ای خبر نداشتند که همپای آنها هستم. گاه پیش می آمد که به من فحش می دادند و هر زمانی که از کنارم می گذشتند می گفتند: «عقب مانده بی دین و ایمان.»

من هیچ واکنشی به حرف هایشان نشان نمی دادم. گاهی به آنها حق می دادم. خیلی از همکارانم با جوان ها و افراد مخالف حکومت، بد رفتاری می کردند. همین لباسی که به تن داشتم، باعث می شد من را هم شبیه آنها ببینند. افرادی هم که می دانستند من با آنها همکاری می کنم، با توجه به سابقه ای که داشتم و تحت نظر بودم، نمی توانستند درباره من با کسی حرفی بزنند. خودم هم باید خیلی احتیاط می کردم.

سمنان هم رکن ۲ بود و هم اداره ضد اطلاعات. در سمنان برای تنبیه، به من شغلی ندادند و مرا جلوی دژبانی گذاشتند. گاهی اوقات قرآن می خواندم و ترجمه و تفسیر آن را برای سربازها می گفتم. حرفی درباره حکومت نمی زدم؛ اما سعی می کردم با آیاتی که انتخاب می کنم و تفسیر آیات، سربسته موضوعاتی را به سربازها بفهمانم.

یکی دو تا از همکارانم وقتی متوجه شدند، من از طریق آیات قرآن، مردم را به وضعیت موجود و ظلم حکومت، آگاه می کنم به اطلاعات خبر داده بودند که شرفیه به بهانه تفسیر قرآن دارد، سربازها و درجه دارها را بر علیه حکومت تحریک می کند. هنوز یک هفته از آمدنم به سمنان نگذشته بود که دوباره اطلاعات مرا خواستند و گفتند: «شرفیه! داری چه غلطی می کنی؟ مگر ما به تو تذکر ندادیم که سرت به کار خودت باشد!»

من هم با ناراحتی گفتم: «قرآن هم نخوانم؟! فقط قرآن و ترجمه آن را می‌خوانم. کاری نکردم.»

افسر اطلاعات گفت: «قرآنت را بخوان. ما کی گفتیم قرآن نخوان. ما هم مسلمانییم. اما تو پنهانی داری درجه دارها و سربازها را بر علیه شاه ترغیب می‌کنی.» گفتم: «نه! من هیچ کس را ترغیب نکردم. اما راستش را بخواهید، چند روز پیش همکارانم به خمینی فحاشی کردند و گفتند هرچه می‌کشیم از دست خمینی است. من هم تاب نیاوردم. ناسلامتی ایشان مرجع تقلید من است. هرچه ما از مسائل شرعی آگاهی داریم، روحانیون به ما آموختند. ما هم روحانی بد داریم که راهش را گم کرده هم روحانی خوب داریم مثل خمینی که به مقام مرجعیت رسیده است. فقط همین. صحبتی درباره شاه و حکومت و افکار خمینی نکردم. هرکس حرفی زده قصد تخریب مرا داشته!» خلاصه دوباره از من تعهد گرفتند و من به سرکارم برگشتم. همان شب داخل هنگ ژاندارمری، طرفداران آیت الله خمینی با طرفداران شاه درگیر شدند. هرج و مرج و بی نظمی زیادی به بار آوردند. آن شب من خانه بودم. صبح که به محل کارم رفتم، همین که فرمانده پاسگاه چشمش به من افتاد گفت: «همه این خرابکاری‌ها را از چشم تو می‌بینم شرفیه! تو نمی‌گذاری این منطقه آرام باشد!»

گفتم: «جناب! من که خانه بودم. موضوع ربطی به من ندارد؛ اما حالا که شما مرا مقصر می‌دانید، مهم نیست. اصلاً مرا اعدام کنید. من حرفم را می‌زنم. شما هم به جای اینکه دنبال مقصر بگردید، دنبال راه حل باشید که دیگر این اتفاق نیفتد. وقتی عده‌ای، جلوی طرفداران خمینی، به ایشان فحاشی می‌کنند، خب آنها هم ساکت نمی‌نشینند و درمقابل به شاه فحاشی

می‌کنند. همین باعث زد و خورد و دعوا بین سربازها و درجه دارها می‌شود. شما خودت مسلمانی و می‌دانی که مسلمان مرجع تقلید دارد. من و خیلی از سربازها و درجه دارها مرجع تقلیدمان خمینی است. چطور در مقابل افرادی که به ایشان ناسزا می‌گویند و فحاشی می‌کنند، ساکت بمانیم.» فرمانده با حرف‌های من کمی آرام شد. سری تکان داد و بعد معاون هنگ را خواست و به ایشان گفت: «همین الان همه پرسنل را جمع کن و در بلند گو اعلام کن، هیچ کس حق فحاشی به شاه را ندارد و همین طور هیچ کس حق فحاشی به خمینی را ندارد.»

معاون هنگ انگار که روزها انتظار چنین لحظه ای را می‌کشید، همین که پشت بلند گرفت صدایش را پشت گلویش انداخت و گفت: «از فردا هرکس کوچکترین صحبتی درباره شاه و حکومت و مسائل سیاسی به زبان بیاورد، دمار از روزگارش در می‌آوریم و مجازات سختی در انتظارش است.» بیشتر نگاهش هم سمت ما و درجه دارهایی بود که طرفدار خمینی بودیم. هیچ نامی از خمینی و این که کسی حق ندارد، به ایشان فحاشی کند هم نبرد. چند روزی از این ماجرا گذشت. یک روز معاون هنگ، روزنامه ای را جلوی من گذاشت و گفت بخوان.

در روزنامه با خط درشت نوشته شده بود: "نمایندگان امام خمینی در شوروی ملاقات کردند." معاون هنگ با پوزخندی گفت: «می‌بینی آقای شرفیه! هی سنگ اینها را به سینه نکوب. اینها یک مشت کمونیسم هستند. ببین با چه کسانی ملاقات می‌کنند.»

من با اینکه از این خبر، اطلاع زیادی نداشتم؛ ولی با جرات گفتم: «این خبرکذب است و این‌ها فقط برای تخریب خمینی نوشته اند. شما باور نکن.

این خبر دروغ محض است.»

درست فردای همان روز آن خبر تکذیب شد. من با خوشحالی به معاون هنگ گفتم: «دیدید جناب. دیدید خبر دروغ از آب در آمد.» ایشان حرفی نزد. سرش را تکانی داد و رفت.

یک ساعت بعد فرمانده مرا خواست و به اتاقش رفتم. معاون هنگ هم آنجا بود. فرمانده گفت: «شرفیه تو آدم راستگو و صادقی هستی. نه اهل خیانتی نه از کارت می زنی. تمام طول خدمت هم مافوق هایت از تو راضی بودند. امانی دامن این چه مرضی است که افتاده به جانت! آخر ترا چه به حکومت و مسائل حکومتی؟! این چندمین بار است که به تو تذکر می دهیم و تو نشنیده می گیری؟! به چه زبانی بگویم اگر ساواک تو را دستگیر کند، معلوم نیست، چه سرنوشتی در انتظار تو باشد. اصلا به تو چه که خمینی کمونیست است یا خدا پرست؟! به تو چه که مردم شاه را دوست دارند یا ندارند؟!» فرمانده یک ریز با عصبانیت حرف می زد و مشتش را روی میز می کوبید. گفتم: «جناب!»

حرفم را قطع کرد و گفت: «فکر کردی اطلاع ندارم که با لباس شخصی در تظاهرات ها شرکت می کنی؟! آب بخوری به من خبر می دهند! این بار اگر حرفی بشنویم هر چه دیدی از چشم خودت دیدی! این آخرین بار است که تذکر می دهم. بار دیگر تکرار شود، تو را تحویل ساواک می دهم.»
سرم را پایین انداختم و حرفی نزد. می دانستم هرچه بگویم به ضررم تمام خواهد شد.



روزها می‌گذشت و مردم پرشورتر از قبل به خیابان‌ها می‌ریختند. جوان‌ها ترس و واهمه‌ای نداشتند. در یکی از تظاهرات‌ها، عده بسیار زیادی از بخش سنگسر و عده‌ای هم از بخش سرخه، وارد سمنان شدند و جلوی دبیرستان پهلوی اجتماع کردند. بعد از اینکه اکثر مردم سمنان به آنها ملحق شدند، به صورت یکپارچه شروع به راهپیمایی کردند. جلوی تظاهرات کنندگان شیخ محمد شاهچراغی^۱، شیخ محمد باقر عبدوس، شیخ علی اکبر ادب^۲، شیخ عبدالحسن لنکرانی و شیخ محمد تقی عبدوس که تازه از زندان آزاد شده بود، مشاهده می‌شدند. جمعیت از خیابان سعدی به طرف میدان شاه به راه افتادند. جلوی سازمان

۱. آیت الله شیخ محمد شاهچراغی در سال ۱۳۱۳ در خانواده سادات متدین در حسن آباد دامغان به دنیا آمد از شاگردان مکتب قم است که در محضر امام رحمت الله علیه شاگردی نموده و از همان زمان فعالیت‌های سیاسی خودش را آغاز کرد.

۲. شیخ علی اکبر ادب از دیگر روحانیون ساکن سمنان بود که ضمن اقامه نماز جماعت در مسجد جهادیه در سمنان در زمان شاه به فعالیت‌های تبلیغی علیه رژیم مشغول بودند.

(ساواک) روی آسفالت خیابان، نشستند و شروع کردند به شعار دادن علیه رژیم شاه. یکی از بین جمعیت بلند شد و با صدای بلند شروع کرد به خواندن متن و تغییر نام‌ها. همان جا نام دبیرستان کوروش را به دکتر شریعتی، بلوار ارتشبد نصیری را به بلوار ملت و خیابان رستاخیز را به خیابان امام خمینی و دبیرستان دخترانه ششم بهمن را به هفده شهریور تغییر نام دادند.

بعد از قرائت متن، جمعیت در حالی که شعار می‌داد؛ "ساواک بایستی منحل شود، ما شاه نمی‌خواهیم، خمینی می‌خواهیم." چند عدد سنگ بزرگ به در ورودی ساواک و داخل حیاط سازمان، پرتاب کردند. در میان جمعیت همه جور قشری دیده می‌شد. از کارگر گرفته تا کارمند. از نوجوان گرفته تا افراد سال خورده. محمد تقی عبدوس با صدای بلند به تاکسی دارها و مغازه دارها می‌گفت: «فردا همه عکس خمینی را روی شیشه مغازه‌ها و تاکسی‌ها نصب کنید و بگویید ما پیروز شدیم.»

اکثر آنها حرف شیخ را به گوش گرفتند. چند روز بعد از این ماجرا، خبر آوردند که چهار باب مغازه در بازار سمنان آتش گرفته است. در همه جای شهر، شایع شده بود که نیروهای امنیتی مغازه‌ها را آتش زدند. به آنی بازار پر شد از جمعیت تظاهرات کنندگان. همه شعار می‌دادند: «مسجد کرمان را بازار سمنان را شاه به آتش کشید.»

روزها می‌آمدند و می‌رفتند و مردم هر روز پرشور تر از دیروز، به خیابان‌ها می‌ریختند و شعار می‌دادند. هر روز از طریق همکارانم، اخباری از تحرکات

۱. مسجد کرمان در ۲۴ مهر سال ۱۳۵۷ توسط مزدوران رژیم پهلوی با آتش کشیده شد. مردم کرمان به دعوت روحانیون شهر در مسجد جامع تجمع کرده تا یاد شهدای میدان ژاله تهران را گرامی بدارند. در حالی که واعظ مشغول سخنرانی بود عده‌ای به مسجد ریختند و آنجا را به آتش کشیدند.

مردم مهدی شهر، سرخه، دامغان، شاهرود و نقاط دیگر استان، به گوش می‌رسید.

من از نزدیک، شاهد سردرگمی نیروهای نظامی و فرمانده هانمان بودم. تمام تلاششان را می‌کردند؛ اما دیگر دستشان به جایی بند نبود. گاهی اوقات وامانده از همه جا، دستور شلیک به سمت مردم را صادر می‌کردند. بعضی از همکارانم امتناع می‌کردند؛ اما بعضی‌های دیگر آنقدر قساوت قلب داشتند که گوش به فرمان مافوقشان بودند. با یاد دارم دی ماه ۵۷ بود. یک فاجعه دردناک و خونبار در سمنان اتفاق افتاد. آنروز در میدان سی سر، همه تظاهرات کنندگان جمع شده بودند. شعار می‌دادند و خانه یکی از مامورها را که طرفدار شاه بود به آتش کشیدند.

مامورین به سمت مردم تیراندازی کردند. یکی از تیرها به سر پسر بچه هفت ساله ای به نام بهروز بهروزی^۱ اثبات کرد و او را راهی بیمارستان کردند. با مجروح شدن پسر بچه، خون مردم به جوش آمد و همه راهی بیمارستان شدند. بهروز بهروزی به شهادت رسید و قیامتی به پا شد.

خانواده شهید می‌خواستند پیکر فرزند شهیدشان را تحویل بگیرند؛ اما حاج آقا عالمی به پدر شهید گفت: «آقای بهروزی اگر اجازه بدهید، فردا شهید را دفن کنیم. اگر امروز جنازه از بیمارستان خارج شود، مردم آنقدر ناراحتند که به داخل پادگان‌ها و کلانتری‌ها هجوم می‌برند و تعداد کشته‌ها زیاد می‌شود.»

پدر شهید در جواب حاج آقا گفت: «به یک شرط اجازه می‌دهم که فردا

۱. شهید بهروز بهروزی فرزند عباس ۲۵ شهریور ۱۳۵۰ در سمنان به دنیا آمد. پدرش نانوا بود و شهید در تاریخ ۱۰ دی ماه ۱۳۵۷ در میدان سیسر به دست دشیمان شاهنشاهی به شهادت رسید.

پیکر شهید را تحویل دهند و نیایند شبانه آن را ببرند.» حاج آقا گفت: «من به شما تعهد می‌دهم که پیکر را فردا بدون هیچ مشکلی به شما تحویل دهند.»

فردای آن روز، از ساواک رفته بودند تا پیکر شهید را ببرند؛ اما حاج آقا عالمی با درایتی که داشتند، پیکر شهید را در اتاق عمل گذاشته بودند تا ساواک نتواند پیدا کند. غمبارترین موضوع که دل هر انسانی را بدر می‌آورد، وقتی بود که از فعالان انقلابی شنیدم؛ شهید از بالای پشت بام به سمت مامورها سنگریزه پرتاب می‌کرده و با صدای کودکانه اش فریاد می‌کشیده: «ای جلاد مرگت باد.» زمانی که پیکر کوچک شهید روی دستهای مردم و علمای بزرگ شهر تشییع می‌شد، روی یک پرچم در ابتدای جمعیت نوشته شده بود: "با شهادت بهروز، اتحاد و همبستگی مردم بیشتر شده است." من به چشم خودم شاهد متحول شدن خیلی از همکارانم بودم که توانسته بودند بین حق و باطل، راه درست را انتخاب کنند.

بعد از گذشت یک ماه، هنوز سنگینی داغ شهادت کودک هفت ساله، روی سینه مردم از بین نرفته بود که اتفاق دیگری داغشان را تازه کرد. امام بعد از ۱۵ سال دوری به میهن بازگشته بود. حالا زمان شادی مردم بود، بعد از این همه سرکوب و وحشی‌گری عوامل رژیم شاهنشاهی. مردم سمنان هم مثل همه هموطنان، مشغول شادمانی برای ورود امام بودند. ۱۳ بهمن ماه، مردم مهدی شهر هم برای ابراز شادی و خوشحالی با یک کامیون، راهی سمنان شدند.

مهدی‌شهری‌ها در کامیون شعار می‌دادند و مرگ بر شاه می‌گفتند. جلوی شهربانی سمنان که رسیدند؛ نیروهای شهربانی شروع به تیراندازی به سمت

کامیون کردند. متأسفانه گلوله مامورها دو تن از افراد داخل کامیون به نامهای محمود بلوری^۱ و علی همتیان^۲ را غرق در خون کرد و جلوی چشم دوستانشان به شهادت رسیدند. با شهادت آنها جوش و خروش دیگری در مردم به خصوص در میان مهدیشهری‌ها بوجود آمد. آنها قبل از شهادت این دو عزیز، داغ شهادت جوان بیست و دو ساله‌ای به نام علی توفیقیان^۳، پنج ماه پیش در واقعه هفده شهریور ۵۷ داشتند.

به یاد دارم ما را یک بار به سرخه فرستادند تا جمعیت را پراکنده کنیم. من و بعضی از همکارانم، نه تنها مردم را با باتوم نمی‌زدیم، بلکه کمکشان هم می‌کردیم که فرار کنند.

یکی از ژاندارم‌ها که آدم ترسویی بود، تیر هوایی شلیک کرد تا مردم را بترساند. جوان‌ها دوره‌اش کردند. گفت: «من غلط کردم! من نمی‌خواستم به شما شلیک کنم.» تفنگش را انداخت روی زمین و فرار کرد. آن روز خوشبختانه کسی به شهادت نرسید.

۱. شهید محمود بلوری فرزند علی اکبر در سال ۱۳۴۹ در مهدی‌شهر به دنیا آمد و در ۱۳ بهمن ۱۳۵۷ به دست عوامل رژیم در سمنان به شهادت رسید. شهید روی دیوارها با زغال مرگ بر شاه و درود بر خمینی می‌نوشت تا مدت‌ها بعد از شهادتش نوشته‌های شهید روی دیوارها بود.

۲. شهید علی همتیان در تاریخ ۱۳ بهمن ۵۷ به دست عوامل رژیم شاهنشاهی در سمنان به شهادت رسید. دردناک‌ترین موضوع در ارتباط با این شهید بزرگوار این است که پدر شهید به دلیل شغل چوپانی در کویر اطراف طبس بود و به خاطر مسافت طولانی و دوری و سختی راه دو ماه بعد از شهادت فرزندش مطلع شد.

۳. شهید علی توفیقیان اولین مهدی‌شهری است که در واقعه ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ در تهران به شهادت رسید. خانواده شهید بعد از ساعت‌ها بی‌اطلائی از وضعیت شهید با جستجوی زیاد جنازه‌اش را در بهشت زهرا پیدا کردند اما در آن اوضاع به خاطر ترس از ساواک هویت خود را از اینکه خانواده شهید هستند مخفی نگه داشتند تا مبدا دستگیر و زندانی شوند. شهید را در قطعه ۱۷ بهشت زهرا به خاک سپردند بدون اینکه جرات ریختن یک قطره اشک را داشته باشند.

به خاطر وضعیت شهر، ما آماده باش بودیم. یک شب جلوی در دژبانی، ناظر رفت و آمدها بودم که یکی از افسرها که دو سه ساعت مرخصی گرفته بود، سر و کله اش پیدا شد. جلوی در دژبانی که رسید با عصبانیت کلاهش را روی زمین کوبید و گفت: «برای چی ما را اینجا نگه داشته اید. شش ماه است که آماده باشیم و پوتین از پا در نیاوردیم. به ما اجازه تیراندازی بدهید تا همه را بکشیم. مجسمه شاه را پشت ماشین بستند و تکه تکه کردند و هر تکه اش در گوشه ای از سمنان است. آن وقت ما هنوز نفس می کشیم. خاک بر سر ما که هنوز زنده ایم.»

فرمانده ژاندارمری که متوجه شلوغی شده بود، آمد که سر و صداها را بخواباند. با صدایی بلند گفت: «همه جلوی در دفتر فرماندهی جمع شوید.» فاصله من تا دفتر ۵۰ متری می شد. صدای فرمانده را می شنیدم که خطاب به بقیه می گفت: «من حس شاه دوستی این افسر را تحسین می کنم و همین الان به او یسی گزارش می دهم تا به اعلحضرت همایونی شاهنشاه برساند که هنوز هستند، افرادی که جانشان را فدای شاه می کنند.»

بعد رفت داخل دفتر و چند دقیقه بعد، درجه دارها با شنیدن این حرف ها شروع کردند به گفتن "جاوید شاه. جاوید شاه."

من از دور اینها را تماشا می کردم. فرمانده، آدم با زکاوتی بود. خوب می دانستم تماسی در کار نیست. آن هم آن موقع. با آن همه شلوغی هایی که پیش آمده بود. می خواست با این کارش، ترس پرسنل را به خاطر وضعیت پیش آمده، کم کند. فرمانده بعد از مدتی از اتاقش بیرون آمد و گفت: «اعلحضرت در پاسخ به حس شاهدوستی شما گفته اند: «اگر علی

ساریان است، می داند شترش را کجا بخواباند.» منظور اینکه من خودم، جلوی اینها را خواهم گرفت.

درجه دارها با شنیدن حرف فرمانده، دوباره خوشحال شدند و یک صدا فریاد زدند: "جاوید شاه. جاوید شاه."

جریان تکه تکه کردن مجسمه شاه، شاید شیرین ترین اتفاقی بود که برای مردم انقلابی سمنان رخ داده بود. خوب به یاد دارم، ماه محرم بود. آقای محمد تقی عبدوس مشغول سخنرانی برای جمعیت تظاهرات کنندگان بود که چند نفر از فعالین انقلابی کاغذی را دست به دست به او رساندند. آقای عبدوس با زیرکی و صدای بلند خطاب به جمعیت گفت: «عده ای از من پرسیده اند که آیا جایز است مجسمه ی شاه را پایین بکشیم یا نه؟» بعد خودش در پاسخ گفت: «من چه می دانم! مردم خودشان بهتر می دانند.»

از نحوه ی گفتارش پیدا بود که خودش هم با این کار موافق است. سخنرانی که تمام شد، مردم به سمت میدان امام راه افتادند و مجسمه ی شاه را دوره کردند. ابتدا کنار مجسمه یک لاستیک آتش زدند. بعد هم چند نفر از بین جمعیت، بالای مجسمه رفتند. طنابی به گردن آن انداختند تا آن را بکشند به سمت پایین. از ضلع جنوبی میدان، یک ماشین در حال عبور بود که ایستاد. مردم سر طناب را به ماشین بستند و ماشین حرکت کرد. مجسمه که سرازیر شد، هر تکه اش به سمتی پرتاب گردید. نیروهای گارد، تیر هوایی شلیک می کردند تا جمعیت را پراکنده کنند. تکه های مجسمه بین مردم دست به دست می شد. از همکارانم شنیدم که سر مجسمه را در یک استخر در محلات سمنان انداختند. وقتی نیروهای شهربانی متوجه شدند، یک رفتگر را شبانه به اجبار داخل استخر فرستادند تا سر مجسمه

را برایشان بالا بیاورد؛ اما دیگر فایده ای نداشت. مهم این بود که مردم به هدفشان رسیده بودند.

بعد از این ماجرا، یکی دو تا از ژاندارم‌ها که چشم دیدن مرانداشتند، رفته بودند به اداره اطلاعات و خبر داده بودند که شرفیه با مردم انقلابی، دستش توی یک کاسه است. چرا زندانش نمی‌کنید؟! چرا آزاد برای خودش می‌گردد؟! چرا نباید با ما شعار جاوید شاه سر بدهد؟! اگر او را مجازات نکنید خودمان اقدام می‌کنیم.

افسر اطلاعات هم به آنها گفته بود: «ما خودمان به موقع عمل می‌کنیم و شما مداخله ای نداشته باشید.» من از همه جابی خبر بودم تا اینکه یکی از استوارها که تازه دیپلم گرفته بود، آمد پیش من و شروع کرد به گریه. گفتم: «چرا گریه می‌کنی؟ چیزی شده؟»

گفت: «هم به خاطر مجسمه شاه ناراحتم که عمری جاوید شاه گفتم و حالا تکه تکه اش کردم! هم به خاطر شما ناراحتم.»
گفتم: «چرا به خاطر من؟!»

گفت: «دو نفر از ژاندارم‌ها رفته اند رکن ۲ و لاپرت تو را دادند. تصمیم دارند شبانه تو را بکشند.»

گفتم: «ناراحت نباش. من حواسم هست. توکل من به خداست. آنها چنین عرضه ای ندارند که سمت من تیری شلیک کنند. خشاب تفنگ من هم پر است. شلیک کنند، من هم به سمتشان شلیک می‌کنم.»

بعد هم خندیدم و گفتم: «تو تکلیفت را با خودت مشخص کن. اگر طرفدار شاه هستی، چرا نگران جان منی که مخالف شاه هستم؟!»

بنده خدا بلا تکلیف بود. البته مثل ایشان آن زمان زیاد بودند. به دلیل ناآگاهی نمی توانستند بین حق و باطل، یکی را انتخاب کنند. هم طرف حق را داشتند هم طرف باطل را.



۲۲ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ روز شکست کامل رژیم شاهنشاهی و پیروزی انقلاب اسلامی بود. در سراسر ایران، هر کس به نوعی مشغول جهاد بود. جوانان به همراه نیروهای نظامی طرفدار انقلاب، اسلحه به دوش در پشت بام‌ها و خیابان‌ها سنگر گرفته بودند. زنان مشغول درست کردن کوکتل مولوتف و پر کردن کیسه‌های شنی، برای سنگرهای خیابانی بودند. هر لحظه خبر سقوط پادگان و واحدی از واحدهای نظامی به گوش می‌رسید. مراکز نظامی، یکی پس از دیگری با هجوم مردم و همکاری نظامیان طرفدار انقلاب که در داخل پادگان بودند از سلطه رژیم شاهنشاهی، بیرون می‌آمدند.

رادیو و تلویزیون، نخست وزیری و تمامی مراکزی که عوامل رژیم، در آن مستقر بودند، به سرعت به دست مردم و نیروهای طرفدار انقلاب، فتح می‌شد. صدای پیروزی از همه جای ایران به گوش می‌رسید. ژنرال‌های شاه، حتی قادر به تماس با نیروهای تحت امر خودشان نبودند. خیلی از

پرسنل، شهربانی و کلانتری‌ها را تخلیه کرده بودند. بسیاری از سربازهای ژاندارمری، شبانه از پادگان فرار می‌کردند. اکثر کلانتری‌ها به اشغال مردم درآمده بودند و اسلحه و مهمات و بی‌سیم‌ها به دست مردم افتاده بود. بالاخره؛ با اعلام بی‌طرفی ارتش از سمت ژنرال‌های شاه که در واقع، اعلام شکست آنها بود و همراهی آنها با مردم طرفدار انقلاب، سازمان صدا و سیما نیز بدست مردم انقلابی افتاد و پیروزی حق علیه باطل، رسماً از منابع خبری کشور، اعلام شد. آنها که تا دیروز به امام خمینی و انقلابی‌ها فحش و ناسزا می‌دادند، امروز خودشان به شاه توهین می‌کردند. طوری مسیرشان را تغییر دادند که انگار نه انگار، سنگ شاه و رژیم پهلوی را به سینه می‌زدند. شاید هم فهمیده بودند که دیگر کاری از دستشان برنمی‌آید و خیلی زود موضعشان را تغییر دادند.

اعلام پیروزی انقلاب، مردم سراسر کشور را غرق در شادی کرد. همزمان مراکز لشگری و کشوری و رسانه‌ها هم، پیوستگی شان به انقلاب را اعلام کردند. در شهر سمنان هم مثل اکثر شهرهای کشور، وضع به همین صورت بود. خیلی‌ها پادگان‌ها را ترک کرده بودند و آنها که مانده بودند، سردرگم بودند. پادگان ما هم خالی شده بود و فرمانده، سرگردان دور خودش می‌چرخید. بعضی از نیروها در حالی که به فرمانده توهین می‌کردند، می‌گفتند: «فرمانده! برو به درک. پدر ما را درآوردی.»

بعد هم از پادگان فرار می‌کردند. فرمانده که فهمیده بود، هیچ کس از او حرف شنوی ندارد آمد سراغ من و گفت: «آقای شرفیه چکار کنیم؟! همه این پادگان تحویل من است. هیچ کس برای من تره هم خرد نمی‌کند. چه برسد به اینکه از من اطاعت کند. من ماندم و انبار اسلحه چه کنم؟»

گفتم: «اگر از من مشورت می خواهی، شبانه اثاثیه ات را جمع کن و منزلت را جابجا کن. بعد هم برو ستاد ژاندارمری و خودت را معرفی کن. قطعاً به تو خواهند گفت برو. ما بعداً خبرت می دهیم. فعلاً اسلحه ات را به من تحویل بده و بقیه را به من بسپار.»

با وجود اینکه مدتی قبل، امام فرمان داده بود، پادگان ها را ترک کنید؛ اما حاج آقای عالمی به من گفته بود، شما هرگز پادگان را ترک نکن. من همیشه برایم سوال بود، چرا حاج آقا به من گفت؛ "پادگان را ترک نکن." در حالی که می دانست من قلباً یک نیروی انقلابی ام. آن روز متوجه شدم دلیل اینکه حاج آقای عالمی، آینده نگری کرده بود، چه بود و منظور ایشان کامل برایم روشن شد. وقتی که فرمانده رفت، پادگان ماند و نیروهای باقی مانده و من که باید مراقب انبار اسلحه می بودم.

چند نفر از نیروها به عنوان کمکی آمدند و انبار اسلحه را محافظت می کردند. یکی دو روز بعد، از پادگان چلدختر شاهرود آمدند تا اسلحه ها را تحویل بگیرند. در بین آنها چهره ای آشنا دیدم. آقای صداقت! فکرش را هم نمی کردم، او را دوباره ببینم. آنهم اینجا! از دیدنش خیلی خوشحال شدم. با شوخی گفتم: «مگر تبعیدی ها هم می توانند نماینده بشوند؟!» خندید و مرا در آغوش گرفت و گفت: «بله ژاندارم انقلابی!» بعد هم رو به دوستانش کرد و گفت: «ایشان از دوستان صمیمی من است و یکی از طرفداران سرسخت خمینی.» گفتم: «شنیده ام آمده اید اسلحه ها را ببرید؟!» گفت: «بله! البته اگر شما به ما تحویل دهید.»

گفتم: «خیالتان از اینجا راحت باشد. اینطور نیست که اسلحه ها به دست مردم بیفتد. خودمان از عهده پادگان برمی آئیم. حاج آقای عالمی هم ما را

حمایت می‌کند.» صداقت به دوستانش گفت: «وقتی شرفیه می‌گوید، ما از عهده پادگان و اسلحه‌ها برمی‌آیم، دیگر حرفی برای گفتن نمی‌ماند. با شناختی که من از ایشان دارم و تجربه ای که از او سراغ دارم، خوب می‌دانم که از عهده این مسئولیت بر می‌آید. من خاطرم جمع شد و با وجود ایشان، دیگر نگرانی ندارم.»

آقای صداقت و دوستانش، یکی دو ساعت پیش ما ماندند و بعد از یک استراحت کوتاه به شاه‌رود بازگشتند.

چند روزی بود که پادگان، فرمانده نداشت و تعدادی از نیروها حرف شنوی نداشتند. من و بچه‌هایی که از پادگان مراقبت می‌کردیم، مانده بودیم که چه کنیم. تعدادی از نیروها توی پادگان شروع کردند به شعار دادن و یک صدا فریاد می‌زدند: "رهپویان خمینی. فرمانده مان حسینی."

من کاملاً آقای حسینی را می‌شناختم. آدم مهربان و خوشرویی بود؛ اما با شناختی که از او داشتم، می‌دانستم توان این مسئولیت را ندارد و نمی‌تواند در آن موقعیت، پادگان را حفظ کند. همان طور که برایش شعار می‌دادند و حمایتش می‌کردند، خوب می‌دانستم که تعدادی از او حرف شنوی، نخواهند داشت. حتی با چشم خودم شاهد بودم، تمام افرادی که شب، مسئول پادگان بودند و باید سرپرست می‌ایستادند، پست‌هایشان را ترک کرده بودند و به خانه‌هایشان رفته بودند. این نشان می‌داد که خیلی حرفش را نمی‌خوانند و از او حساب نمی‌برند.

من همان لحظه، تصمیم گرفتم به سراغ آقای عالمی بروم. به او گفتم: «حسینی شخص مناسبی برای فرماندهی پادگان نیست. حاج آقا عالمی به من گفتند: «شما شخص دیگری را سراغ دارید؟» من که آقای سیادت را از

قبل می‌شناختم و می‌دانستم که تجربه فرماندهی هم دارد، او را معرفی کردم و گفتم: «لازم است که شما او را حمایت کنید. ایشان معاون هنگ بود. البته اگر بگویید ایشان را نیروهای انقلابی انتخاب کرده اند، بقیه به فرمان او گوش خواهند داد.» حاج آقای عالمی به نشانه تایید حرف‌های من، سری تکان داد و گفت: «خودم به پادگان می‌آیم و با نیروها صحبت می‌کنم.»

فردای آن روز، حاج آقا به پادگان آمد و برای نیروها، سخنرانی کرد و آنها را مجاب کرد که به جای آقای حسینی، آقای سیادت، فرمانده باشد. البته ناگفته نماند که خود آقای حسینی هم مایل بود که سیادت به جای ایشان، فرماندهی را به عهده بگیرد. آقای سیادت، قبلاً معاون هنگ بود. بعد از صحبت‌های حاج آقا، من هم برای افراد کمی صحبت کردم و گفتم: «همه باید به همدیگر کمک کنیم. حالا همه امورات دست خودمان است. نباید نسبت به هم حسادت و دشمنی داشته باشیم.»

بعد از اتمام سخنرانی، نیروها پراکنده شدند و دیگر مخالفتی با فرمانده جدید نداشتند. انگار صحبت‌های حاج آقا عالمی و من، بر روی آنها بی‌تاثیر نبود.



هنوز چند ماهی از پیروزی انقلاب، نگذشته بود که مردمان سرخه درخواست کردند، من فرمانده پاسگاه آنجا شوم. در همین گیر و دار، برادرم حسین هم برای پسرش، طاهره، دخترم را خواستگاری کرده بود. ذهنم حسابی مشغول بود. باید هم برای رفتن به سرخه، تصمیم می‌گرفتم هم برای ازدواج دخترم. اکبر برادر زاده ام، پسر خوبی بود و مطمئن بودم که طاهره را خوشبخت می‌کند. با ازدواج آنها مخالفتی نداشتم؛ اما برای رفتن به سرخه باید کمی فکر می‌کردم تا تصمیم درستی بگیرم.

سرخه ای‌ها نقش برجسته ای در حوادث ایام انقلاب داشتند. در سرخه با وجود علمای جلیل‌القدر از سال ۴۲ و ۴۳ بحث‌های مربوط به انقلاب، مطرح بود. در سال ۵۶ و ۵۷ که اوج انقلاب بود، در مسجد ولی عصر عجل الله و مسجد امام حسن عسکری علیه السلام در میان مجاهدانی که جدی به دنبال کار بودند، تحرکاتی انجام شد. به همین خاطر، در منطقه به عنوان

پایگاه انقلابی، مطرح بود و شهدایی مثل حسن حسینیان و فرهاد صفا^۱ و ابراهیم امامی^۲، نقش سرخه را در همراهی با مبارزان راه آزادی، پررنگ تر کرده بود.

ماموران ژاندارمری که تا قبل از آن، زخمی کردن سه تن از مردم سرخه را هنگام تظاهرات در پرونده سیاه خودشان داشتند از پاسگاه گریختند و نیروهای مبارز انقلابی، پاسگاه را اداره می کردند.

به درخواست مردم سرخه، من به آنجا منتقل شدم. خودم هم بدم نمی آمد که باقی خدمتم را در آنجا سپری کنم. با توجه به شناختی که از اهالی آنجا داشتم، از ته دل خوشحال بودم و با جان و دل آمادگی خود را برای این مسئولیت، اعلام کردم. تصمیم گرفتم با عنایت پروردگار، طوری آنجا را اداره کنم که شرمنده مردم نشوم که البته همان طور هم شد.

تا مدت ۴ سال، من فرمانده پادگان سرخه بودم. همه از عملکرد پاسگاه راضی بودند. البته بزرگترین دلیل موفقیت، اهالی سرخه بودند که مرا حمایت می کردند. از اهالی روستا گرفته تا روحانیون و مسئولین روستا. اگر متوجه می شدند من در امری سخت گیری می کنم، نه تنها مانع من نمی شدند، بلکه همراهی ام هم می کردند. من هم در خیلی از کارها از آنها مشورت می گرفتم. یکی از روحانیون به نام زین العابدین نطنزی^۳ بود که هر بار موقع نماز، مرا

۱. شهید فرهاد صفا فرزند فضل الله در سال ۱۳۲۶ در سرخه متولد شد و در تاریخ ۱۳۵۴ به دست ساواک به شهادت رسید.

۲. شهید ابراهیم امامی فرزند علی در سال ۱۳۳۲ در سرخه متولد شد و در تاریخ ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ به دست مامورین حکومتی به شهادت رسید.

۳. شیخ زین العابدین نطنزی از علمای به نام و متعهد شهر سرخه بود که در تاریخ پنجم شهریور ۱۳۰۲ در این شهر به دنیا آمد. ایشان موسس و بنیانگذار اولین حوزه علمیه سرخه بود.

می دید با مهربانی و احترام خاصه ای، با من برخورد می کرد. هر بار هم که برای زیارت حضرت معصومه سلام الله علیها به قم می رفتم، امکان نداشت که برای من سوغاتی نیاورد.

حتی اگر خود مرا هم نمی دید، سوغاتی ام را به پاسگاه می فرستاد و مراد هیچ امری، تنها نمی گذاشت و در انجام کارها، دلگرم می کرد و پشتیبانی ام می کرد. هنوز، چند مدتی از خدمتم در سرخه نگذشته بود که به خاطر خدمات و زحمات شبانه روزی ام، ناحیه تهران، نامه ای نوشتند به هنگ تهران - قم و قزوین که یک نفر در کل ناحیه، بعد از انقلاب و در این هرج و مرج مملکت، توانسته با برنامه ریزی های منظم و دقیق، اقدامات و فعالیت هایی در پاسگاه خودش انجام بدهد که بقیه هنگ ها و پاسگاهها نتوانسته اند مثل ایشان، برنامه ریزی و فعالیت دقیق داشته باشند. لذا دستور بود که نامه را با حضور خود من، بخوانند و از من تقدیر و تشکر کنند. آن روز، احساس خیلی خوبی داشتم. خستگی این چند مدت، از تنم بیرون رفت و خدا را هزار بار شکر کردم.

به یاد دارم، بعضی وقت ها از روستاهای فیروزکوه مثل ایچ جوین، عبدالله آباد و اروانه، برای دادخواهی به پاسگاه سرخه می آمدند. با وجود اینکه آنها جزء حوزه قضایی ما نبودند؛ اما از وقتی آوازه پاسگاه سرخه و رسیدگی به مشکلات مردم را شنیده بودند به جای اینکه به فیروزکوه مراجعه کنند به سرخه می آمدند.

یک روز، برای احوال پرسی، خدمت حاج آقای عالمی رفته بودم. آن زمان، ایشان مسئول کمیته انقلاب بود.

تصمیم گرفتم، این موضوع را با ایشان در میان بگذارم و درباره مراجعین که از

روستاهای اطراف می آیند از ایشان مشورت بگیرم. به او گفتم: «از روستاهای اطراف فیروزکوه برای دادخواهی به پاسگاه سرخه، مراجعه می کنند و اکثرشان کشاورز هستند. گاهی مجبورند برای رسیدگی به کارهایشان، یک شب را در سمنان بمانند و از کار و زندگی شان عقب می مانند. وسیله ای هم برای رفت و آمد ندارند. اگر صبح زود هم از ماشین جا بمانند، مجبورند شب را در مسافرخانه به صبح بگذرانند.»

خلاصه، تمام مشکلات مردم روستا را که با چشم شاهدش بودم، برایشان توضیح دادم. اینکه آنها از وضعیت مالی خوبی هم برخوردار نیستند و سواد خواندن و نوشتن هم ندارند. وقتی به دادگاه مراجعه می کنند، نمی توانند خوب مشکلاتشان را برای قاضی عنوان کنند. از طرفی دادگاه هم از وضعیت حق یا ناحق بودنشان، کاملاً بی اطلاع است و تا مشخص شود، چه کسی راست می گوید و چه کسی دروغ، زمان زیادی از روستائیان، گرفته می شود.

حاج آقا که مرا خوب می شناخت و می دانست؛ من روستا زاده ام و با اخلاق و روحیات من آشنا بود، گفت: «شما برایشان مثل کد خدا باش.»
گفتم: «کد خدا!»

گفت: «بله. سعی کن مثل یک کد خدا به حل و فصل مسائلشان پردازی.»
حاج آقا راست می گفت. اگر چه، سواد زیادی نداشت؛ اما تجربه کافی برای حل و فصل مشکلات روستائیان داشتم. اکثر دعوای آنها بر سر زمین و آب بود و من خوب می دانستم که چطور با پادرمیانی بزرگان و ریش سفیدان روستا، جر و بحث های ما بین شان را خاتمه دهم. در بعضی موارد هم که موضوع به راحتی حل نمی شد، باید به دادگاه مراجعه می کردند.

خودم، شکایت شان را روی کاغذ با توضیحات کامل می‌نوشتم و علت دعوا را توضیح می‌دادم تا دیگر نیازی به تحقیقات محلی از سمت دادگاه و پرسش از مردم روستا، نباشد. تا وقتی اتلاف نشود و زودتر به مشکلات مردم، رسیدگی شود.

مدتی به همین منوال پیش رفتم تا با خبر شدم؛ آقای روحانی برای دیدن پدر و مادرش به سرخه آمده است. خیلی خوشحال شدم و یک شب به دیدارش رفتم. موضوع سختی رفت و آمد مردم روستاهای اطراف فیروزکوه به پاسگاه سرخه را با او، در میان گذاشتم.

گفتم: «اگر امکان دارد، پیشنهادی به من بدهید تا این مشکل هر چه سریعتر حل شود.» ایشان گفت: «شما نامه ای از طرف مردم بنویس و به مجلس بفرست. ما هم آن را آنجا، پیگیر خواهیم شد تا زودتر به نتیجه برسد.» من هم از طرف اهالی روستاها، نامه ای نوشتم و به تک تک مشکلاتشان از زبان خودشان اشاره کردم و مثل یک استشهاد محلی، روستا به روستا نامه را بردم و از مردم، امضاء جمع کردم و آن را به مجلس فرستادم. آقای روحانی هم همان طور که قول داده بود به موضوع رسیدگی کرد و بعضی از مشکلات روستائیان به لطف خدا، حل شد. در تمام مدتی که در سرخه خدمت می‌کردم، لحظه ای بیکار نبودم و سعی می‌کردم به مشکلات مردم به نحو احسن، رسیدگی کنم تا مردم راضی باشند و از انتخاب خود پشیمان نشوند.





اوضاع نابسامان آن روزها و بی سروسامانی پادگان‌های ارتش و افتادن تعداد زیادی اسلحه به دست گروه‌ها و افراد غیرمسئول، باعث نگرانی شده بود. بخصوص بعضی از افراد ضد انقلاب و مسلح، پادگان‌ها را به اشغال خود درآورده بودند که همین امر به بی نظمی و آشوب داخلی، دامن می‌زد. هر کس بنا به وابستگی گروهی و جناحی اش، عمل می‌کرد. اقدامات خودسرانه و غارت بیت المال، دل هر انقلابی را بدرد آورده بود. باید راه چاره ای اندیشیده می‌شد که چطور کشور توسط نیروهای انقلابی اداره شود. بنابراین قبل از هر کاری، یک مجموعه نیروهای مسلح تشکیل شد.

البته این راهم بگویم که کمیته‌های انقلاب اسلامی به شکل خودجوش از ۲۳ بهمن ماه ۱۳۵۷ تشکیل شده بود و مورد تایید امام خمینی رحمت الله هم بود؛ اما این کمیته‌ها کافی نبودند. در ابتدا دولت موقت، یک تشکیلاتی ایجاد کرد و نامش را گارد ملی گذاشت؛ اما تعدادی از عناصری که در جریان انقلاب بودند با آن مخالفت کردند. در نهایت سپاه پاسداران انقلاب

اسلامی در سوم اسفندماه ۱۳۵۷ با موافقت امام رحمه الله علیه و موافقت شورای انقلاب، تشکیل شد.

البته دولت موقت نه تنها با آن موافق نبود، بلکه همکاری هم نمی کرد. از آنجائی که مردم انقلابی، پیرو کلام امام خمینی بودند در تمام شهرهای کشور، شروع به تشکیل سپاه و جذب نیرو کردند. شهرهای سمنان و سرخه و مهدی شهر هم مثل دیگر شهرها اقدام به تشکیل سپاه کردند. در ابتدای تشکیل سپاه، نیروهایی که جذب می شدند، هیچ تجربه نظامی نداشتند. یک روز، نامه ای به پاسگاه سرخه آمد که در آن از من دعوت شده بود تا به نیروهای تازه وارد سپاه در سمنان و سرخه، آموزش نظامی بدهم. من خیلی خوشحال شدم و پذیرفتم. طبق ساعت و مکان هایی که خودشان تعیین کردند، برای آموزش اسلحه، رفتم تا خدمتی به مملکت کرده باشم. در کنار آموزش اسلحه برای آنها از اهمیت جهاد و دفاع در راه خدا و ضرورت آموزش نظامی، صحبت می کردم. حاضرین که اکثرشان را جوانان تشکیل می دادند با ذوق و شوق به حرف هایم گوش می دادند و آموزش می دیدند. آن زمان تجهیزات نظامی ما خیلی محدود بود. اولین آموزش اسلحه من کلاشینکف بود. ابتدای یک معرفی اجمالی از اسلحه کلاش، برایشان می گفتم. بعد قطعات آن را باز می کردم و دوباره می بستم. در ادامه روش نشانه گیری، شعاع چشم انداز، شکاف درجه نوک سگک و هدف را آموزش می دادم. اولین بار که گلنگدن را کشیدم و صدای آن در فضای مسجد، پیچید را هیچ وقت فراموش نمی کنم. هنوز چهره های پر از شوق و ذوق افراد که برای آموزش آمده بودند، در خاطرم مانده است. با شلیک اولین گلوله، ناگهان شروع کردند به سر دادن شعار؛ "درود بر خمینی بت شکن. مرگ بر شاه."

من عاشق کارم بودم و از صبح که از خانه بیرون می آمدم تا زمان برگشتم، فقط مشغول فعالیت بودم. گاهی اوقات، آن قدر دیر وقت، به خانه برمی گشتم که بچه ها همه خواب بودند و نمی دیدمشان. به خاطر حجم زیاد کارهایم، نمی توانستم زیاد در خدمت خانواده باشم.

محمد پسر، هنوز ۸ سالش پر نشده بود که یک روز، برای دیدن من به پاسگاه آمد. سربازها در نبود من، اسلحه کلت به دستش داده بودند. محمد هم یک تیر هوایی شلیک کرده بود. شکر خدا، تیر به سقف اصابت کرده بود. وقتی به پاسگاه برگشتم و موضوع را فهمیدم، خیلی با او داد و بیداد کردم. محمد با همان بچگی، سرش را به نشانه عذرخواهی، پایین انداخته بود و یک کلام حرفی نزد.

محمد از همان کودکی، عاشق هیجان بود. با اینکه جثه کوچکی داشت؛ اما دست به کارهای بزرگ می زد که هم سن و سالهایش، جسارت آن را نداشتند. این اولین باری نبود که من سرش داد می زدم. چهره معصومش هیچ وقت از ذهنم نمی رود. البته هیچ وقت، دلم نمی آمد که او را تنبیه کنم؛ اما تا می توانستم با او داد و بیداد می کردم. او هم مثل همیشه سکوت می کرد و نگاهش را از من می دزدید. آن زمان یک ماشین جیب داشتم که با آن از سمنان به سرخه رفت و آمد می کردم. یک بار که آمده بودم به خانه سری بزنم، یواشکی سوئیچ را برداشته بود تا با ماشین دوری بزنم. به خاطر جثه کوچکش، به فرمان مسلط نبود. برای اینکه جلورابینند، مجبور بود از صندلی بلند شود تا جلورابینند و مجدد بنشینند. پاهایش به راحتی به پدال ها نمی رسید. آشناها که ماشین مرا می شناختند، می بینند ماشین من در خیابان ها بدون سرنشین در حال حرکت است؛ اما گاهی به اندازه چند

ثانیه، یک کله کوچک، دیده می‌شود و به سرعت ناپدید می‌شود. دست آخر هم بعد از گذر کردن از چند خیابان در یک جوی آب، سرازیر می‌شود. من هم از همه جایی خبر در منزل، مشغول استراحت بودم. وقتی درب منزلمان را زدند و گفتند؛ آقای شرفیه. ماشین شما در جوی کنار خیابان افتاده، متعجب شدم. خودم را به ماشین رساندم. محمد را دیدم که با همان زبان کودکی در حالی که خیلی ترسیده بود، گفت: «بیخشید بابا! می‌خواستم دنده عوض کنم نشد!»

حرفی برای گفتن نداشتم، جز اینکه مثل همیشه با عصبانیت داد و بیداد کنم. او هم که کارهای مرا از حفظ بود. گاهی اوقات، به شیطنت‌هایش حق می‌دادم. آخر، خواهرانش، هم بازی او نبودند. برادرش امیر هم که از او بزرگتر بود و مشغول خدمت سربازی. من هم که تا دیروقت، سرکار بودم. محمد ناغلا هم که خودش برای خودش سرگرمی ایجاد می‌کرد.



۲۶

در زمان انقلاب، سه اتفاق باعث از بین رفتن توان دفاعی ایران در برابر عراق شد. اولین اتفاق، درست ده روز قبل از سقوط رژیم شاهنشاهی ایران بود. همان زمانی که شاپور بختیار ۳ و نیم میلیون دلار، سلاح خریداری شده از آمریکا که شامل؛ صدها هواپیما و موشک پیشرفته بود را بدون پس گرفتن پول پرداخت شده، به آمریکا پس فرستاد و باعث کاهش توان دفاعی ایران شد. دومین اتفاق، بعد از انقلاب بود. وزیر ملی دفاع، آقای بازرگان که مخالف هزینه در امور نظامی بود، دوره سربازی را از ۲ سال به یک سال کاهش داد و تعداد نیروهای ارتشی، کاملاً نصف شد. سومین اتفاق هم یک سال بعد از انقلاب افتاد. بعد از کودتای نوژه، بسیاری از افسران بلند پایه ارتش، تسویه شدند. صدام پیش خودش به این ارزیابی رسید که ایران، دیگر توان دفاع در برابر حملات او را نخواهد داشت و در عرض یک هفته تهران را فتح خواهد کرد.

با همین محاسبات، عراق در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ به ایران حمله کرد. به چشم

برهم زدن، هواپیماهای متجاوز عراق، تمام مرزهای جنوب و غرب کشور را مورد حمله متجاوزانه خود قرار دادند. همه روحیه خودشان را باخته بودند. مسئولین و فرماندهان نظامی، مضطرب بودند؛ ولی امام با یک جمله که؛ "دزدی آمده و سنگی انداخته و دررفته است." مردم را آرام کرد.

حضرت امام خمینی (ره) همیشه با یک جمله به دلهره‌ها خاتمه می‌دادند. من لحظه به لحظه آن روز را که صحبت‌های امام از تلویزیون پخش می‌شد، به خاطر دارم. جلوی تلویزیون از حرف‌های امام، خشکم زده بود و مات و مبهوت آرامش ایشان، شده بودم. در شرایطی که دلهره و اضطراب به جان همه افتاده بود، چنان محکم و با آرامش خاطر، برای مردم سخنرانی می‌کرد که انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است.

با شنیدن حرف‌های امام، نه تنها من که همه مردم دلگرم شدیم. هر کس به حسب توانش سعی می‌کرد، کاری برای کشورش انجام دهد. مردم پیر و جوان، فوج فوج به سمت جبهه‌ها روانه شدند. در اکثر شهرها و روستاها، مردم برای رفتن به جبهه‌ها، اعلام آمادگی کردند. جوان‌هایی که وقت سربازی شان همزمان شده بود با جنگ، روانه جبهه شدند. البته بودند، خانواده‌هایی که به محض شروع جنگ، دلواپس جوان‌هایشان بودند و مانع رفتن آنها به سربازی می‌شدند. یکی از وظایف من که رئیس پاسگاه بودم، شناسایی مشمولین خدمت و روانه کردن آنها به سربازی بود. خیلی از خانواده‌ها همین که چشمشان به من می‌افتاد، می‌گفتند: «محال است که بگذاریم، فرزندان را به سربازی بفرستی!» و آنها را به هر طریقی که بود، فراری می‌دادند.

موضوع فرار از سربازی پسرهای جوان، برایم تازگی نداشت. این مسئله

از همان زمان پهلوی که سربازی برای پسران اجباری شد، اتفاق می افتاد. چیز جدیدی نبود. اصلاً به همین خاطر هم بود که در گذشته به سربازی، اجباری می گفتند. خیلی از جوان ها به دلایلی مثل؛ دلتنگی برای خانواده، سختی های خدمت و یا اینکه خودشان نان آور خانواده بودند از رفتن به سربازی امتناع می کردند.

وقتی فرارها زیاد شد، مسئولین تدبیری اندیشیدند و مجبور شدند برای جلوگیری از آن، قوانین سفت و سختی تصویب کنند. یکی از قوانین، تحت تعقیب بودن سربازهای فراری از سمت نیروهای نظامی بود تا بعد از دستگیری برای محاکمه، تحویل سازمان قضایی شوند. با شروع جنگ، مشکلات من در بین مردم، چند برابر شد. هر وقت که به دنبال مشمولی می رفتم با رفتار خوبی از سمت خانواده او مواجه نمی شدم.

حتی گاهی، پیش می آمد که مرا متهم به گرفتن رشوه از بعضی خانواده ها می کردند تا در مقابل، پسر آنها را به سربازی نفرستم. یک بار پدر یکی از مشمولین، همین که چشمش به من افتاد، روی زمین دراز کشید تا مانع عبور من بشود. بعد هم به من گفت: «مگر از روی جنازه من رد بشوی تا پسر مرا به اجباری ببری.» خلاصه، مردم آمدند و به هر طریقی بود او را از جلوی ماشین بلند کردند؛ اما همچنان با خودش داد و بیداد می کرد و حرفهایش را تکرار می کرد.

خیلی از مردم، باورشان این بود که من، سربازها را انتخاب می کنم و سراغ همه نمی روم؛ اما خدا شاهد است؛ هیچ تفاوتی بین آنها قائل نبودم. حتی پسر خودم، امیر هم از این قانون مستثنی نبود و مثل بقیه مشمولین

به سربازی رفته بود و در پادگان امیدیه^۱ اهواز خدمت می کرد. البته به همه آنها حق می دادم. شروع جنگ، ترس بدی به دلشان انداخته بود که مبادا فرزندشان، هرگز از سربازی برنگردد و کشته شود. البته در کنار اینها خانواده هایی هم بودند که بدون هیچ ممانعتی، فرزندانشان را راهی جبهه و سربازی می کردند. نه تنها مخالفت نداشتند بلکه اگر از دست خودشان هم کاری بر می آمد، برای جبهه انجام می دادند.

نیروهای ژاندارمری در طول هشت سال دفاع مقدس، علاوه بر حفاظت از شهرها و مرزهای کشور، در خط مقدم جبهه هم حاضر می شدند و از خاک ایران دفاع می کردند. نیروهای ژاندارم با توجه به زمان شروع جنگ، مسئولیت حفاظت از مرزها را به عهده داشتند. در واقع اولین تیری که به سمت کشورمان شلیک شد، پاسگاه های ژاندارمری را مورد هدف قرار داد. همزمان با راهی شدن نیروهای مردمی از سراسر استان ها، نیروهای ژاندارمری هم برای دفاع از خاک و ناموسشان به جبهه ها اعزام شدند. من هم به اتفاق چند نفر از همکارانم از هنگ سمنان، راهی سنندج شدیم.

زمان اعزام، خیلی از دوستان به من گفتند: «جعفر جان! اینجا به تو نیاز بیشتری هست، به جبهه نرو.»؛ اما من تصمیم خودم را گرفته بودم. خاطرم هست. فصل پاییز بود. ساکم را بستم و از همسر و بچه هایم خدا حافظی کردم. امیر در پادگان هوایی اهواز مشغول بود و محمد که آن موقع ۱۲ سال بیشتر نداشت، تنها مرد خانه ام بود. با وجود اینکه کم سن و سال بود؛ اما دلم به او گرم بود و می دانستم از پس مسئولیت مادر و خواهرانش برمی آید.

۱. پادگان امیدیه اهواز یکی از مناطق پدافند هوایی که تحت امر نیروی پدافند هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران فعالیت می کند. پیش از انقلاب از این پایگاه به عنوان پایگاه رزرو استفاده می شد.

در نگاه معصومه خانم و دخترانم هم دلواپسی بود و هم اضطراب؛ اما محمد که آن موقع یک قیافه مردانه به خودش گرفته بود، قرص و محکم نگاهم می کرد. لحظه خدا حافظی، دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: «برادرت سربازی است. من هم دارم می روم؛ اما خیالم راحت است که تو هستی و هوای مادر و خواهرانت را داری. کاهل نمازی نکن. سعی کن اول وقت نمازهایت را بخوانی.»

محمد گفت: «چشم بابا؛ اما تو هم به من قول بده وقتی برگشتی، با رفتنم به جبهه مخالفت نکنی. خیلی از دوستانم از طریق بسیج به جبهه رفته اند.» سری تکان دادم و گفتم: «عجله نکن پسر! نوبت تو هم می رسد. فعلا درست را بخوان. تو بجای من و امیر مرد خانه ای. حواست را خوب جمع کن. مبادا برگشتم مادرت از تو ناراضی باشد.»

محمد سرش را پایین انداخت و گفت: «چشم بابا! خیالت راحت باشد.» پیشنهادش را بوسیدم و از آنها دور شدم.

زمانی که می خواستم سوار ماشین بشوم هر چه تعلقات دنیایی داشتم، همان پای مینی بوس گذاشتم و از پله ها بالا رفتم. خیلی ها از رفتن به سمت کردستان، به خاطر حضور ضد انقلاب و رعب و وحشتی که ایجاد کرده بودند، ترسی به دلشان افتاده بود؛ اما برای من فرقی نمی کرد که به کدام سمت کشور، اعزام شوم. به نظرم، مهم انجام کاری بود که از سمت خدا مامور به انجام آن، شده بودم.

آن زمان، کم و بیش از فجایی که کومله ها در کردستان بر سر مردم آورده بودند، شنیده بودم. می دانستم که افراد جدایی طلب، در قالب گروهک های ضد انقلاب مثل؛ کومله و دموکرات مسلح شده بودند و با دشمن همراه

بودند. فقط در یک روستا به نام "دولاب"، در ۴۰ کیلومتری جنوب شهر سسندج، یک شب حدود ۱۸ نفر از مدافعان روستا را به شهادت رسانده بودند. اینها به زور از مردم روستا پول و آذوقه می گرفتند و هر کس علیه آنها حرف می زد، اسیر و شکنجه می کردند. خانه هایشان را آتش می زدند و آنها را زنده زنده چال می کردند. دولاب فقط یک مورد از صدها جنایاتی بود که گروهک کومله و دموکرات در غرب کشور مرتکب شده بود.

در بین راه، بچه ها از وضعیت جنگ می گفتند و شرایط موجود. وقتی صحبت از اهواز شد، در دلم نگران پسر بزرگم امیر شدم. تازه چند ماهی بود که برای خدمت سربازی به اهواز رفته بود. اصلاً اطلاعی نداشت که من هم به جبهه اعزام شده ام.

یکی از رزمنده های اعزامی توی ماشین، داشت درباره آینده جنگ صحبت می کرد. همه حرف هایش بوی ناامیدی می داد. از چهره اش پیدا بود، از این که به غرب کشور می رود خیلی خوشحال نیست. البته با زمزمه هایی که در مورد ضد انقلاب و اعمال فاجعه بار آنها می گفتند، به او حق می دادم. مدام می گفت: «دشمن تاکتیک نظامی دارد. دشمن از کشورهای دیگر هم تجهیزات نظامی و نیروهای رزمی گرفته است. ما توان مقابله با آنها را نداریم! ما شکست خواهیم خورد! خیلی از نیروهای ما اصلاً فنون نظامی نمی دانند؛ حتی یک نظام جمع ساده هم بلد نیستند.»

با صحبت های او در دلم، به یاد آیه ۶۵ سوره مبارکه انفال افتادم که

۱. واقعه دولاب در اسفند ۱۳۶۰ گروهک کومله با مراجعه مکرر به روستای دولاب و جمع کردن اهالی روستا با بیان جنایات خودشان در سایر روستاهای کردستان مردم را تهدید کرده که اگر با آنها همکاری نکنند روستا را به خاک و خون می کشند ساعت ۴ بامداد ۳۰۰ کومله روستا را محاصره کردند و آنجا را گلوله باران اما با مقاومت مردم و سپاه روستا از ضد انقلاب پس گرفته شد.

می فرماید: «ان یکن منکم عشرون صابرون یغلبوا مائتین. هر گاه بیست نفر با استقامت از شما باشند، بر دویست نفر غلبه می کنند.» دلم می خواست این آیه را با صدای بلند در ماشین بخوانم؛ اما ترجیح دادم سکوت کنم. شاید هم حوصله جر و بحث با فرد منفی بافی مثل او را نداشتم. البته در زمان جنگ، مثل ایشان کم نبودند. شاید هم از سمت دشمن، مامور شده بودند، برای ایجاد رعب و وحشت در دل رزمندگان.

ساعت حدود ۱۰ شب بود. وارد دشت پردرختی شدیم. جاده صاف و آرام بود. کم کم صدای خروپف بچه ها را می شنیدم؛ ولی من، نه خوابی در چشمانم بود و نه بنا داشتم بخوابم. اتوبوس در تاریکی شب، راه پیچ در پیچی را در پیش گرفته بود و به جلو می رفت. تابلوهای جاده، نمایانگر رسیدن به سنندج بود.



سنندج، مرکز استان کردستان است که دور تا دور آن را تپه احاطه کرده است. این کوهها ادامه ی رشته کوه های زاگرس است. کردها به سنندج، سینه می گویند. گروهک های ضد انقلاب، همیشه سعی داشتند، دامنه ی فعالیت خودشان را به مناطق پرجمعیت بکشانند. از آنجا که شهر سنندج، بیشترین جمعیت استان را در خود جای داده بود، مهمترین سوژه برای حرکت های ضد انقلاب بود. از همان ابتدای جنگ، حضور کومله^۱ در صدا و سیمای کردستان و تحریک مردم بر علیه نظام جمهوری اسلامی، به وضوح دیده می شد. از طرفی منافقین و چریک های فدایی اسلام^۲ نیز هر کدام، از نبود سپاه پاسداران در شهر سنندج، نهایت سوءاستفاده را می بردند و در نقاط مختلف شهر سعی می کردند، بخشی از شهر را به کنترل

۱. چریک های فدایی اسلام. سازمان چریک های فدایی خلق ایران از وحدت و ادغام دو گروه چپ گرا معتقد به مبارزه مسلحانه در اواخر فروردین ۱۳۵۰ بوجود آمد.

۲. کومله سازمان کردستان حزب کمونیست ایران یک سازمان سیاسی در کردستان ایران است که با راهبرد سیاسی کمونیستی و چپ رادیکال فعالیت می کند.

خود درآورند؛ اما با مقاومت برادران پاسدار و نیروهای ژاندارمری و تکاوران ارتش، روبرو شدند.

اگر چه در ابتدای جنگ، نیروها تجربه کافی و لازم نظامی را نداشتند و سازماندهی نشده بودند؛ اما تعهد و ایستادگی آنها وصف نشدنی بود. البته در کنار نیروهای متعهد، افرادی هم بودند که نه تنها تعهدی نداشتند، بلکه انگار برای خوشگذرانی به منطقه آمده بودند.

در ابتدای جنگ، ضد انقلاب شگردی داشت که شبانه به منطقه می آمدند و کافی بود بدانند، نیروهای رزمنده و بسیجی حاضر در پایگاه، بی تجربه هستند. اطراف پایگاه، چند تیر هوایی شلیک می کردند تا در پایگاه ترس و وحشت ایجاد کنند. اکثر نیروها که سربازان جوان و بی تجربه بودند تا صبح به بیرون پایگاه، بی هدف شلیک می کردند.

شبهای اول، برنامه ضد انقلاب همین بود. بی وجدان ها می آمدند، چند تیر شلیک می کردند و می رفتند. بچه های پایگاه تا صبح درگیر می شدند و بعد، چند روز پیدایشان نمی شد. نیروها خام می شدند و تصور می کردند، دیگر خبری از ضد انقلاب نیست. آن وقت؛ پست ها را خالی می کردند و دور هم جمع می شدند به صحبت و خنده یا می رفتند برای استراحت.

ضد انقلاب هم همین را می خواست. سر فرصت مناسب به پایگاه ها حمله می کرد. رزمنده ها را یا اسیر می کردند یا به شهادت می رساندند. البته حفظ یک پایگاه، بستگی به درایت فرمانده آن داشت. اگر فرمانده توان کافی برای سر و سامان دادن نیروهای خودش را نداشت، قطعاً پایگاهش، سقوط می کرد. چریک های ضد انقلاب، خیلی در کارشان مهارت داشتند. اگر می فهمیدند که فرمانده و نیروهای یک پایگاه هوشیارند، چند تیر شبانه

شلیک می کردند و می رفتند؛ اما اگر می فهمیدند که یک پایگاه، فرمانده و نیروهای بی تجربه ای دارد، کمین می کردند و پایگاه را می گرفتند. متأسفانه، فرمانده پایگاه ما هم فرد بی تدبیری بود. افسر پلیس راه بود و اصلاً به فنون نظامی آشنایی نداشت.

پایگاه ما، یک مدرسه راهنمایی پسرانه در سنندج بود. شب که می شد، نگهبان ها هر کدام می رفتند سر پست هایشان. من مسئول سرکشی از آنها بودم و باید مراقبت می کردم که نگهبان ها سر پست، خوابشان نبرد. بعضی ها بی توجه بودند. سر پست یا اسلحه به دست، چرت می زدند یا پست را ترک می کردند و با دوستانشان، دور هم جمع می شدند. من که خودم یک نظامی بودم و به فنون آن آشنایی داشتم، نمی توانستم در مقابل این وضعیت، سکوت کنم. آنها جنگ را شوخی گرفته بودند.

یک روز، رفتم سراغ فرمانده پایگاه و موضوع را با او در میان گذاشتم. گفتم: «نیروها سر پست هایشان به موقع، حاضر نمی شوند. اگر هم حاضر شوند یا در حال چرت زدن هستند یا تا صبح، گلوله هدر می دهند! اگر این طور پیش برویم، قطعاً پایگاه را از دست خواهیم داد. اگر امکان دارد به عنوان فرمانده به آنها تذکری بدهید تا پایگاه و جان نیروها به خطر نیفتد.»

فرمانده که هنوز روی من شناختی نداشت، تصور کرده بود، من از نیروهای عقیدتی هستم و قصد تذکر به ایشان را دارم. با توجه به اینکه سن و سال من از بقیه بیشتر بود، فرمانده از جای خود بلند شد و دوبار گفت: «چشم! چشم! حتماً به موضوع رسیدگی می کنم. شما خاطرتان جمع باشد. نمی گذارم دوباره این موضوع تکرار شود.»

یکی دو روز بعد، همین که فهمید، من هم یکی از نیروهای ژاندارمری

هستم که به پایگاه اعزام شدم، خیالش راحت شد و دیگر پیگیر کار نبود. نگهبان‌ها همان روال قبل را داشتند. تمام طول هجده روزی که در پایگاه سنج بودم از لحاظ روحی، خیلی اذیت می‌شدم. مدام غصه‌ی افرادی را می‌خوردم که شب تا صبح، پلک روی هم نمی‌گذاشتند و با تمام قوت، حواسشان به نگهبانی و حفاظت از پایگاه بود؛ اما در مقابل افرادی هم بودند که بابتی توجهی و بابتی ملاحظه‌گی شان، جان بقیه را به خطر می‌انداختند. فرمانده پایگاه در مقابل این سهل‌انگاری، هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. با اینکه خوب می‌دانست نگهبان‌های شیفت شب، به وظیفه‌شان به درستی عمل نمی‌کنند. تنها کاری که از دستش برمی‌آمد، نیروها را به خط می‌کرد، برای پیاده روی در کوه‌های اطراف پایگاه.

هر نیرویی که خسته می‌شد و می‌نشست با تشر او را بلند می‌کرد تا به راهش ادامه دهد. اگر یکی دوتا از این تشرها را برای شیفت شب و نگهبان‌ها می‌زد، آن‌ها هم نظم می‌گرفتند. هنوز هفته دوم از حضورمان در پایگاه سنج، تمام نشده بود که دستور رسید، باید به پایگاهی در سقز نقل مکان کنیم.

سد بوکان^۱ آزاد شده بود. قبل از آن، گروهک‌های کومله و دموکرات، مدت زیادی در سد بوکان بودند و آنجا را به تصرف خود درآورده بودند. همان موقع، خبر به پایگاه ما رسیده بود که تعدادی از رزمندگان با همراهی شهیدان، ناصر کاظمی و محمود کاوه از شهر سقز تا بوکان را شبانه با پای پیاده، طی کردند و نزدیک‌های صبح به آنجا حمله کردند و بعد از چند ساعت سد

۱. سد بوکان یکی از سدهای بزرگ ایران با هسته رسی است که در جنوب شرقی استان آذربایجان و شمال استان کردستان قرار دارد. سد بوکان قبل از انقلاب کوروش کبیر نام داشت؛ اما بعد از انقلاب بوکان شد. با شهادت شهید ناصر کاظمی سد شهید کاظمی بوکان شد.

بوکان را پاکسازی کردند. در آن زمان، کمتر رزمنده ای بود که وارد غرب کشور شده باشد و نام شهیدان ناصر کاظمی و شهید کاوه به گوشش نخورده باشد. ضد انقلاب از ابتدای درگیری های کردستان، شاهرگ مهم آن منطقه که سد بوکان بود را در اختیار داشت و تهدید می کرد، اگر کسی از قوای جمهوری اسلامی به سد نزدیک شود، آن را منفجر می کند.

با تشکیل تیپ ویژه شهدا به فرماندهی شهید ناصر کاظمی^۱ و گردان عملیاتی شهید محمود کاوه^۲ که مسئولیت بازگشایی راه و تصرف سد بوکان را به عهده داشتند، منطقه از نیروهای ضد انقلاب، پاکسازی شد.

بعدها شنیدیم که هیچ کدام از سران حاضر در منطقه، این مسئولیت را به عهده نگرفته بودند. به شجاعت این شهدا باید اعتراف کرد. ضد انقلاب به قدری از شهید کاوه تنفر داشت که نام او را روی درهای ورودی سد، نوشته بود تا هر روز هنگام عبور از سد، پا روی نام ایشان بگذارند. با پاکسازی سد بوکان، قرار شد دو گردان برای محافظت از آن به بوکان، نقل مکان کنند. یک گردان از نیروهای خود سپاه بودند و گردان دیگر نیروهای ژاندارمری که ما بودیم. اسم گردان ما گردان کربلا بود. همان فرمانده همدانی، مسئولیت ما را به عهده داشت. در ابتدا ما را به یک استادیوم ورزشی بزرگی در سقز، بردند. چند روز که آنجا بودیم، دستور رسید به سمت بوکان حرکت کنیم. دو قبضه

۱. شهید ناصر کاظمی ایشان ۱۲ خرداد ۱۳۳۵ متولد شد و در ۶ شهریور ۱۳۶۱ در محور پیرانشهر - سردشت به دست تک تیراندازهای کرد به شهادت رسید. از فرماندهان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و فرماندار پاوه بود.

۲. شهید محمود کاوه ایشان اول خرداد ۱۳۴۰ متولد شد و در ۱۱ شهریور ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۲ به شهادت رسید. او از فرماندهان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در جنگ ایران و عراق بود و فرماندهی تیپ ۱۵۵ ویژه شهدا را به عهده داشت.

خمپاره صد و بیست به من تحویل داده بودند. در دوران سربازی با خمپاره، کار کرده بودم و با آن آشنایی داشتم.

به یاد دارم؛ دوسه نفر که برای آموزش ادوات نظامی به تهران رفته بودند و دوره دیده بودند به پایگاه ما آمدند تا به من هم آموزش خمپاره بدهند. وقتی فهمیدند، من زیر و بم خمپاره صد و بیست را از خودشان بهتر بلدم، یکی از آنها گفت: «اینطور که پیدا است؛ این شما هستید که باید نحوه کار خمپاره صد و بیست را به ما یاد بدهید!»

گفتم: «من در تمام مدتی که دو قبضه خمپاره تحویلیم بود، همه قسمت های آن را بررسی کردم. تان را بررسی آن را آن را بررسی کردم تا قبل از این هم با خمپاره هشتاد و یک آشنایی داشتم. طرز کار زاویه یاب قبضه صد و بیست را هم خوب بلدم. خمپاره صد و بیست با هشتاد و یک فرقی نمی کند. هر دو مثل هم هستند؛ فقط تفاوت در قطر کالیبر آنهاست. این را هم خوب می دانم، اگر به صورت غلط بسته شود، بعد از پرتاب گلوله، گلوله هوا می رود و درست در همان زاویه برمی گردد روی سرمان یا در نزدیکی مان می ترکد.»

این دوستان از مهارت من و اطلاعات دقیقم، متعجب شدند. با توضیحات من هر سه، حرفی برای گفتن نداشتند. تیر انداز و کمک تیر انداز را صدا کردم و شروع کردیم به جمع کردن اثاث هایمان و راه افتادیم به سمت سد بوکان.



۱. کالیبر ۵۰ یک فشنگ بدون لیه و دارای گلوله برای مسلسل سنگین ام ۲ برونینگ است که در اواخر دهه ۱۹۱۰ توسعه یافت و در سال ۱۹۲۱ وارد خدمت رسمی شد.

بین راه، نزدیک پمپ بنزین ماشین خراب شد و ما را مدتی معطل کرد. همین اتفاق باعث شد تا از بقیه نیروها عقب بمانیم. اولین باری بود که به سمت آن منطقه، حرکت می‌کردیم و با آنجا آشنایی نداشتیم. ساعت ۲ بعد از ظهر بود و تا یکی دو ساعت دیگر، نیروهای تامین جاده هم جمع می‌شدند؛ حتی راننده هم با مسیر آشنایی نداشت. خودمان را به ژاندارمری بوکان رساندیم و از یکی از نیروها مسیر را پرسیدیم.

ایشان گفت: «اگر شما بخواهید الان به سمت سد، حرکت کنید به خطر می‌افتید. آنجا پیچ و خم زیادی دارد. حدود چهل کیلومتر هم جاده خاکی هست و تا خودتان را برسانید، خبری از تامین جاده هم نیست. ممکن است کمین بخورید. بهترین کار این است که اینجا استراحت کنید. صبح که تامین جاده‌ها برقرار شد با خیال راحت راه بیفتید.»

بین رفتن و ماندن تردید داشتیم که ناگهان چشمم به یک ماشین گاز افتاد. از نیروهای تدارکات خودمان بود. پشت سرش هم دو تا تویوتای سپاه

بود که سرنشینانشان با خودشان کالیبر پنجاه، حمل می کردند. با خودم گفتم: «این ماشین ها به هر مسیری می روند، ما هم دنبالشان برویم.» به راننده گفتم: «توکل می کنیم به خدا! هر اتفاقی برای این ها افتاد، برای ما هم می افتد. هر چه خدا برایمان مقدر کرده، همان می شود.»

راه افتادیم. حدود ۳۰ کیلومتر از جاده را پشت سر گذاشتیم که به یک پیچ رسیدیم. نزدیکش یک رودخانه بود و دور تا دورش پر از گیاه و درخت بود. در مسیر حرکت بودیم که به سمت ماشین ها تیر اندازی شد. کومله ها رفته بودند، لابه لای گیاهان، خودشان را پنهان کرده بودند. همه غافلگیر شدیم. سنگری هم نبود که پناه بگیریم. از ماشین ها پیاده شدیم و هر کدام به سمتی دویدیم.

کومله ها که تعدادشان مشخص نبود، همه ماشین ها را به رگبار بستند. هوا داشت کم کم تاریک می شد. من و چند نفر دیگر، در پناه یک جوی آب که خشکیده بود، سنگر گرفتیم. دو تا از ماشین های سپاه که سرنشینانش با شتاب، آن را ترک کردند، همینطور جفت راهنماییشان، خاموش و روشن می شد. همین خودش یک علامتی شده بود برای دشمن. شدت تیراندازی آنقدر زیاد بود که هیچ کس نمی توانست، برود و چراغ ها را خاموش کند. ما فقط به طرفی که تیر شلیک می شد، تیراندازی می کردیم. نمی دانستیم به هدف می زنیم یا نه. بعد از گذشت یک ربع، تیراندازی از سمت آن ها قطع شد. ما هم دیگر شلیک نکردیم.

به خاطر تاریکی هوا نمی توانستیم، تصمیمی بگیریم. فقط چشمان در دل تاریکی جستجو می کرد. هر آن منتظر اتفاق تازه ای بودیم. همین طور دو طرف ساکت بودیم و هیچ شلیکی انجام نشد تا که سرو کله ی یک ماشین

ارتشی پیدا شد. ماشین را به گلوله بستند. یکی از سرنشینان تیر خورد. آن‌ها از ترسشان نه تنها پیاده نشدند، بلکه با شتاب ماشین را گاز می‌دادند. خون خونم را می‌خورد و نمی‌توانستم یک جا بند شوم. در آن زمان یا باید منتظر می‌ماندیم تا صبح شود و نیروهای کمکی برسند یا خودمان کاری می‌کردیم. دوباره شلیک‌ها از سر گرفته شد. ما هم شلیک کردیم. با صدای انفجار یک توپ، هر دو طرف ساکت شدیم. افسری که مسئول تدارکات بود، پیش من پناه گرفته بود. گفت: «پنج شش کیلومتری اینجا، بچه‌های ارتش مقرر دارند. احتمالاً؛ از صدای گلوله‌ها فهمیدند ما کمین خورده ایم. دارند این‌ها را با توپ می‌زنند. به همین خاطر، ساکت می‌شوند که ارتشی‌ها گرای آن‌ها را نگیرند.»

تازه حساب کار، دستم آمده بود که چرا ماشین ارتشی، پیش ما نایستاد و با شتاب، پا روی گاز گذاشت و رفت. می‌خواست هر طور شده، خودش را به مقر ارتش برساند. توی محصه گیر افتاده بودیم. گفتم: «باید فکری کنیم. نمی‌شود دست روی دست گذاشت تا اسیر شویم.»

همین که گفتم اسیر، افسر تدارکات گفت: «من حاضرم بمیرم؛ اما دست این‌ها اسیر نشوم. من تازه نامزد کردم. دلم نمی‌خواهد زجرکش بشوم. این ناجوان مردها پوست سر اسرا را می‌کنند. چشم‌هایشان را از حدقه در می‌آورند. گوششان را می‌برند. بعد هم تکه‌های بدن اسرا را برای این که بین رزمندگان، وحشت ایجاد کنند در جاهایی که معرض دید آن‌ها باشد، می‌گذارند.»

بعد از این که حرف‌هایش تمام شد، گفتم: «اگر دلت نمی‌خواهد، اسیر شوی باید از مغزت کار بکشی! حرفایی که می‌زنم گوش بده! تا بخواهیم

منتظر نیروی کمکی بشویم، معلوم نیست، چه بلایی سرمان بیاورند. ظاهراً بقیه به اطراف، آشنایی دارند و خودشان را به جایی رسانده اند. فقط ما چند نفر مانده ایم. پس خوب گوش بده. اگر درگیری شد، باید تمام تلاشمان را بکنیم که وضع بدتر از این نشود.»

و ادامه داد: «ممکن است، مهمات هم کم بیاوریم. از طرفی، توی ماشین‌ها خمپاره و مهمات هست؛ نباید بگذاریم دست دشمن بیفتد. به هر قیمتی هست، باید ماشین‌ها را حفظ کنیم. اگر همه به حرف من گوش کنید هم جانمان را حفظ کردیم و هم ماشین‌ها و تدارکات را.» بعد از کمی مکث رو به آسمان کردم و گفتم:

«امشب شب بیست و سوم ماه رمضان است و ما احیاء می‌گیریم. نباید لحظه‌ای، پلک روی هم بگذاریم. اگر ذره‌ای ضعف از خودمان نشان بدهیم، کارمان تمام است. نیروهای دشمن، آدم‌های دقیقی هستند و کوچکترین حرکت از چشمشان مخفی نمی‌ماند.»

یکی از نیروها که معاون خودم بود گفت: «چه کار کنیم جناب شرفیه؟! ما آماده ایم، هرچه شما بگویید، انجام دهیم.»

همان وقت، دو نفر از سربازهای سپاه که از سن و سالشان پیدا بود کم تجربه هستند، گفتند: «ما کمک آر پی جی هستیم. فرمانده مان هم موقع پناه گرفتن به سمت دیگری رفته و الان از ایشان، جدا شدیم. راستش اولین بار است که به جبهه آمدم. آموزش زیادی هم ندیدیم.»

گفتم: «کار سختی، قرار نیست انجام بدهید؛ فقط چشم و گوشتان باید خوب کار کند و هوشیار باشید. دشمن چریک حقه بازی است. دیر یا زود، سرو کله اش پیدا می‌شود. یا سمت ما نارنجک می‌اندازند یا سرمان

را می‌برند. پس مراقب باشید. نباید بگذاریم متوجه شوند از کدام سمت به آن‌ها شلیک می‌شود. نباید تیرهایمان را هدر بدهیم. باید جوری وانمود کنیم که ما در چند نقطه متمرکز هستیم.»

حدود ۲۵ متر از دو طرف را به آن‌ها نشان دادم و جایشان را مشخص کردم. گفتم: «ماشین‌ها هم مال خودم. هوای ماشین‌ها را دارم.»

با اینکه هواتاریک بود؛ اما از نور مهتاب می‌شد، ترس را در چهره تک تک آنها دید. البته حق داشتند. آموزش نظامی زیادی ندیده بودند. از صدای شلیک گلوله‌ها، فهمیدم که اسلحه ای که از آن استفاده می‌کنند، کلاش است و بردش بیشتر از ۴۰۰ متر نیست. دشمن به قدری به سمت ماشین‌ها شلیک کرده بود که باک یکی از ماشین‌ها سوراخ شده بود و بنزین توی جاده، راه گرفته بود. ماشین‌ها گاز چون ماشین جنگی بود، دو تا باک داشت. لاستیک‌های جلوی ماشین‌ها را پنچر کرده بودند. باید جوری از این مخمصه، خلاص می‌شدیم.

نگاهی به اطراف انداختم و فکری به ذهنم رسید. فاصله ما و دشمن، خیلی به هم نزدیک بود. طوری که صدای مرا بشنوند فریاد زد: «آقای حسینی، همان ده پانزده نفری که بالای تپه سمت راست هستید، همان جا سنگر بگیرید. گلوله‌هایتان را هدر ندهید. حق تیراندازی ندارید. فقط هوای تپه را داشته باشید. کسی به آن جا نزدیک نشود. آقای عباسی! شما هم با افرادتان زیر درختان، سنگر بگیرید تا نگفتم شلیک نکنید. آقا مجید! شما هم تپه سمت چپ را حفظ کنید. مراقب باشید کسی پلک روی هم نگذارد. هوشیار باشید. ما هم همین تعداد که هستیم، دور و اطراف ماشین‌ها را مراقبیم.»

البته این‌ها فقط حرف بود. قصد داشتم رد گم کنم. تمام افراد ما به زحمت شش نفر بیشتر نمی‌شدند. دشمن شلیک می‌کرد. ما هم شلیک می‌کردیم. دشمن قطع می‌کرد. ما هم قطع می‌کردیم. سربازها به من گفتند: «هفت یا هشت خشاب، بیشتر نداریم.»

گفتم: «فشنگ که داریم؟!»

گفتند: «بله! داریم. بالای ماشین یک جعبه هزار تایی، فشنگ هست.» حرفم تمام نشده بود که دیدم، یکی از جوان‌ها خودش را به ماشین رساند و با سرعت یک جعبه فشنگ از ماشین برداشت و به ما رساند.

گفتم: «احسنت پسر! احسنت! آموزش نظامی زیادی ندیدی؛ اما دل و جرات شیر داری.» تیراندازی تا نزدیکی‌های ساعت ۹ شب، ادامه داشت. وقتی متوجه شدند ما در مقابل شان ایستادیم وضعفی نشان ندادیم، سکوت کردند. اما با این حال به نیروها گفتم: «فکر نکنید این‌ها بیخیال ما شده‌اند. گوش‌هایتان را تیز کنید و محل تان را ترک نکنید.»

به گوش بودیم که یک مرتبه، سروکله چند نفر در جاده پیدا شد. بی معطلی آنها را به رگبار بستیم. پناه گرفتند و زمین گیر شدند. یکی از آنها با صدای بلند فریاد کشید وگفت: «شما برای کدام واحد هستید؟» کلمه واحد را که شنیدم، دلم قرص شد چون کردها نمی‌توانستند، کلمه واحد را اینطور سلیس و روان تلفظ کنند.

یکی از سربازهای سپاهی گفت: «این صدای فرمانده ی ماست.» وقتی خیالمان راحت شد، تیراندازی را قطع کردیم. با صدای بلند گفتم: «ما از گردان کربلاییم.»

کم‌کم در دل تاریکی، چهره‌ها مشخص شد و به سمت ما آمدند. حدود ۸

نفری می شدند. فرمانده و نیروهایش، وقتی متوجه شده بودند، نیروهایشان نیامدند، احتمال دادند که باید کمین خورده باشند. حتی فرمانده نیروهای سپاه، سراغ فرمانده گردان ماهم رفته بود و به ایشان گفته بود: «نیروهای شما در جاده، نزدیک رودخانه، کمین خورده اند و باید به دادشان برسیم.»؛ اما ایشان در جواب گفته بود: «من خیلی کار دارم و جواب سر بالا به آن ها داده بود.»

وقتی حرف هایشان را شنیدم، خیلی ناراحت شدم. اگر تا قبل از این ماجرا می گفتم، فرمانده مایی تدبیر است ولی حالا به حرفم، ایمان داشتم. فرمانده ماهم بی تدبیر بود و هم نالایق. چون وقتی به او گفته بودند، نیروهای کمین خورده اند، نه تنها هیچ تلاشی برای نجات جان ما نکرده بود، بلکه بی تفاوت از مسئله به این مهمی، گذشته بود.



از فرمانده سپاه پرسیدم: «چطور خودتان را در این تاریکی به ما رساندید؟» فرمانده پاسخ داد: «من به این منطقه، اشراف کامل دارم. ما چراغ خاموش آمدیم و ماشین‌ها را خیلی دورتر از شما گذاشتیم. با پای پیاده به سمت صدای تیراندازی راه افتادیم. نزدیکی‌های درگیری، پناه گرفته بودیم. صدای شما که بلند شد، فهمیدم کدام سمت هستید. دلمان را زدیم به دریا و توکل به خدا کردیم. چند تایی از کومه‌ها را به درک واصل کردیم. حالا هم در خدمت شما هستیم.»

بعد هم فرمانده لبخندی زد و گفت: «راستی با این تعداد کم، عجب تاکتیک خوبی به ذهنت خطور کرد. ما که دورا دور شما را می‌پاییدیم، فکر کردیم، حدود سی چهل نفری باشید. معلوم است که از تجربه نظامی خوبی، برخوردارید. احسنت! آفرین!»

مسئول تدارکات که از گردان ما بود، گفت: «حالا باید چه کار کنیم؟ تا صبح باید همین جا بمانیم؟»

گفتم: «اینجا جای امنی نیست. ممکن است هر لحظه نیروهای جدید شان سر برسند. من ماشین گاز را بلدم، برانم؛ اما ماشین های آیفارانه. اول درگیری هم باک ماشین ها را زدند و چرخ های جلو را پنچر کردند.»

فرمانده گفت: «غصه ای نیست. همه وسایل را روی ماشین ما ببندید.» به سرعت وسایل را جابجا کردیم و ماشین را بکسل کردیم. شکر خدا، صحیح و سالم همه به پایگاه رسیدیم.

پایگاه که رسیدیم، یکی از سربازهای سپاه که با ما بود به بقیه گفت: «اگر آقای شرفیه نبود همه ما اسیر می شدیم. با درایت ایشان، از اسارت نجات پیدا کردیم. ماشین ها و مهمات را هم از دست آنها نجات دادیم.»

گفتم: «کاری نکردم. همه از لطف و معجزه خدا بود که نجات پیدا کردیم.» رفتیم برای استراحت. نزدیک ظهر بود که شنیدیم؛ تعدادی از نیروهای پایگاه به همراه افسر تدارکات و تعدادی دیگر با یک ماشین تویوتا صفر از پایگاه برای مرخصی، خارج شده اند. متاسفانه در یکی از پیچ ها تصادف کردند و اکثرشان از جمله افسر تدارکات، شهید شدند. خبر ناخوشایندی بود. خیلی ناراحت شدم. خصوصاً برای جوانک شیرازی که نامزد هم داشت. مدام می گفت: «باید زنده بمانم.» در دلم گفتم: «آنچه خدا خواست، همان می شود. آنچه دلت خواست نه آن می شود.»

با نجات ما، نیروهای سپاهی به فرماندهی پایگاه، خرده گرفتند که چرا؛ برای نجات پرسنلت هیچ اقدامی نکردی. جنم یک استوار از تو بیشتر بود. با اینکه جانش در خطر بود، ایستاد و نیروها را حفظ کرد. از بخت بد فرمانده، معاون عملیاتی ژاندارمری مرکز هم برای بازدید استقرار نیروها در سد بوکان آمده بود. اخبار ناکارآمدی فرمانده به ایشان رسید. فرمانده که من

را باعث و بانی همه این اتفاقات می دید، چشم دیدنم را نداشت. درست یک شب، بعد از برگشت ما به پایگاه، کومله ها به یک پایگاه ژاندارمری در چند کیلومتری ماکه بالای یک تپه بود، کمین زده بودند. بعد از غافل گیری نیروها، آن ها را اسیر کردند. نیروهای این پایگاه صبح ها ساعت ۸ برای برقراری تامین جاده، حاضر می شدند تا ۴ عصر که زمان برگشت به پایگاهشان بود. چریک ها دور تا دورشان را محاصره می کنند و همه را با خود می برند.

فرمانده پایگاه وقتی می بیند، نیروهایش برگشتند خودش دنبال آن ها می رود؛ اما در کمین کومله ها می افتد و بعد از درگیری و زخمی شدن او را هم اسیر می کنند. کومله ها فرمانده و بقیه نیروهایش را به یکی از روستاهای نزدیک همان پایگاه می برند و در یک مسجد زندانی می کنند. متأسفانه اکثر اهالی آن روستا با کومله ها، همکاری می کردند. افرادی که اسیر شده بودند، نزدیک به ۴۰ نفری می شدند.

به فرمانده پایگاه ما ابلاغ شد که برای نجات نیروهای ژاندارمری، کاری کند. بررسی کند ببیند، نیروها را به کجا منتقل کرده اند. من که تازه از آن مهلکه، جان سالم به در برده بودم، خسته و خواب آلود، نیت روزه کرده بودم. می خواستم قدری استراحت کنم که یکی از سربازها صدایم زد و گفت: «فرمانده تو را خواسته و باید با ما برای پیدا کردن نیروها، بیایی.»

گفتم: «من نای راه رفتن ندارم. یک شبانه روز پلک روی هم نگذاشتم و از بی خوابی، سردرد گرفتم.» سرباز گفت: «آقای شرفیه! برو این حرف ها را به فرمانده بگو.»

سری تکان دادم و پیش فرمانده رفتم. گفتم: «جناب. من شرایط مناسبی

ندارم. روزه دارم. اگر امکان دارد، من استراحت کنم و نیروی دیگری به جای من باشم. حال خوبی ندارم، ممکن است بین راه برای شما دردسر باشم.»

بعد از شنیدن حرف‌هایم، فرمانده حتی نگاهم هم نکرد. با همان حالت عصبانیت گفت: «نمی‌خواهی بیایی نیا آقا! ما که اصراری نکردیم!» از تشری که زد خیلی ناراحت شدم؛ اما حرفی نزد. برگشتم به چادرم. از شدت سردرد توان ایستادن، نداشتم. بعد از گذشت چندین ساعت نیروها به اتفاق فرمانده برگشتند. به همراه چند شهید و مجروح. در حالی که اسرا را هم آزاد نکرده بودند.

یکی از نیروها که با من هم چادر بود، پیشم آمد و گفت: «شرفیه! راستش علتش را نمی‌دانم؛ اما هر چه هست فرمانده به قدری از دست تو عصبانی شده که گزارش تمرد تو را به مرکز نوشته.»

گفتم: «من انتظار بیشتری نداشتم. وقتی پیشش رفتم، منتظر تشویقش هم بودم، بابت نجات جان نیروها و ماشین‌ها؛ اما به من نگاه که نکرد هیچ، داد و بیداد هم کرد. حالا بگو شما چه کردید؟! از نیروهای پایگاه که اسیر شدند چه خبر؟»

گفت: «هیچی! دست خالی برگشتیم. شاید عصبانیت فرمانده به خاطر همین باشد. انتظار داشت تو با ما بیایی. می‌گفت شرفیه راه بلد است. دیروز این مسیر را رفته.»

گفتم: «مگر مسیرتان را گم کردید؟»

گفت: «یک مسیر را دنبال کردیم. در بین راه، پزشک یار و یکی از نیروهای مخابرات از ما عقب افتادند. بعد که به ما ملحق شدند، تعریف کردند که

خودشان را در گندم زار، پنهان کرده بودند تا صدای حرف زدن دو نفر با لهجه کردی را بشنوند. خوب که گوش هایشان را تیز کردند، متوجه شدند، فرمانده کردها یک زن است به نام ماه طلا. از عملیاتی که انجام دادند و از گرفتن اسرا صحبت می کردند. قصد داشتند، مسیر برگشت را هم مین گذاری کنند. بعد هم این دو نفر، تنها کاری که کردند در گندم زار پنهان شدند تا آن ها، آن جا را ترک کنند. ما هم که اسرا را آزاد نکردیم و با چند شهید و تعدادی مجروح برگشتیم. فقط بخت با ما یار بود.»

گفتم: «چطور؟!»

گفت: «این دو نفری که عقب مانده بودند و خودشان را به ما رساندند، ما را از مین گذاری مسیر برگشت، مطلع کردند. اگر آن ها خبر مین گذاری مسیر را نداده بودند، تعداد کشته ها و مجروحان خیلی بیشتر می شد. شاید من هم الان اینجا نبودم تا برای تو ماجرا را تعریف کنم.»

گفتم: «اگر خدا بخواهد، شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد. حتما خواست خدا بوده که زنده بمانی.»

سرباز شمالی گفت: «حالا تکلیف تو چطور می شود؟ حتما به جرم این که برای ماموریت آماده نشدی تو را تحویل دادگاه نظامی می دهند.»

گفتم: «توکل به خدا. من کاری نکردم که به خاطر آن مواخذه ام کنند.» تقریباً دو سه روز از این ماجرا گذشت و من بعد از خدا، دلخوش به حمایت نیروهای سپاه بودم که در روز کمین کومله ها، حضور داشتند و از نزدیک شاهد ماجرا بودند.

یک روز نزدیکی های غروب، یک تریلی وارد پایگاه شد. داخل اتاق تریلی پر بود از وسایل و تدارکات جبهه که قرار بود، تحویل گردان ما بدهند.

سر نشینان آن سه نفر بودند. بار را که خالی کردند، رفتند سراغ فرمانده و به او گفتند: «ما شب تا صبح را بیدار بودیم و نخواهیدیم. اگر برایتان امکان دارد، جایی برای استراحت به ما بدهید تا فردا صبح که تامین ها برقرار شد، ما برگردیم.»

فرمانده قبول نکرد و به آن ها گفت: «شما نیروی شخصی هستید. حق ندارید اینجا استراحت کنید.»

راننده که راه طولانی آمده بود و خسته بود از کوره در رفت و شروع کرد به داد و بیداد. وقت اذان بود. من طبق عادت همیشگی با صدای بلند اذان می گفتم. صدای مهمه آن ها با صدای اذان در هم پیچیده شد. اذان که تمام شد، یکی به شانه ام زد. برگشتم و دیدم یکی از همان سه نفر است. گفتم: «برادر!»

گفت: «از فرمانده خواستیم شب را اینجا بمانیم، قبول نکرد. شما که بهتر از ما با وضعیت اینجا آشنا هستید. تامین ها را جمع کردند. هر لحظه ممکن است ما در مسیر برگشت، کمین بخوریم.»

گفتم: «نیازی نیست امشب برگردید. بیایید به چادر من، شب را بمانید و استراحت کنید. فردا صبح، فرمانده همزمان با اجرای صبحگاه به پایگاه بر می گردد. شما هم فردا صبح، چهار پنج متر مانده به پایگاه منتظر بمانید. هر وقت ماشین های تامین جاده از اینجا راه افتادند، شما هم دنبال آنها راه بیفتید.»

هر سه قبول کردند و بعد هم گفتند: «برای شما دردسر درست نکنیم؟» گفتم: «اگر شما احتیاط کنید، فرمانده متوجه نمی شود. فقط ماشین را چهار پنج متر مانده به پایگاه پارک کنید.»

بعد هم چادری که محل استراحتم بود را با آن‌ها نشان دادم و خودم رفتم تا برایشان غذایی تهیه کنم. موقع شام با من خیلی صمیمی شدند و از خودشان برایم صحبت کردند. یکی از آنها دبیر بود و یکی دیگر هم سرباز عقیدتی اهل سنندج. این دو نفر با راننده همراه شده بودند و به مناطق مختلف جبهه، کمک‌های مردمی می‌رساندند. من هم کمی از خودم گفتم و از مشکلی که فرمانده برایم ایجاد کرده بود، درد دل کردم. همان جافکری به ذهنم رسید. به سرباز سنندجی گفتم: «اگر من اتفاقات پیش آمده را در نامه ای یادداشت کنم، برایت امکان دارد به رئیس عقیدتی ناحیه کردستان برسانی؟»

سرباز گفت: «این چه حرفیه جناب! تو جان بخواه! کاری که امشب تو برای ما انجام دادی و خودت را به خاطر ما به در دسر انداختی، هرگز فراموش نمی‌کنم. رئیس عقیدتی ما یک سید روحانی است. حتما گزارش را به او تحویل می‌دهم و خودم هم آنچه را دیده‌ام، برایش تعریف می‌کنم.» گزارش را نوشتم و به سرباز تحویل دادم. فردای آن روز به همان روشی که گفته بودم، راهی شدند و رفتند. چند روز بعد نامه‌ای خطاب به فرمانده هنگ سقز فرستاده شده بود. با این مضمون. "هیچ کس حق این که به استوار شرفیه تهمت بزند و یا او را برنجاند ندارد. ما ایشان را از مدت‌ها قبل از انقلاب، می‌شناسیم. بسیار فرد کوشا و مومنی است و هیچ کدام از مواردی که در گزارش برایشان ذکر کرده‌اید؛ اعم از تنبلی و کم کاری، صحت ندارد. از این تاریخ به بعد از طرف ما، ایشان نماینده ولی فقیه در گردان کربلا می‌باشد و باید در کار عقیدتی مشغول شود. در پایان هم یکی از گیرندگان نامه خودم بودم."

از پاسخ نامه متعجب شده بودم. اینکه این روحانی از کجا مرا می شناسد که حتی از فعالیت های قبل انقلاب من هم آگاهی دارد. پیگیر که شدم، فهمیدم رئیس عقیدتی آنجا به خاطر کسالت مدتی مرخصی رفته و به جای ایشان یک روحانی به نام آقای اکبری که اصالتاً دامغانی است، جانشین او شده است. آقای اکبری کاملاً مرا می شناخت و البته من هم ایشان را می شناختم.

نامه سلسله وار، بعد از کردستان به رئیس عقیدتی ناحیه یک تهران ارسال شده بود. ایشان هم چند باری به سمnan آمده بود و مرا می شناخت. از کار خدا و باز کردن گره کورم، حیران مانده بودم.

وقتی فرمانده نامه را خواند، نامه ای در جواب نوشت که: «اگر شرفیه از این شغل تفکیک شود با توجه به اینکه با خمپاره ۱۲۰ آشنایی کامل دارد و هر آن ممکن است، پایگاه ما در خطر باشد، فقط اوست که می تواند پایگاه را نجات دهد و نمی تواند به کار عقیدتی مشغول شود.»

فرمانده این گزارش ها را نوشت و برای رئیس عقیدتی ارسال کرد. فارغ از اینکه با این کارش خودش و دروغ ها و تهمت هایی که به من زده بود را رسوا می کرد.

ایشان در گزارش قبلی نوشته بود، من به علت چاقی توان دویدن ندارم. کم کارم و هیچ کاری هم از دستم بر نمی آید و از رفتن به خیلی از ماموریت ها هم شانه خالی می کنم. حالا بدون توجه به گزارش های قبلی، فقط به خاطر اینکه هر طور شده مانع تفکیک من به عقیدتی شود، در گزارش جدیدش تا می توانست از توانمندی های من گفته بود. فراموش کرده بود که چه مواردی را ذکر کرده. رئیس عقیدتی ناحیه یک تهران که از کارایی من در سمnan، خبر

داشت و حتی یکی دو بار هم از سمت ایشان، مورد تشویق واقع شده بودم، به جای اینکه مرا مواخذه کند، فرمانده ام را مواخذه کرد. من هم به محض اینکه از موضوع نامه مطلع شدم نه تنها مخالفت نکردم، بلکه پذیرفتم تا کارهای عقیدتی گردان را به عهده بگیرم. خصوصاً که تا اندازه‌ای به مسائل شرعی هم آگاهی داشتم. با این وجود به فرمانده گفتم: «قرار نیست به خاطر تغییر کارم از امنیت پایگاه غافل شوم. هر وقت خطری نیروها را تهدید کند، اولین نفری هستم که برای دفاع از پایگاه، حاضر خواهم شد.»





درست اول شهریور ماه سال ۱۳۶۲ بود که نامه اتمام مأموریتم در جبهه را به دستم دادند و گفتند، می‌توانی برگردی به محل قبلی خدمتت. دودل بودم. نه پای رفتن داشتم نه دل ماندن. هیچ کدام از سالهای خدمتم در نظام، وقتی جا به جا می‌شدم این حس و حال را نداشتم؛ اما حالا انگار چیزی درونم می‌گفت که نرو و بمان. چاره‌ای نداشتم. باید برمی‌گشتم چون در سرخه هم مسئولیت داشتم. باید به امورات پاسگاه رسیدگی می‌کردم. تمام مدتی که جبهه بودم نه از خانواده‌ام خبری داشتم نه از پاسگاه.

با خودم می‌گفتم؛ بعد از مدتی دوباره برمی‌گردم و این طور، دلم را راضی کردم. به سمت سرخه راهی شدم. به خانه که رسیدم همین که معصومه خانم و دخترها چشمشان به من افتاد، اشکشان سرازیر شد و شروع به گریه کردند. این اولین باری بود که وقتی از مأموریت می‌آمدم، خانواده‌ام با اشک و گریه به استقبال می‌آمدند. دلواپس شدم. هم برای امیر که در اهواز بود و هم برای محمد که به قول خودش، مردی شده بود و مادر و خواهرش را به

او سپرده بودم. معصومه خانم گفت: «هر وقت درب خانه به صدا درمی‌آمد با خودمان می‌گفتیم یا خبر شهادتت را آوردند یا مجروح شدند را. خدا را شکر که سالم برگشتی.»

تازه فهمیدم که ماجرا از چه قرار است. سراغ محمد را گرفتم. گفتند مسجد است. گفتم: «از امیر چه خبر؟» معصومه خانم گفت: «خدا را شکر. نامه فرستاده تا یکی دو ماه دیگر به مرخصی می‌آید.»

خیلی خسته بودم. گفتم کمی استراحت کنم و بعد به پاسگاه سری بزنم. هنوز چشم‌هایم گرم نشده بود که با صدای کوبیدن در بیدار شدم. محمد بود. از خوشحالی خانه را روی سرش گذاشته بود. همین که چشمش به من افتاد، گفت: «سلام بابا! خوش آمدی! چه خبر از جبهه؟!»

با کنجکاوی که از او سراغ داشتم، می‌دانستم قرار است چه سوال‌هایی از من پرسد. گفتم: «بابا جان خسته‌ام. هنوز پاسگاه هم نرفته‌ام. شب که آمدم، می‌نشینم دو تایی با هم صحبت می‌کنیم. من از جبهه برای حرف می‌زنم، تو هم از کارهایت در بسیج و مسجد محله، برایم بگو.» همین‌طور که از اتاق خارج می‌شد با صدای بلند گفت: «من خیلی حرف برای گفتن دارم! شاید مجبور باشی تا صبح، پای حرف‌هایم بنشینی.» سری تکان دادم و گفتم: «باشد پسرم. شب پدر و پسری با هم حرف می‌زنیم.»

محمد رفت و من هم بعد از یکی دو ساعت که استراحت کردم به پاسگاه رفتم. بعد از دیدار با همکارانم متوجه شدم در غیاب من در یکی از روستاها، چنان دعوا و فتنه‌ای به پا شده که اهالی اش دو دسته شدند و بین‌شان زد و خورد شدیدی، پیش آمده است. همکارم که در نبود من، وظایفم را دنبال می‌کرد، نه تنها به دعوا و بحث خاتمه نداده بود، بلکه با تصمیم اشتباهش

آتش دعوا را شعله و تر کرده بود. او با زندانی کردن سه تن از بزرگان روستا که هیچ دخالتی هم در دعوا نداشتند، آتش فتنه را شدید تر کرده بود. باید فکری می کردم تا زودتر قائله بخوابد. پیش حاج آقای عالمی رفتم. ایشان مسئول کل دادگستری بود. از ایشان درخواست کردم تا مدتی به من زمان بدهد تا موضوع را دوباره بررسی کنم. ایشان مخالفتی نکردند و گفتند: «مشکلی نیست. فقط مراقب باشید حق و ناحق نشود. تحقیقاتتان را هم کامل کنید.»

به اتفاق یکی دو نفر از همکارانم به روستا رفتم و پای صحبت تک تک شان نشستیم. به قدری اهالی با هم اختلاف نظر، پیدا کرده بودند که با وجود اینکه روستا، یک مینی بوس بیشتر نداشت، برای این که چشمشان به همدیگر نیفتد با هزار مکافات، یک مینی بوس دیگر هم برای روستا تهیه کرده بودند. حتی بچه هایشان، سر کلاس درس، پشت به یکدیگر می نشستند. شرایطی که پیش آمده بود، با یکی دو روز رفت آمد به روستا حل نمی شد.

باید فکر دیگری می کردم. برای حل مشکل به زمان بیشتری نیاز داشتم. وقتی به خانه برگشتم، تمام ذهنم درگیر روستا و ماجراهایی بود که بین شان اتفاق افتاده بود. در را که زدم محمد در را برایم باز کرد. از رفتارش پیدا بود که خیلی منتظر آمدنم بود. تا چشمش به من افتاد، گفت: «باباجان! الوعه و فاف!» قرار بود برایم از جبهه و اتفاقاتش بگوید.

معصومه خانم گفت: «پس بگو چرا امشب پایگاه نرفتی!» گفتم: «محمد جان مگر هر شب پایگاه می ماندی؟»

گفت: «بله بابا جان. من و محمد علی و عبدالعظیم و عبدالله و علیرضا و ماشاءالله و تعداد دیگری از بچه ها، پیش آقا عزیرالله در مسجد صوفی آباد،

آموزش اسلحه می‌بینیم. گاهی اوقات هم برای رزم شبانه ما را به آرامگاه شیخ علاءالدوله می‌برند.»

بعد هم با شوق و ذوق شروع کرد به تعریف شوخی و شیطنت‌های خودش و دوستانش در پایگاه. از سوت زدن با پوکه‌های خالی فشنگ، بغل گوش دوستانش تا سیاه کردن صورت خودش و دوستانش با دوده‌های زغال. محمد روحیات و خلقیاتی متفاوت با امیر داشت. وقتی می‌خواست، موضوعی را برایت تعریف کند، یک واوش را هم جانمی انداخت. وقتی نگاهش می‌کردم، برقی توی چشمانش بود که آدم را می‌گرفت. پشت لبش تازه سبز شده بود. از هر موضوعی که برایم حرف می‌زد، دست آخر، پایانش را به بسیج و پایگاه محله، ختم می‌کرد. همین طور یک ریز، برایم حرف می‌زد تا این که ساکت شد.

گفتم: «بابا جان چرا ساکت شدی؟!»

گفت: «بابا راستش را بخواهی، می‌خواهم بروم جبهه. به مادر گفتم! می‌گه نه! تو هنوز بچه‌ای! شما راضی‌اش کنید. من قول می‌دهم مواظب خودم باشم.»

گفتم: «باشد پسر! من با مادرت صحبت می‌کنم که تو می‌خواهی مرد شدن را به نشان بدهی.» محمد با خوشحالی گفت: «واقعاً بابا! شما هم راضی هستید.»

گفتم: «من از جان و دل راضی‌ام پسر؛ اما رضایت من تنها شرط نیست. امیر برادرت فرسنگ‌ها از مادرت دور شده. به اندازه کافی دلواپسی او را دارد. صبر کن برادرت برگردد، بعد تو برو. قول می‌دهم خودم راضیش کنم. انشاءالله با اولین اعزام تو را خواهم فرستاد.»

خنده و شادی از صورت محمد محو شد. به سختی خودش را کنترل کرد. نمی‌خواست من متوجه بغضش شوم.

گفت: «شاید داداش امیر نخواست تا آخر خدمتش از اهواز برگردد! خدا را خوش می‌آید من همین جور، دست روی دست بگذارم و بقیه برای کشورشان بجنگند و من تماشا کنم! میدانی از روستای ما، چقدر تا به حال به جبهه رفته اند؟»

من که تاب دیدن محمد را در آن حالت نداشتم به رسم شوخی، محکم به پشتش زدم و گفتم: «حالا نوبت تو شد. می‌خواهم برایت از خاطرات جبهه تعریف کنم. همین که گفتم. هر وقت که امیر برگشت تو را می‌فرستم. پس حالا به حرفهای من گوش بده. ببین چه خاطرات ناب و دست‌اولی برایت تعریف کنم.»

بعد هم برایش از ماجراهای غرب کشور و آنچه که اتفاق افتاده بود، گفتم. تمام مدتی که من برایش صحبت می‌کردم، محمد کلمه‌ای حرف نمی‌زد. سکوت کرده بود و نگاهم می‌کرد. انگار نه انگار که تا چند ساعت پیش، چقدر اشتیاق شنیدن خاطراتم را داشت. ۱۶ ساله بود؛ اما به اندازه یک مرد میانسال فکر و خیال داشت. در آن سال‌ها، نه سنش به جنگیدن می‌خورد و نه قد و قواره اش.

از طرفی معصومه خانم هم به اندازه کافی دلشوره امیر را داشت. مادر بود خب. چطور باید دلش راضی می‌شد، بچه کم سن و سالش را راهی جبهه کند.

مانده بودم که چطور محمد را قانع کنم. با شناختی که از روحیاتش داشتم، می‌دانستم که با حرف و نصیحت قانع نمی‌شود. خصوصاً که پایش به پایگاه

و بسیج هم باز شده بود و پای صحبت‌های رزمندگانی که به جبهه رفت و آمد داشتند، نشسته بود. با وجود این که پسر درس خوانی بود، می‌دانستم که شش دانگ حواسش به رفتن جبهه است. آن شب، محمد دیگر حرفی نزد و فقط به صحبت‌هایم گوش داد تا اینکه پلک‌هایش، سنگین شد و خوابش برد. من؛ اما تا صبح خوابم نبرد. تمام ذهنم درگیر بود که چطور تا یکی دو سال دیگر، مانع رفتنش به جبهه بشوم. باید قبول می‌کردم که پسرم دیگر برای خودش مردی شده و دیر یا زود باید، زیر رضایت نامه اش را مثل خیلی از پدرها، امضا می‌کردم.

نزدیک به یک ماه طول کشید تا بالاخره توانستم با کمک عده ای از اهالی، تحقیقاتم را کامل کنم و بین روستاییان صلح و دوستی ایجاد کنم. برای آشتی دادن آنها، در منزل خودم یک مهمانی گرفتم و حدود ۶۰ نفر از آنها را به ناهار دعوت کردم. پای حرف ها و درد دل هایشان نشستم و با گفتگو و مشورت، توانستم آتش فتنه را خاموش کنم و آنها را با هم آشتی بدهم. بعد هم پرونده را به حاج آقای عالمی تحویل دادم و ایشان زمان تحویل پرونده، لبخندی زد و گفت: «شرفیه! روزی که آمدی از من مهلت بگیری، یقین داشتم با شناخت و تجربه ای که از احوالات روستاییان داری، بین شان صلح و صفا برقرار خواهی کرد. خدا به تو سلامتی و طول عمر بدهد.»

سرم را به نشانه احترام پایین انداختم و گفتم: «انجام وظیفه کردم حاج آقا. خدا هم از ما قبول کند.»

کم کم در روستا شورایی تشکیل شد و یکی از افراد متدین روستا که تعمیرگاه ماشین هم داشت، مسئولیت آن را به عهده گرفت و به امور

فرهنگی و اجتماعی آنها رسیدگی می‌کرد. هر جا که نیاز بود، از من مشورت می‌گرفت و شکر خدا، همه مشکلات و گرفتاری‌هایشان حل شد. کم‌کم به پایان چهار سال خدمتم در سرخه نزدیک می‌شدم که فردی به نام درخشان که اصالتاً تهرانی بود، فرمانده هنگ ژاندارمری شد.

نام ایشان برای من خیلی آشنا بود. دستور داده بود که پیشش بروم. وقتی او را دیدم هر دو همدیگر را شناختیم. ایشان به محض دیدن من گفت: «شرفیه! شرفیه! همین که اسمت به گوشم خورد و از عملکردت برایم گفتند، گفتم، این باید همان جعفر شرفیه خودمان باشد که در بوییر احمد، صدای یک عده را در آورده بود که چرا برای شاه دعا نمی‌کند.» بعد هم خطاب به افرادی که دور و بر ما ایستاده بودند، گفت: «نمی‌دانید چه قشقرقی به پا شده بود آن روز! آقا برای شاه، دعا نمی‌کرد و ما باید به همه جواب پس می‌دادیم.»

بعد هم مرا محکم بغل کرد و گفت: «چقدر خوشحالم که دوباره می‌بینمت. حتم دارم هنوز هم در کنار کارهایت برای مردم، گره‌گشایی می‌کنی.» لبخندی زدم و سرم را پایین انداختم. مرا براندازی کرد و با خنده گفت: «فقط اگر اشتباه نکنم، کمی چاق‌تر شده‌ای.»

گفتم: «قربان آن زمان جوانتر هم بودم. به هر حال سن و سال که بالا می‌رود، هیكل آدم هم تغییر می‌کند. درخشان همانطور که حرف‌هایم را تایید می‌کرد، گفت: «از وقتی که آمده‌ام، خبردار شدم بین مردم ایوانکی، مشکلاتی پیش آمده که نیاز به یک مامور دانا و مدبر دارد تا با حوصله و درایت، بین آنها میانجی‌گری کند. زمانی که نام چند نفر را به من پیشنهاد

دادند، نام شما هم بود. اولش تعلل کردم شاید شما نباشید. چون اینجا شرفیه زیاد است؛ اما وقتی از نحوه عملکردت برایم گفتند، با خودم گفتم، این باید همان شرفیه خودمان باشد که با آرامش و متانت بین همه صلح ایجاد می‌کرد. حالا که مطمئن شدم از تو یک تقاضا دارم. می‌خواهم تو را به ایوانکی بفرستم تا مشکلات آنها را حل کنی. حتم دارم این کار فقط از دست خودت برمی‌آید.»

گفتم: «جساراً جناب، امکان ندارد به جای من، فرد دیگری این مسئولیت را قبول کند؟ راستش من بعد از ۱۶ سال مستاجری، تازه خانه‌ام در سمنان تکمیل شده و می‌خواهم اسباب و اثاثیه‌ام را ببرم.»
آقای درخشان انگار که از حرف من ناراحت شده باشد گفت: «نه شرفیه! حرفش را هم زن! با شناختی که از تو و روحیات دارم، فقط تو می‌توانی از عهده این مسئولیت بریایی. غیر از این، هر شرط دیگری داری بگو.»
گفتم: «به روی چشم جناب! فقط اگر اجازه بدهید، من یکی دو تا از نیروهای خودم را به پاسگاه ایوانکی ببرم.»

ایشان بدون هیچ گونه معطلی، پذیرفت و دستورش را صادر کرد. آن زمان، ایوانکی بخش بود و با روستاهای اطرافش، همه زیر نظر پاسگاه، اداره می‌شد. خانواده‌ام در سمنان ماندند و من رفت و آمد می‌کردم. یکی دو روز بعد از رفتنم به ایوانکی، توانستم با عده‌ای از اهالی ارتباط خوبی برقرار کنم و از طریق همان‌ها توانستم، منزلی که افراد در آن جمع می‌شدند برای یارگیری و توطئه و زد و خورد و دعوا، شناسایی کنم.

شبان به در منزل آنها می‌رفتم. با آنها صحبت می‌کردم که به دنبال دعوا و درگیری نباشند. می‌گفتم: «قیافه تک تک شما را در حافظه سپرده‌ام. اگر در

دعویی حضور داشته باشید، جرم تان دو برابر است. چون به شما گوشزد کردم که حق ندارید در این قائله‌ها شرکت کنید! در غیر این صورت، برایتان پرونده قضایی تشکیل می‌دهم.»

شکر خدا؛ کم کم مردم متوجه شده بودند که من چقدر آدم پیگیری هستم. کم کم و به مرور زمان، از تعداد دعوای و کشمکش‌ها کم شد. در ایوانکی و روستاهای اطرافش، علاوه بر حل و فصل نزاع و درگیری با مسئله بزرگ دیگری هم روبرو بودم. اینجا مشمولان خدمت سربازی، رغبتی به گذراندن دوره شان نداشتند و افرادی را که به سربازی می‌رفتند، مسخره می‌کردند. آنها را افرادی بی عرضه و بی دست و پا می‌خواندند؛ چرا که موفق به فرار از دست ماموران نشده بودند.

طوری این مسئله، جا افتاده بود که وقتی من به آنجا منتقل شدم، شاید به زحمت، ده نفر به صورت داوطلب، عازم خدمت شده بودند و باقی مشمولان فراری بودند.

باید کاری می‌کردم که جوان‌ها، خودشان با پای خودشان برای اعزام به خدمت بیایند نه اینکه مامورانم را دنبالشان بفرستم. شغل اغلب مردم آنجا، کشاورزی بود. اکثریت هم دیم کار بودند. بیشتر جوان‌ها روی زمین، پا به پای خانواده کار می‌کردند و از وضعیت مالی خوبی هم برخوردار نبودند. دو سه هکتار زمین کشاورزی را با وام، اجاره می‌کردند. باید با فروش محصولاتشان، گذران زندگی می‌کردند و هم قرضشان را ادا.

بیشترین دلیل فرار آنها از خدمت، این بود که دستشان تنگ بود و با رفتن آنها پدر خانواده، متضرر می‌شد؛ چرا که پول کافی برای گرفتن کارگر و جمع آوری محصول نداشتند. من سراغ تک تک آنها رفتم. از ایوانکی گرفته تا

روستاهای اطراف تا با آنها صحبت کنم. در ابتدا تا مرا می دیدند، پا به فرار می گذاشتند.

حکم تفتیش منزل مشمولان را داشتیم؛ اما همین که وارد می شدیم از پشت بام به خانه همسایه، فرار می کردند. آنها هم کمک می کردند و فراری اش می دادند. تا مدتی من درگیر این مسئله بودم تا یک روز رفتم و رامین. حوزه قضایی ما آنجا بود. مسئله را با آنها مطرح کردم. آنها هم حکم تفتیش منازل همسایگان سربازها را هم به ما دادند. با داشتن این حکم من اجازه داشتم تا چهار، پنج، خانه اطراف را هم تفتیش کنم. وقتی سماجت مرا دیدند و متوجه شدند که من مدام پیگیرشان هستم، کم کم مجاب شدند که بالاخره باید این دوره را بگذرانند. آنها فهمیده بودند که تحت تعقیبند و باید طبق زمان مشخص، دیر یا زود خودشان را معرفی کنند. از طرفی به آنها زمان دادم. قرارمان شد بعد از جمع آوری محصول.

البته سراغ هر کدام از مشمولان که می رفتم از جنگ و شرایط کشور هم صحبت می کردم. به آنها می گفتم که چقدر جبهه به حضورشان نیاز دارد. آنها به حرفهای من گوش می دادند و از مشکلات و شرایط زندگی شان می گفتند؛ اما در آخر به من ضمانت می دادند که طبق تاریخی که با آنها گفته می شد، خودشان را معرفی کنند. من با رفتار و گفتارم سعی می کردم، اعتمادشان را جلب کنم و شکر خدا، همین طور هم شد. تک تک آنها، سر موعد مقرر، خودشان را معرفی می کردند و راهی خدمت سربازی می شدند.



کم کم با وجب به وجب ایوانکی و اطرافش آشنا شده بودم. آنها هم انصافاً احترام زیادی به من می گذاشتند. در اکثر مراسماتی که برگزار می کردند، شرکت می کردم. خصوصاً زمانی که شهید می آوردند. من به اتفاق نیروهای پاسگاه، برای حفظ نظم مردم، وارد جمعیت می شدیم.

زمان جمع آوری کمک های مردمی هم اگر کاری از دستم برمی آمد، کوتاهی نمی کردم. هم به کارهای مردم رسیدگی می کردم هم به کارهای پاسگاه. تمام هفته را در ایوانکی می ماندم و پنج شنبه غروب به سمت سمنان به راه می افتادم.

یک شب که به خانه برگشتم، متوجه شدم امیر از خدمت سربازی آمده. همین که کلید انداختم و وارد حیاط شدم، دیدم دو برادر، کنار هم، جلوی حوض نشسته اند و باهم مشغول صحبت هستند. آنقدر گرم صحبت بودند که متوجه حضور من نشدند. سربازها همیشه خاطرات مهیج و جالبی از دوران سربازی شان دارند. به ویژه اگر خدمت وظیفه در دوران پرهیاهوی جنگ باشد.

امیر داشت با آب و تاب، یک موضوع را برای محمد تعریف می کرد و محمد سرتاپا گوش بود. نزدیک تر که شدم، شنیدم امیر می گفت: «داداش تا خودت از نزدیک نبینی، هرچه که من تعریف کنم، فایده ای ندارد. باید آنجا باشی و صدای سوت خمپاره ی گلوله ها را بشنوی. خرابی های جنگ را ببینی و آن وقت تازه می فهمی چرا هر کس می رود جبهه، ماندنی می شود و دیگر پای برگشت ندارد. حتم دارم تو هم ماندنی می شوی.»

محمد گفت: «داداش! خیلی دلم می خواهد بروم جبهه؛ اما بابا نمی گذارد. می گوید، هر وقت خدمت امیر تمام شد، تو را می فرستم.» میان حرفشان دویدم. گفتم: «باباجان! هنوز هم سر حرفم هستم. مطمئن باش زیر قوالم نمی زنم.»

هر دو برگشتند. تا مرا دیدند خندیدند و گفتند: «بابا تو کی آمدی! ما متوجه نشدیم.»

بغل باز کردم و هر دویشان را در آغوش گرفتم. گفتم: «ظاهراً امشب از آن شب هایست که قرار است تا خود صبح، بیدار باشیم و امیر برای ما از اهواز و خدمتش بگوید.»

معصومه خانم از ایوان صدا رساند: «چشمه روشن آقا! ما هم مشتاقیم صحبت های امیر را بشنویم؛ اما الان بیایید. دخترها سفره انداختند، شام بخوریم. بعد تا صبح برای هم خاطره تعریف کنید.»

در تمام مدت صرف شام، چشمم به معصومه خانم و رفتارش بود. خوشحالی از سر و رویش می بارید. چشم از امیر بر نمی داشت. بعد از شام طوری که محمد متوجه نشود، امیر را کناری کشیدم و گفتم: «پسرم برادرت را هوایی نکن! هنوز وقتش نرسیده. تابستان نزدیک است. در ایوانکی بایک

استاد خبره سیم پیچی موتورهای الکترونیک آشنا شدم، می خواهم محمد را پیش او بفرستم. هم سرش گرم می شود هم یک مهارتی یاد می گیرد.»
امیر گفت: «چشم بابا. هر جور شما صلاح می دانید.» گفتم: «انشاءالله؛ یک سال دیگر که خدمت تمام شد با هم اعزام می شوید. این جوری خاطر مادرت هم جمع می شود که با هم هستید.»

آن شب، کمی با پسرهای بیدار ماندم و کم کم چشمانم گرم شد و به خواب رفتم. صبح موقع نماز، همین که رفتم پای حوض وضو بگیرم، دیدم مشغول جمع کردن وسیله هستند.

گفتم: «کجا صبح به این زودی؟!» محمد گفت: «سلام باباجان! صبح بخیر! می خواهیم برویم بارگاه شیخ علاءالدوله.»

گفتم: «از چشم هایتان معلوم است که تا صبح نخوابیدید؟!» هردو خندیدند و گفتند: «نه! مگر خروپف های شما گذاشت که ما بخوابیم.»
گفتم: «ببخشید باباجان! روز شلوغی داشتم. حسابی خسته بودم و گرنه خیلی دوست داشتم، پای صحبت هایتان بنشینم.»

محمد گفت: «باباجان! شما به کارتان برسید، ما هم می رویم، صوفی آباد. هم سری به پایگاه و بچه ها می زنیم و هم از آشنایان و فامیل دیداری می کنیم.»

با پسرهای خدا حافظی کردم و بعد از نماز، راهی پاسگاه شدم. خیلی دلم می خواست آنها را همراهی کنم؛ اما تعهدی در قبال مسئولیتی که به من واگذار شده بود، داشتم و برای انجامش باید تمام تلاشم را می کردم. آنقدر سرم شلوغ بود که فقط موفق شدم، دو بار امیر را که به مرخصی آمده بود، ببینم. باقی روزها که او پیش خانواده بود، من در ایوانکی می ماندم. حتی

روزی که امیر دوباره به سربازی رفت، من ایوانکی بودم و موفق نشدم با پسر
از نزدیک، خدا حافظی کنم. مشغله های من در آنجا تمامی نداشت.



هم خودم و هم خانوادم به وضعیت کاری من، عادت کرده بودند. پاسگاه ایوانکی در ذهن من، خاطرات کمرنگ و پررنگ خودش را به جا گذاشته است. به خاطر دارم؛ چیزی به اتمام خدمت سربازی امیر نمانده بود که خبر شهادت پسر عمویم موسی^۱ را برایم آوردند. با شنیدن این خبر، روح و روانم حسابی به هم ریخت. خیلی آرزوی زیارت امام حسین علیه السلام را داشت. همیشه یک پیراهن خاکی می پوشید که پشت آن نوشته بود؛ "مسافر کربلا یا زیارت یا شهادت" ورد زبانش هم این بود که اگر شهید شدم، عوض من، قبر امام حسین علیه السلام را که مظلومانه به شهادت رسید، زیارت کنید. مطمئن بودم با شنیدن خبر شهادت موسی، پسر محمد خیلی به هم می ریزد. وقتی پیکر موسی، روی دست ها بین مردم و جوانان در صوفی آباد تشییع می شد، از چهره محمد و تمام هم سن و سالانش پیدا بود که

۱. شهید موسی شرفیه متولد ۵ خرداد ۱۳۴۳ که در منطقه مهران و در ۱۶ مرداد ۶۲ به شهادت رسید. ایشان در وصیت نامه اش نوشته بود که ما در عصری زندگی می کنیم که ظلم و ستم، سراسر جهان را فرا گرفته.

عزمشان را جزم کرده اند برای رفتن و ادامه دادن راه موسی. حتم داشتم محمد، حرف هایش را برای رفتن به جبهه دوباره از سر می گیرد. نمی دانستم باید چطور تا آمدن برادرش، او را قانع کنم که بماند.

چهار، پنج ماهی از شهادت موسی گذشته بود که باجنابم برای پسرش حسین، دخترم فاطمه را خواستگاری کرد. حسین پسر خوب و با ایمانی بود. می دانستم که معصومه خانم هم دلش به این وصلت راضی است. پاسخ مثبت را که گرفتند خیلی زود، دخترم فاطمه هم، راهی خانه بخت شد. به خاطر شهادت موسی، شرط کردم مراسم، خیلی ساده برگزار شود و بزن و بکوبی در کار نباشد. تنها تصویر پررنگی که از عروسی فاطمه دخترم در ذهنم باقی مانده، جنب و جوش های محمد پسرم بود که مدام خودش را جلوی دوربین عکاسی می انداخت و عکس های عروس و داماد را با حضور خودش، خاطره ساز می کرد.

آن زمان کسی دوربین عکاسی شخصی نداشت. به همین خاطر؛ گرفتن عکس دو نفره از عروس و داماد خیلی اهمیت داشت؛ ولی محمد هر جا که قرار بود، عکسی گرفته شود، یک ردی از خودش به جا می گذاشت و همیشه در حال خندیدن بود.

اواخر تابستان ۶۴ بود. من برای گذراندن یک دوره آموزشی، عقیدتی به تهران رفته بودم. بعد از این که دوره تمام شد، هنوز پایم به ایوانکی نرسیده بود که خبر خودسوزی یکی از اهالی همه جا پیچید. او را می شناختم. چند بار همسرش به خاطر بد رفتاری های او با اهل خانه به پاسگاه مراجعه کرده بود.

گاهی پیش می آمد برای تهیه پول مواد، خانم و مادر خانمش را که با نان

پختن، مخارج زندگی شان را تأمین می کردند، اذیت و آزار می کرد و کتک می زد. پول هایشان را به زور می گرفت. یک بار که همسرش به پاسگاه مراجعه کرده بود به او گفتم: «من یک نصیحت پدرانه به شما می کنم. اگر حرفم را گوش کنی نتیجه بهتری خواهی گرفت. برای من که زندانی کردن همسرت، کاری ندارد؛ اما نهایت بعد از ۴۸ ساعت او را مرخص می کنند. او نسبت به شما کینه خواهد گرفت. به هر حال شما زن و شوهر هستید. سعی کن از طریق یک بزرگتر که هر دوی شما را می شناسد و همسرت از ایشان، حرف شنوی دارد، مسئله را حل کنید. تا کی می خواهی با بیچه های قد و نیم قد برای شکایت به پاسگاه بیایی؟! بگذار یک ترس در وجودش باشد. اگر با یک بزرگتر مشورت کردید و باز هم اذیت و آزارش ادامه داشت، آن وقت من یک فکری برای شما می کنم.»

بنده خدا؛ به حرفم گوش کرد و رفت؛ ولی بعد از دو سه روز به پاسگاه مراجعه کرد. البته آن روز من در پاسگاه نبودم. این خانم تمام حرف هایش را به همکارانم با گریه و زاری گفته بود. معاون من هم همه موارد را در پرونده، لحاظ می کند و می فرستد دادگاه انقلاب. دادگاه انقلاب هم دستور می دهد تا مرد را به پزشکی قانونی تهران ببرند تا اعتیادش ثابت شود.

بعد از یکی دو روز، پرونده اعتیاد ایشان قطعی می شود. پرونده مجدداً به دادگاه انقلاب فرستاده می شود. با توجه به این که آخر وقت اداری شده بود به مامور پاسگاه، دستور می دهند که متهم را ببرند و تحت نظر باشد. معاون پاسگاه همین که یک نفر برای ضمانت ایشان می آید، متهم را آزاد می کند. متهم دو سه روز در دادگاه و پزشک قانونی علاف بوده و اوضاع روحی و روانی مناسبی نداشته. به گفته همسایگان، بعد از کمی مشاجره با

همسرش خودش را به نفت آغشته می‌کند و آتش می‌زند. زن وقتی متوجه می‌شود، داد و فریاد راه می‌اندازد و کمک می‌خواهد؛ اما آنقدر این صداها برای همسایه‌ها عادی شده بود که فکر می‌کنند مثل سری‌های قبلی، یک دعوای معمولی است و می‌خواهد همسرش را بترساند و از آنها پول بگیرد. مرد بیچاره که سرتا پا آتش شده بود، فریاد زنان به کوچه می‌دود و خودش را به یکی از همسایه‌ها می‌رساند. همسایه‌ها به سرعت او را به درمانگاه ایوانکی می‌برند. توی درمانگاه به همه گفته بود که زنم و مادرزنم مرا آتش زدند. بعد هم او را به تهران منتقل می‌کنند؛ ولی متاسفانه در بین راه، جان می‌دهد.

حالا یک پرونده قتل هم برای پاسگاه باز شده بود و من هم بی‌خبر از همه جا، مشغول گذراندن دوره عقیدتی بودم. معاون من در نبودم، پرونده را همین‌طور ناقص نگه می‌دارد. البته یک مامور به منزل مقتول می‌فرستد تا اوضاع را بررسی کند. مامور هم بدون پرداختن به جزئیات، چند خطی در پرونده یادداشت می‌کند. تنها یادداشت‌هایی که در پرونده بود؛ که این اتفاق ساعت ۸ صبح رخ داده و متوفی خودش را با چراغ‌والور در حیاط سوزانده است. بعد هم خودش را به حوض انداخته و لنگه کفش مقتول هم سوخته است. از این موارد هم قطعاً نمی‌شد به مسئله خاصی رسید. از دوره عقیدتی که برگشتم، یکی، دو روز از ماجرای گذشت. صبح اول وقت، پرونده را گرفتم و برای تحقیق و تکمیل پرونده راهی محله شدم. من با مردم آنجا و اخلاقشان آشنا بودم. سراغ مردم محله و روحانی مسجد رفتم. همه با هم اتفاق نظر داشتند و اذعان می‌کردند که مقتول تا به حال، خودش را چندین بار آتش زده است و اذیت و آزارهایش را تایید می‌کردند.

کم کم بعد از چند روز رفت و آمد و نشستن پای صحبت تک تک اهالی محله، در ارتباط با بی گناهی زن در قتل همسرش، گزارشی نوشتم و آن را ضمیمه پرونده کردم.

خواهر مقتول که همسر پولداری داشت، پیگیر پرونده برادرش شده بود و از تهران به ایوانکی آمده بود. معاون پاسگاه هم به او پیغام داده بود که رئیس پاسگاه برای تبرئه عروس شما، دوندگی زیادی انجام داده و در پرونده نوشته که او هیچ مشارکتی در قتل برادر شما نداشته است. معاون پاسگاه، چشم دیدن مرا نداشت. منتظر بود که اتفاقی بیفتد و او جانشین من بشود. این اولین بارش نبود که پشت سر من، فتنه درست می کرد. برای من که فرقی نمی کرد، کجا خدمت کنم. ایوانکی باشم یا جای دیگر. او به شدت حب ریاست داشت.

خواهر مقتول وقتی خبردار شد، برادرش در آخرین لحظات زندگی اش گفته؛ خانم مرا آتش زده و من پیگیر جمع آوری استشهاد محلی، برای اثبات بی گناهی عروسی شان هستم، نسبت به من کینه به دل گرفت. یک روز توی محله، جلوی مرا گرفت و گفت: «فکر می کنی چون جنگ است و مملکت به هم ریخته، می توانی خون برادر مرا پایمال کنی؟! عروس ما چه وعده وعیدهایی به تو داده که دنبال تبرئه اش هستی!»،

از حرف هایش دلم به درد آمد؛ ولی سعی کردم شرایط را متشنج نکنم. گفتم: «شما داغ دارید و ناراحتید. من حرفی ندارم که به شما بگویم و کاملاً شرایط شما را درک می کنم. من همه گزارش ها را صورت جلسه کردم. باز پرس پرونده هم به من حکم داده تا جزئیات پرونده را تکمیل کنم و به دادگاه ورامین بفرستم.»

زن سرش را پایین انداخت و غرولند کنان از من دور شد؛ اما فکر نمی کردم
چه فکر شیطانی در سر داشته باشد.



چند روزی که گذشت، یک رونوشت از پرونده را به دادگاه فرستادم. خودم هم تا آمدن جواب دادگاه، دو سه روزی عازم مشهد شدم. مدت ها بود که به معصومه خانم و بچه ها، قول مشهد و زیارت امام رضا علیه السلام را داده بودم.

داشتم با خانواده تدارک سفر می دیدیم که همسایه در زد و گفت: «شخصی به منزل ما تلفن زده و با شما کار دارد. گفته اگر آب دست هست، زمین بگذار و بیا.»

آن وقت ها در منزل تلفن نداشتیم. شماره همسایه مان را به پاسگاه داده بودم و گفته بودم اگر کار مهمی داشتید با این شماره تماس بگیرید. به معصومه خانم گفتم: «شما ساک ها را ببندید تا من بیایم.»

به خانه همسایه رفتم. همین که گوشی را برداشتم یکی از سربازهایم که بچه آبسرد دماوند بود و بسیار مورد اعتمادم، پشت خط بود. گفت: «سلام جناب! خودتان را زود به پاسگاه برسانید.»

گفتم: «اتفاقی افتاده؟!»

گفت: «در خصوص پرونده قتل. سرباز شوشتری در مقابل وعده و وعیدهایی، تمام اطلاعات پرونده را در اختیار خانواده مقتول گذاشته. دارد همه چیز بر علیه شما تمام می شود. زودتر خودتان را به پاسگاه برسانید.»

نفهمیدم چطور از همسایه تشکر کردم و به سرعت خودم را به منزل رساندم. به بچه ها گفتم: «اتفاقی افتاده و باید هر چه سریعتر به ایوانکی برگردم.» محمد و دخترها شکر خدا به شرایط شغلی من عادت کرده بودند. اگر چه شوق زیادی برای رفتن به مشهد داشتند؛ ولی به احترام من حرفی نزدند. البته از قیافه هایشان معلوم بود، خیلی ناراحت شدند.

معصومه خانم گفت: «انشالله که خیر است. هیچ کار خدا بی حکمت نیست. شاید پیشامدی انتظارمان را می کشیده و این کار جلوی آن گرفته است.»

مثل همیشه، تمام سعی اش را می کرد تا بچه ها را آرام کند. خدا حافظی کردم و راهی ایوانکی شدم. به پاسگاه که رسیدم تا معاونم چشمش به من افتاد گفت: «آمدی شرفیه. نگفتم مراقب باش. این پرونده آخرش برایت دردسر ساز می شود.»

من هم گفتم: «کی این توصیه را کردی که من نشنیدم! هنوز آنقدر، سنم بالا نرفته که دچار فراموشی شده باشم. حالا چی شده؟!»

بی معطلی گفت: «از امروز به بعد، شما دیگر رئیس پاسگاه نیستید.»

گفتم: «به همین سادگی! تو چه کاره ای که به خود جرات می دهی که اینطور با من حرف بزنی؟! پاسگاه تحویل من است. هر وقت از طرف هنگ سمنان دستور رسید، من پاسگاه را تحویل می دهم. چرا فکر کردید خیلی

زرنگ هستید! در حالی که همه ی نقشه‌هایتان، ناشیانه بوده. این بهم ریختگی‌ها، درست زمانی که من رفتم مرخصی، پیش آمد. شما می‌دانستید اگر من در پاسگاه حضور داشته باشم، نمی‌توانید بر علیه من کاری انجام دهید! حتماً خواهر مقتول را هم شما راهنمایی کرده اید که برود سراغ سرباز ساده لوح من و با پول و وعده و وعید او را گول بزند و به اطلاعات پرونده دسترسی پیدا کند.»

معاونم گفت: «نمی‌دانم، داری از چی حرف می‌زنی!..» گفتم: «چطور خواهر مقتول، با پول و وعده و وعید به سربازم که منشی مورد اعتماد من بود و کارهای نوشتاری پرونده‌ها را برایم، انجام می‌داد از اکثر اطلاعات پنهانی پرونده‌ها مطلع شده! ولی شما که معاون پاسگاه هستید از همه این اتفاق‌ها بی‌اطلاع هستید؟! انتظار دارید من این چرندیات را باور کنم! به وقتش همه چیز روشن خواهد شد.» این را گفتم و با عصبانیت از پیش معاون بیرون رفتم.

معاون پاسگاه روحش هم خبر نداشت که سرباز دماوندی، همه موضوعات را تلفنی به من گفته باشد. می‌خواستند با مفقود کردن صورتجلسه اول که در آن، مقتول ذکر کرده بود که همسرم مرا آتش زده، در دادسرا اعلام کنند که شرفیه صورتجلسه را به نفع همسر قاتل، برداشته و پاره کرده است تا از این طریق برای من پاپوشی درست کنند.

فردا صبح، راهی ورامین شدم و به دادسرای ورامین رفتم. بین راه، مدام دلوپس بودم که مبادا منشی دادسرا را هم خریده باشند. آخرین نسخه از آن صورتجلسه‌ها را من به او تحویل داده بودم. اول رفتم سراغ دادستان پرونده و از تمام ماجرا و پاپوشی که برایم درست کرده بودند، گفتم. ایشان

گفت: «بیخود کرده اند. مگر من خودم شما را نماینده نکرده‌ام به کارها رسیدگی کنید. برو صورتجلسه ای که به منشی تحویل داده ای را بگیر و برایم بیاور.»

رفتم سراغ منشی اول. ایشان گفت: «نه اینجا نیست.»؛ اما این پرونده، آن قدر حساس بود که می دانستم، حتی در ردیف چندم قرار دارد. منشی بعد از کمی جابجا کردن پرونده‌ها و برگه‌ها آن را پیدا کرد. آمدم پیش دادستان تا به او خبر بدهم که یک رونوشت از صورتجلسه اینجا است که چشمم به افسری افتاد که داشت، پرونده مقتول را پیگیری می کرد. او در غیاب من به پاسگاه آمده بود. احترام گذاشتم و گفتم: «من شرفیه هستم. رئیس پاسگاه ایوانکی. ظاهراً شما برای رسیدگی به پرونده ای که بر علیه من شکایت شده، آمده بودید پاسگاه و من نبودم. گفتم اگر سوالی دارید، بیاستم و پاسخگو باشم. اگر نه برگردم پاسگاه.»

گفت: «نه با شما کاری نداریم.»

طوری با ناراحتی و نفرت با من حرف زد، انگار پدرش را کشته ام. خدا حافظی کردم. از اتاق که می خواستم خارج بشوم، صدا زد: «شرفیه! بیرون باش، کارت دارم.»

ایستادم. چند دقیقه بعد آمد و گفت: «فکر کردی با یک بچه طرفی؟! گفتم: «منظورتان چیست؟»

گفت: «رفتی با منشی هماهنگ کردی، یک صورتجلسه نوشتی! بعد یواشکی گذاشتی توی پرونده. فکر کردی ما متوجه نمی شویم؟»

گفتم: «این چه حرفیست جناب! برگه‌ها شماره و تاریخ دارد. من چرا باید این کار را بکنم؟» بعد هم ادامه دادم و گفتم: «جناب! من عمری بازجویی

کردم. تا جایی که تجربه دارم، یک بازجو باید بی طرف باشد. نباید یک طرف ماجرای پرونده را بگیرد. شما جویری با من حرف می زنید که انگار راست راستی آدم کشته ام. من هم برای خودم، شخصیت دارم. اگر جرمی انجام داده باشم، این قدر مرد هستم که پایش بیاستم.»

بعد از کمی سوال و جواب با من، گزارشی نوشت با این مضمون که: «رئیس پاسگاه ایوانکی به نام جعفر شرفیه، سه تا جرم دارد. مورد اول این که؛ پرونده را دیر به دادسرا ارسال کرده است. مورد دوم؛ نامبرده با همسر مقتول تبانی کرده و مورد سوم هم صورتجلسه اولیه که مقتول گفته بود؛ خانم و مادر خانمم مرا آتش زده اند را به عمد، از پرونده برداشته و پاره کرده است.»





افسر پرونده، تمام سعی اش را می کرد تا مرا گناهکار جلوه دهد. در مقابل، من هم با جمع آوری مدارک، می خواستم به آنها بفهمانم که قضاوت اشتباه می کنند. یک روز به حالت تشر و ناراحتی، رو به افسر پرونده گفتم: «چرا فکر کردی من دست روی دست می گذارم تا همه چیز بر علیه من تمام شود! من از همه موارد، صورتجلسه تهیه کردم. استشهاد محلی دارم. امام جماعت محل و اطرافیانش تایید کردند که مقتولف سابقه خودسوزی داشته. سابقه شرارت و عربده کشی در محله را داشته. چندین بار بسیج محل به او تذکر داده. همه اهالی هم می گویند، زمانی آتش گرفته که همسرش بیرون بوده و بچه هایش در منزل بودند. من، یک یک این موارد را در پرونده ذکر کرده ام. بنده خدا، معتاد بوده و دو سه روز، مواد به او نرسیده. یک لحظه با نفت چراغ والور، خودش را آتش زده. حالا چه اصراری دارید که بگویید، من، مدارکی که علیه خانم و مادرخانمش بوده، از بین برده ام!»

افسر با قیافه حق به جانبش به من گفت: «بالاخره همه چیز معلوم می شود.

حتماً شما یک کم کاری در این پرونده داشته اید و گر نه، خواهر مقتول چرا باید این بهتان را به شما بزند؟» گفتم: «روشن است. به خاطر کینه ای که دارد، فکر می کند خون برادرش را با تبرئه عروشان، پایمال می کنم. به سرباز من وعده و وعید داده که کاری می کنم، در محل تولدت خدمت کنی. با پول، سربازم را که مثل چشمانم به او اعتماد داشتم، خریده.

خبرش به من رسیده. سربازان پاسگاه، همه شاهد هستند که چند روز بعد از ماجرا با شیرینی سراغ سربازها آمده و گفته: «من به زودی به شوشتر می روم و باقی خدمتم را در شوشتر می گذرانم.» معاون پاسگاه هم که تکلیفش با من معلوم است. چشم دیدن مرا ندارد. راننده مرا هم که تا توانستند، تهدید کردند و ترساندند. فکر نکنید من از همه چیز بی اطلاع هستم.»

افسر پرونده گفت: «مدرکی نداری! اگر راست می گویی حرفهایت را اثبات کن.»

سکوت کردم. زیر لب آیه ای از قرآن را خواندم «و مکرو و مکرالله والله خیرالماکرین». انگار خدا صدایم را شنید. تقریباً دو روزی از این جر و بحث با افسر پرونده نگذشته بود که با خبر شدم ایشان، نامه ای به دادگاه ورامین نوشته که به تشخیص و مصلحت من، این پرونده باید به مراجع قضایی دیگری منتقل شود.

بازپرس پرونده هم که خودش، استقلال قضایی دارد از موضوع مطلع می شود و به ایشان می گوید: «تو در حدی نیستی که برای نقل و انتقال پرونده نظر بدهی. شما فقط مامور بودید و قرار بود، ماجرای اتهام شرفیه را دنبال کنید.»

دادستان از این حرکت ناشیانه افسر، خیلی ناراحت شده بود و برایش قرار

زندان صادر کرد. اینکه می‌گویند "چاه کن همیشه ته چاه است." مصداق افسر پرونده بود که می‌خواست برای من، دردسر درست کند؛ ولی خودش به دردسر افتاد.

به دنبال این ماجرا من هم به سرعت، یک گزارش نوشتم و در آن بعد از ذکر تمام قضایا و موارد نوشتم؛ "اگر پرونده به خوبی پیشرفته، دستور خود بازپرس بوده که مرا مامور کرده تا تحقیق بیشتری در خصوص مقتول انجام بدهم. اگر بعد از تحقیقات بازپرس پرونده، دلایلی غیر از مواردی که من در گزارش به آن‌ها اشاره کردم، وجود داشت، من حاضرم هر جریمه‌ای که برایم در نظر می‌گیرید، بی‌چون و چرا بپذیرم."

گزارش را گرفتم و رفتم تهران، پیش فردی به نام آقای مومنی شه‌میرزادی. ایشان رئیس عقیدتی بود. گفتم: «حاج آقا! من نیامدم خدمت شما که تقاضا کنم به من کمک کنید اگر صلاح می‌دانید، یک افسر به نمایندگی خودتان به ایوانکی بفرستید تا جریان را بررسی کند. اگر گناهکار بودم اثبات شد، هر چه شما گفتید به دیده منت، می‌پذیرم.»

ایشان دست خطی نوشتند که موضوع پرونده، زیر نظر نمایندگی عقیدتی بررسی شود و به چشم به هم زدنی، چهار افسر ژاندارمری برای بررسی به ایوانکی آمدند.

افسر رتبه یک و افسر رتبه دو. افسر بازرسی کل ناحیه و یک افسر هم که تازه از آموزشگاه افسری آمده بود و نماینده عقیدتی بود. بعد از چند روز به سراغ تک تک افراد محله از جمله امام جماعت، رفته بودند. امام جماعت محل در پاسخ به آنها گفته بود: «فردی که شما به دنبال متهم کردنش هستید، شخصی است که مردم روستا، پشت سرش قسم می‌خورند. من با

وجود اینکه روحانی هستم، حاضرم او پیش نماز بشود و من به او اقتدا کنم. خودتان با رفتارشان کاری می‌کنید که اگر یک نفر هم بخواهد به درستی به مردم خدمت کند، بگذارد، برود و پشت سرش راهم نگاه نکند.»

با حرف‌های امام جماعت، فهمیدند که من بی‌گناهم و به من تهمت زده‌اند. بعد از آن، همه جا پیچیده بود که استوار شرفیه، آدم خدا ترسی است و در کارش هم خیلی سماجت به خرج می‌دهد. هیچ کس نمی‌تواند به او تهمتی بزند. این ماجرا با تمام مکافات‌هایش تمام شد. وقتی به من گفتند: «از کسی شکایتی داری!» گفتم: «من آدم ضعیف کشی نیستم.»

پرونده قتل به قدری روح و روانم را خسته کرده بود که با وجود این که یک شب درمیان به منزل می‌رفتم، خیلی کم، پای صحبت‌های خانواده و محمد می‌نشستم. فقط می‌دانستم محمد برای آمدن امیر از خدمت که آخرین روزهای پایانی اش را می‌گذراند، روز شماری می‌کند. یک شب وقتی به خانه رفتم، محمد گفت: «بابا جان چیزی به آمدن داداش امیر نمانده. یادتان باشد. مرده و قولش. من به همه دوستانم گفته‌ام، امیر از سربازی بیاید با هم به جبهه اعزام می‌شویم.»

گفتم: «چشم بابا جان! من که حرفی ندارم. قولم را هم یادم نرفته. اگر هم تا به حال، مانع رفتنت شدم به خاطر مادرت بوده.» گفتم: «بابا هر وقت که یک شهید می‌آورند، دلم آتش می‌گیرد. پیش خودم شرمنده می‌شوم. با خودم می‌گویم، آخه به تو هم می‌گویند مرد!»

گفتم: «بابا جان چرا گریه می‌کنی؟» گفتم: «بابا جان! امروز خبر بدی شنیدم.»

گفتم: «چه خبری؟» گفتم: «امروز صبح، اکبر بعد از اینکه رفت پایگاه

بسیج تا برای جبهه ثبت نام کند، در راه برگشت، تصادف کرد و پر کشید و رفت پیش دوستان شهیدش.

حالا حتما همه دوستانش مثل؛ شهید سید جلال کیا، شهید علی ناظریه^۲، شهید محمدرضا جعفری^۳، شهید موسی شرفیه و شهید نادر ناظری^۴ و شهید حمیدرضا عرب^۵ می روند به استقبالش. خوش به سعادتش. به آرزویش رسید». بعد هم بغضش ترکید. اکبر پسر خوبی بود آرام و دوست داشتنی. چهره معصومی داشت. از شنیدن این خبر، قلبم تیر کشید. حرفی برای گفتن نداشتم. محمد بی تاب شده بود. بعد از رفتن امیر، خیلی کم حرف می زد و بیشتر سکوت می کرد.

گفتم: «پسرم حسرت رامی فهمم. تو که صبر کردی، چند روز دیگر هم صبر کن». همین طور که داشتم محمد را آرام می کردم، معصومه خانم را دیدم که از لای پرده پنجره ما را نگاه می کرد و با اشکهای محمد اشک می ریخت. حس کردم، ته دلش ناراحت است از این که مهر مادری اش، مانع رفتن پسرش به جبهه شده بود.

۱. شهید سید جلال کیا در تاریخ ۱۹ آبان ۱۳۴۱ در سمنان متولد شد و در تاریخ ۲۵ اسفند ۱۳۶۳ در شرق دجله به شهادت رسید.

۲. شهید علی ناظریه فرزند مختار در ۴ شهریور ۱۳۴۶ در گرمسار متولد و در ۲۱ اسفند ۱۳۶۳ در جزیره مجنون عراق به شهادت رسید.

شهید محمدرضا جعفری در یک خرداد ۱۳۳۷ در گرمسار متولد شد و در تاریخ ۱۸ دی ۱۳۶۲ در اسلام آباد غرب به شهادت رسید.

۳.

۴. شهید نادر ناظری فرزند علیرضا در سال ۱۳۳۷ در شهرستان گرمسار متولد شد و در تاریخ ۱ آبان ۱۳۶۳ در ارتفاعات طالقان به شهادت رسید.

۵. شهید حمیدرضا عرب در تاریخ ۹ مرداد ۱۳۴۷ متولد شد و در تاریخ ۲۱ بهمن ۱۳۶۴ در خوزستان خرمشهر خط مقدم به شهادت رسید.

آن شب، محمد را آرام کردم؛ ولی از آشوب دلش خبردار بودم. بین گریه‌هایش حرفی زد که هنوز هم با گذشت سالها هر وقت یادم می‌آید، جگرم می‌سوزد. محمد گفت: «بابا جان من از مرگ هیچ وقت نمی‌ترسم، عشق به آزادی نمی‌گذارد به سختی جان دادن، فکر کنم.»



خدمت در ایوانکی هم با تمام خاطرات خوب و بدش برای من به پایان رسید. من باید خودم را برای جابجایی آماده می‌کردم. البته این درخواست خودم بود. خسته شده بودم نه از کار و خدمت؛ بلکه از تهمت‌های ناروایی که به من زده بودند و من باید برای تبرئه شدن خودم، دوندگی‌های زیادی می‌کردم.

خدمت در ایوانکی برای من با صدمات روحی زیادی، همراه بود. کم نبودند، افرادی که چشم دیدن مرا نداشتند و دنبال بهانه بودند تا برای من پاپوش درست کنند. یک روز سراغ فرمانده هنگ آقای درخشان رفتم. از او درخواست کردم، مرا جابجا کند. خواهرزاده‌ام راننده فرمانده هنگ بود. گه گاهی برای من از صحبت‌هایی که ناروا، پشت سر من به ایشان می‌گفتند، خبر می‌آورد. من خیلی ناراحت می‌شدم. تا می‌خواستم، دنبال اثبات بی‌گناهی‌م باشم، زمان زیادی باید صرف می‌کردم.

آقای درخشان به من گفت: «چرا تصمیم به رفتن گرفته‌ای؟»

گفتم: «جناب! تهمت زدن به قدری زشت و ناپسند است که شیطان هم از آن خجالت می‌کشد. من واقعا از این همه تهمتی که ناروا به من می‌زنند، خسته شده‌ام. از زمانی که مرا به ایوانکی فرستادی، خالصانه مشغول خدمت به مردم و حل مشکلاتشان شدم. متأسفانه کسانی هستند که چشم دیدن مرا ندارند. من به سربازی که تنبل است و موقع شیفت شب به جای هوشیار بودن، خواب نازش را ترجیح می‌دهد، تذکر می‌دهم ولی او تا می‌تواند به من، تهمت می‌زند و بقیه هم باور می‌کنند. چه انتظاری دارید من، مشتاق باشم و به خدمتم در ایوانکی ادامه بدهم!»

آقای درخشان بعد از گوش دادن به حرفایم گفت: «هر چه بگویی حق داری. پشت سرت حرف‌های خیلی زیادی شنیده‌ایم؛ اما قرار نیست که باور کنیم. ما در روایات از امامان هم داریم که نباید به شنیده‌های مردم، اکتفا کنیم. به گفته‌ی حضرت علی علیه السلام بین حق و باطل چهار انگشت فاصله است.»

گفتم: «آقای درخشان! من اگر بخواهم دنبال اجرای وظایفم باشم و هم دنبال اثبات بی‌گناهییم دیگر وقتی برایم، باقی نمی‌ماند. به تازگی شنیده‌ام پشت سر من گفته‌اند، من از سربازها پول می‌گیرم و بار خیلی از ماشین‌ها را ندیدم می‌گیرم و در ازای گرفتن وجهی به آنها، اجازه عبور می‌دهم. بعلاوه تهمت‌های دیگری که از گفتن خیلی از آنها، شرم دارم.»

آقای درخشان گفت: «آرام باش شرفیه! به سوال من جواب بده! چند بار مکه رفته‌ای؟»

گفتم: «هنوز قسمت نشده که مشرف بشوم.»

گفت: «من یک بار رفته‌ام؛ اما تو ۵۰ بار مکه رفته‌ای.» با تعجب نگاهش کردم.

گفت: «روزی که تو را به ایوانکی فرستادم یادت هست؟ آنقدر دو دستگی و بهم ریختگی بین اهالی بود که هیچ کس از پس آن‌ها، بر نمی‌آمد. حتم داشتیم با آمدنت به ایوانکی، همه چیز را درست خواهی کرد. اشتباه نکردم، تو با عقل و درایتی که داشتی، آرامش را در اینجا برقرار کردی. از همه مهمتر، همه ما فهمیدیم که رئیس پاسگاه قبلی هم بی‌گناه بوده و تنها جرمش این بوده که راهکارهای تو را برای حل و فصل مشکلات، مردم نداشته است. حالا هم ما، مثل چشمانمان به تو اعتماد داریم و مطمئن هستیم که فرد با و جاحت و دینداری مثل تو هرگز خطا نمی‌کند. رشوه نمی‌گیرد. تا چند روز دیگر، فردی به نام "عاشقی" به جای من، فرمانده هنگ می‌شود. من سفارش شما را به ایشان می‌کنم. ان شاء الله هر جا که خودت مایل بودی، ادامه خدمتت را بگذران».

به ایشان گفتم: «من برای خودم شغلی مشخص نمی‌کنم. هر جا که صلاح دانستید، مرا بفرستید. ولی تقاضا دارم، شغلی باشد که به روحیات من بخورد. عشق به خدمت دارم. دلم می‌خواهد، همه از من راضی باشند.» این را گفتم و از آقای درخشان خدا حافظی کردم. ایشان هم از من حلالیت گرفت و من به سمنان برگشتم.

وقتی به منزل رسیدم، امیر آمده بود. همه خوشحال بودند، خصوصاً محمد. تا چشمش به من افتاد، فریاد زنان گفت: «بابا! بالاخره امیر آمد. الوعه وفا.» حرفی برای گفتن نداشتم.

گفتم: «باشه پسر. اگر تا الان هم مانع شدم به خاطر مادرت بود.» معصومه خانم میان حرف‌هایم دوید و گفت: «من راضی‌ام». نگاهش کردم و گفتم: «معصومه خانم! پسرت دیگر پای ماندن ندارد. من تمام سعی

خودم را کردم. حالا که امیر از خدمت برگشته با هم به جبهه می‌روند. دو تا برادر، هوای همدیگر را هم دارند.»

محمد گفت: «باباجان! من و پسرعموها، اول قرار است به پادگان شهید کلاهدوز برویم. آموزشی مان که تمام شود، بعد از مرخصی کوتاهی به جبهه اعزاممان می‌کنند.»

گفتم: «باریکلا پسر. پس همه کارهایت را پیش پیش انجام داده‌ای.»
محمد خندید و گفت: «بابا جان! هنوز هم باورم نمی‌شود. فکر می‌کنم خواب می‌بینم.» این را گفت و با سرعت به سمت حیاط دوید.
گفتم: «کجا با این عجله؟! امیر کجاست؟»
گفت: «امیر رفته پایگاه بسیج.»

از حرف‌هایش فهمیدم، قرار است چند روز بعد با تعدادی از رزمندگان دامغان و شاهرود، عازم جبهه شود.

معصومه خانم گفت: «امیر از گرد راه نرسیده، رفته پایگاه تا عازم جبهه شود. محمد هم راه امیر را دنبال می‌کند. دیگر با هیچ بهانه‌ای نمی‌شود، جلوی رفتنشان را گرفت. شناسنامه‌اش را هم دستکاری کرده تا سنش را بیشتر نشان دهد.»

گفتم: «سنش را بیشتر کرده، قواره و جثه ریزش را می‌خواهد چه کار کند؟»
معصومه خانم با گوشه روسری‌اش، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «تا الان هم اشتباه کردم جلورفتنشان را گرفتم. پسرم خیلی اذیت شده. همه هم سن و سال‌هایش رفته‌اند. هر بار که به صوفی آباد می‌رویم به بهانه‌های مختلف، از جبهه و شهدا برایم حرف می‌زند. محمد دیگر دلش اینجا نیست.»

گفتم: «معصومه خانم! کم نیستند، مادرهایی مثل تو که به خاطر حفظ

ناموس و آب و خاک از جگرگوشه شان، دل کنده اند. می دانم برای یک مادر سخت است؛ اما چاره ای نیست. باید تحمل کنی. می دانم در همه سال ها به تو خیلی سخت گذشت. همه جا، پا به پای من، اثاث به دوش، از این شهر به آن شهر با بچه های قد و نیم قد، آمدی و صبوری کردی و کوچکترین شکایتی هم نکردی. حالا هم جز صبوری، از تو چیزی نمی خواهم. شکر خدا؛ با اتفاقی که پیش آمده، بیشتر کنارت هستم.»

معصومه خانم گفت: «چه اتفاقی؟!»

گفتم: «از فردا قرار است، من برای آموزش سربازها به اردوگاه افاغنه بروم. فرمانده هنگ تغییر کرد و فرمانده جدید این مسئولیت را به من واگذار کرده است. من از نظر آموزشی، نظامی، رزمی و احکام، تجربه خوبی دارم و می توانم، سربازهای خوب و متدینی برای ژاندارمری و امور زندان ها تربیت کنم؛ اما فقط یک نقطه ضعف بزرگ دارم. صبح ها باید با سربازها، زمان تمرین بدوم، از من هم سن و سالی گذشته و زانو درد دارم و برایم خیلی مشکل است.»

معصومه خانم گفت: «مشکلت را به فرمانده جدید در میان بگذار. شاید راه چاره ای باشد.» گفتم: «نه! بگذار مدتی بگذرد. بعد اگر خدا بخواهد، خودش یک راهی برایم باز می کند.»



یک ماه گذشت و من به اردوگاه افغانه، در رفت و آمد بودم. امیر به جبهه اعزام شده بود و با پیگیری، از طریق یکی از همزمانش، فهمیده بودم، بعد از آموزش در پادگان امام حسین آنها را به جزیره، برای آموزش های آبی و خاکی در منطقه حور، منتقل کرده اند. محمد هم با پسرعموهایش به پادگان شهید کلاهدوز رفت تا دوره آموزشی را بگذرانند. با رفتن پسرها، بی تابی های معصومه خانم هم زیاد شده بود. خصوصا برای محمد که اولین بار بود، دوریش را تجربه می کردیم. به امیر دسترسی نداشتم و نمی توانستم معصومه خانم را به دیدارش ببرم؛ اما دسترسی به محمد، برایم آسان بود. یک روز مرخصی گرفتم و معصومه خانم و خواهرانش را برای دیدار محمد به پادگان شهید کلاهدوز بردم.

هوا کم کم داشت سرد می شد و پاییز خودش را نشان می داد. دور تا دور پادگان را درختان بید محصور کرده و منظره ی زیبایی ساخته بود. برگ های زرد و نارنجی درختان، توی دست باد می چرخیدند و جلوی پاهایمان فرود

می آمدند. پادگان شهید کلاهدوز، رنگ دیگری گرفته بود. آنقدر همه دلمان، شاد از دیدار محمد بود که برای ما اصلاً، آن محیط خشک نظامی را تداعی نمی کرد. یک ساعتی معطل شدیم. از آنجا که محمد دوره ی آموزشی را می گذراند، ملاقات با او سخت بود.

به آنها گوشزد کرده بودم که: «الان توی جنگ هستیم. به همین خاطر آموزش سربازها هم فشرده و سخت است. به همین راحتی هم اجازه ملاقات نمی دهند. پس کمی صبر کنید!»

همه چشمانمان به در ورودی پادگان بود. خودم هم با لباس نظامی رفته بودم تا شاید راحت تر اجازه ملاقات بگیرم.

بالاخره در باز شد و سیمای محمد در میانه ی در آشکار گردید. پسرکم با آن قد قواره ی کوچکش به چشمم ضعیف تر آمد. لباس های خاکیش، برایش بزرگ و گشاد بود. آستین هایش را تا زده بود، همین که چشمش به ما افتاد، خندید و با ذوق آمد به سمت مان. او را به گرمی در آغوش گرفتم و بوسیدم. رنگ لباس های هر دو تانمان یکی بود. یکی لباس خدمت و دیگری لباس دفاع. همانطور که روی سر محمد دست می کشیدم، گفتم: «اینجا بهت سخت نمی گذره پسر؟» محمد لبخندی زد و گفت: «نه پدر. من اینجا را دوست دارم.»

محمد لاغر شده بود و صورتش کمی تکیده بود. معصومه خانم به محضی که او را بغل کرد، اشک در چشمانش حلقه زد و شروع کرد به باز کردن تان آستین های محمد و گفت: «پسرم چرا اینقدر لاغر شدی؟»

معصومه خانم نگران بود، مثل تمام مادرها. از این که پسرش ضعیف شده و خورد و خوراک خوبی نداشت، غصه می خورد. از اینکه معلوم نبود، جای

خوابش چطور است و چطور روزها را می گذرانند، نگران بود و اشک امانش نمی داد.

محمد اشکهای معصومه خانم را با انگشتانش پاک کرد و گفت: «مادر جان، مهمانی که نیامدیم. اینجا پادگانه. برای ما آموزش های فشرده ای گذاشتند. انشاالله؛ چند روز دیگر آموزشی تمام می شود و بعد ما را اعزام می کنند. باید آماده باشیم برای منطقه. اینجا مدام تمرین های نظامی انجام می دهیم و بدنهایمان ورزیده شده. ان شاء الله آمدن مرخصی، لباس ها را خودت برایم اندازه کن.»

بعد در حالی که بازوهایش را به ما نشان می داد، گفت: «ببینید پسران چقدر قوی شده!» محمد می خواست هر طور شده، مادرش را شاد نگه دارد. بعد هم شروع کرد به تعریف شیطنتهایش در پادگان تا ما را بخنداند. ما فقط توانستیم برای نیم ساعت محمد را ببینیم. مقداری خوراکی و تنقلات، برایش برده بودیم. آنها را دادیم و بعد از او خداحافظی کردیم. آن روز وقتی از محمد جدا شدیم، معصومه خانم در سکوت اشک می ریخت و با من حرفی نمی زد.

من همچنان به اردوگاه افغانه در رفت و آمد بودم و مشغول آموزش به سربازها.

یک روز رئیس عقیدتی گروهان سمنان به نام آقای موسوی، برای سرکشی از سربازها آمده بود. ایشان را می شناختم. اصالتاً عراقی بود. جزء افرادی بود که با خانواده اش از عراق توسط صدام، اخراج شده بود. در بیابانک، پیش نماز مسجد بود و تحت تعقیب ساواک. زمانی که من فهمیدم، قرار است ساواک، شبانه به مسجد بریزد و او را دستگیر کند، پنهانی او را خبردار

کردم و او را فراری دادم. هر وقت چشمش به من می افتاد، احترام زیادی به من می گذاشت. آن روز هم که برای سرکشی از سربازها آمده بود به من گفت: «شرفیه! با وجود این که می دانم از نظامی های کار درست و با تجربه ما هستی؛ اما این کار برای سن و سال تو، واقعا سخت است. می خواهم اگر مایل باشی تو را به قسمت عقیدتی ببرم. اگر خودت مایل بودی، درخواستش را بنویس. فقط برای دادن آزمون به تهران می روی. با شناختی که از تو دارم، می دانم که آگاه به احکام و شرعیات هستی و قطعاً در آزمون هم موفق خواهی شد.»

گفتم: «اگر مانعی نباشد، خودم هم خیلی مایلم که باقی خدمتم را تا بازنشستگی در عقیدتی بگذرانم.» آقای موسوی درخواست را نوشت و به تهران فرستاد. من هم خودم را برای آزمون آماده کردم. زمان آزمون به تهران رفتم و به لطف خدا هر سوالی را که پرسیدند، من پاسخگو بودم.

چیزی به عملیات کربلای ۴ نمانده بود و دوره آموزشی محمد در پادگان شهید کلاهدوز شه میرزاد به پایان رسیده بود؛ اما امیر هنوز برنگشته بود و چشمانمان به راه بود تا از جبهه برگردد.

از وقتی که محمد از دوره آموزشی برگشته بود، خاطره ای نمانده بود که برای ما نگفته باشد. هر بار که به منزل می آمدم، صدای محمد را می شنیدم که با آب و تاب برای مادر و خواهرانش از آموزش هایی که دیده بود و سختی هایش صحبت می کرد. یک روز که از سر کار برگشتم، آنقدر همه سرشان گرم بود که متوجه حضور من نشدند. دیدم محمد، لباس خاکی اش را پوشیده تا معصومه خانم آن را برایش اندازه کند.

آرام، طوری که متوجه من نشوند، نگاهشان می کردم. این بار آستین هایش

را تا زنده بود تا بلندی لباسش را مادر ببیند. با وجود این که کوچکترین سائز لباس را به او تحویل داده بودند، هنوز برایش بزرگ بود. لباس را که پوشید، دور خودش چرخ می زد و به خواهرش گفت: «آبجی بهم میاد!» خواهرش جواب داد: «آره داداش. خیلی بهت میاد. مادر نگاهش کن! بین داداش محمد چقدر مرد شده.»

معصومه خانم همین طور که پشت چرخ خیاطی نشسته بود، نیم نگاهی به محمد انداخت و زد زیر گریه. گفت: «پسرم محمد جان! بگذار برادرت امیر بیاید، بعد برو جبهه.» محمد به سمت مادرش رفت و او را بغل کرد و گفت: «مادر جان میخواهی بزنی زیر قولت؟! نکنند دوست نداری افتخار نام مادر شهید برای تو باشد؟!»

پسر صورتش خیلی زیبا شده بود. جوری خودش را توی آینه قدی اتاق، برانداز می کرد که انگار لباس دامادی پوشیده. معصومه خانم، همین طور که اشکهای صورتش را پاک می کرد، سر تا پای محمد را برانداز کرد و گفت: «محمد جان پسر! برو لباست را در بیاور. دلم پراز غصه شد.» محمد لباس ها را درآورد و گذاشت روی چرخ خیاطی. پیشانی مادرش را بوسید و

گفت: «مادر خواهش می کنم گریه نکن. من می خواهم بروم تا پایگاه. زحمت بکش، لباسم را آماده کن.»

مانده بودم چه کنم. نه حرفی برای آرام کردن معصومه خانم داشتم، نه می توانستم جلوی محمد را بگیرم. وقتی خواست کفش هایش را بپوشد، متوجه حضور من شد. گفت: «سلام بابا جان! کی آمدی؟»

گفتم: «پسرم هوای مادرت را داشته باش.» سرش را پایین انداخت و

گفت: «بابا جان! من مدتهاست تصمیمم را گرفته ام. شما خودت با مادر، صحبت کن. بلاخره با رفتن من کنار می آید. مثل مادر ماشاءالله. مثل مادر اکبر. مثل مادر علی و رضا. آنها هم با رفتن بچه هایشان کنار آمدند. اگر خدا بخواهد، با ۲۴ نفر از بچه ها عازم جبهه هستیم. من با محمد علی هر دو در یک دسته هستیم.»

همین که اسم محمد علی را آورد، دلم لرزید. یاد خواب معصومه خانم افتادم که برایم، تعریف کرده بود. می گفت در خواب دیده بودم که توی روستا، می خواستند، مسجد قدیمی را خراب کنند تا یک مسجد بزرگ تر بسازند. گل خاتون مادر محمد علی یک پرچم قرمز رنگ در دستش بود و من هم به دنبال گل خاتون، یک پرچم قرمز رنگ دیگر، در دست داشتم. هر دو بعد از طی مسیری، پرچم ها را درست در همان نقطه که قرار بود، مسجد جدید را بسازند به زمین کوبیده بودیم. ذهنم به خواب معصومه خانم مشغول بود که محمد صدایم زد. «بابا جان! کاری نداری. با اجازتون من بروم پایگاه پیش بچه ها.»

گفتم: «برو بابا جان! به سلامت. فقط امشب، زودتر بیا، مهمان داریم. نگران مادرت نباش. خودم باهاش حرف می زنم.»

هر چند راضی کردن معصومه خانم و تسلی دادن دلش، برایم کار آسانی نبود. داخل اتاق رفتم و کنار معصومه خانم، نشستم. گفتم: «خانم! باز هم که داری گریه می کنی! مگه با هم حرف نزدیم.»

معصومه خانم همان طور که بغض در گلو داشت گفت: «دست خودم نیست. کم برای امیر دواپسم و غصه می خورم، حالا نوبت محمد شده. اختیار اشکهایم را ندارم. چشمم به محمد که می افتد، دلشوره همه وجودم

را می‌گیرد.» و دوباره گریه را از سر گرفت. خدیجه دخترم، مادرش را بغل کرد تا آرامش کند.

گفتم: «بلند شو! بجای گریه و اشک و آه، فکری برای پذیرایی امشب کن.» معصومه خانم و دخترم هر دو با تعجب نگاهم می‌کردند. گفتم: «امشب خانواده خواهرم برای خواستگاری خدیجه می‌آیند.» خدیجه از خجالت سرش را پایین انداخت. معصوم خانم که متوجه شرم خدیجه شده بود، گفت: «مادر جان، برو برای پدرت چای بیاور.»

گفتم: «به شرطی چای می‌خورم که اشکهایت رایپاک کنی و بخندی.» معصومه خانم به چشمانم زل زد و گفت: «کاش می‌توانستم مثل تو همین قدر آرام و صبور باشم.»

گفتم: «من آرام و صبورم. چون محمد را مثل امیر به خدا سپردم. راضی‌ام به رضای خدا. هر چه خدا برایشان رقم زده باشد، همان اتفاق می‌افتد. پس تو هم شیطان را لعنت کن و پسرها را به خدا بسپار.»

معصومه خانم گفت: «سعی خودم را می‌کنم.» بعد چشمانش را بست و زیر لب گفت: «اعوذوا بک من الهمزات الشیاطین»^۱



۱. و بگو پروردگارا از وسوسه‌های شیاطین به تو پناه می‌برم. سوره مومنون آیه ۹۷ جز ۱۸

از وقتی که محمد، مثل امیر، تصمیمش برای رفتن به جبهه، قطعی شده بود، حال و هوای خانه مان رنگ و بوی دیگری به خود گرفته بود. هر وقت وارد خانه می شدم، معصومه خانم را می دیدم، گوشه ای کز کرده و ناراحت است. طاهره دختر بزرگم، فرزند دومش را باردار بود. گه گاهی به ما سر می زد. خوب به خاطر دارم؛ یک روز که طاهره با دخترها مشغول پاک کردن سبزی بودند، معصومه خانم از نوه مان فاطمه که با علی پسر، توی حیاط مشغول بازی بودند، پرسید: «اگر نی نی به دنیا بیاد، دوست داری اسمش را چی بگذاری؟» فاطمه بی معطلی گفت: «محمد..» همین که گفت محمد، معصومه خانم صورتش را به سمت من چرخاند و بهت زده، نگاهم کرد و گفت: «جعفر! حتماً محمدم شهید می شود.»

گفتم: «این چه حرفیه معصومه خانم! بچه اسم دایی اش را دوست داره و برای برادرش هم انتخاب کرده.»

معصومه خانم اشک هایش را پاک کرد و گفت: «خواب دیدم طاهره آمده

خانه ما. مدام به این طرف و آن طرف می‌دود و پریشان حال است. گفتم چرا اینقدر پریشانی مادر؟! گفت دنبال گلدان می‌گردم. بعد هم یک دسته گل برایم آورد و توی گلدان گذاشت. دسته گل خیلی زیبا و خوشبویی بود؛ اما دوتا از شاخه‌های گلش، تکیده و پژمرده بودند. وقتی به گل‌ها دست زدم از خواب پریدم.»

رو به معصومه خانم گفتم: «انشاءالله که خیره! خیلی به دلت، بد راه نده.» معصومه خانم گفت: «نکند برای امیر و محمدم، می‌خواهد اتفاقی بیفتد.» من به محمد قول داده بودم با مادرش صحبت کنم و او را راضی نگه دارم؛ اما با این حرفها و وضعیت روحی که معصومه خانم داشت، لام تا کام، حرفی نزد. عصر که شد، درب خانه را زدند. معصومه خانم گفت: «مهمان داریم.»

بعد به دخترها گفتم: «بساط چای و پذیرایی را آماده کنند.» در را که باز کردم، چشمم به برادر خانمهایم افتاد که همراه چند نفر از فامیل آمده بودند، برای نصیحت کردن محمد. شاید بتوانند از رفتن، پشیمانش کنند. فارغ از این که محمد با جان و دل، تصمیمش را گرفته بود و هیچ چیز، مانع رفتنش، نمی‌شد.

دلم به حال معصومه خانم خیلی سوخت که به خاطر مهر مادریش، آخرین شانسش را هم داشت، امتحان می‌کرد و برای جلوگیری از رفتن محمد، دست به دامن برادرانش شده بود. یکی از دایی‌ها، شروع به صحبت کرد و برای محمد از دلتنگی، دوری از خانه، ترس از کشته شدن و جنگی که خودش هنوز آن را از نزدیک ندیده بود، گفت. محمد مقابل همه ما نشسته بود و حرفی نمی‌زد. نیم‌نگاهی به صورت من انداخت و دوباره سرش را

پایین انداخت. انگار می خواست، من حرفی بزنم. توی دلم غوغایی بود. بغض کرده بودم. با وجود این که قلباً برای رفتن محمد به جبهه راضی بودم؛ اما به خاطر معصومه خانم، سکوت کرده بودم.

یک لحظه علی، پسر من که با بچه های هم سن و سالش، توی حیاط مشغول بازی بودند، وارد اتاقی که همه در آن نشسته بودیم، شد. با سرعت از ظرف پذیرایی، یک مشت شکلات برداشت.

محمد به برادر کوچکش خندید و دستی به سرش کشید و گفت: «ای ناخدا! این قدر شکلات نخور. دندان هایت خراب می شود.» علی خندید و گفت: «چشم داداشی!» بعد هم از اتاق بیرون رفت.

معصومه خانم گفت: «پسر من محمد جان! نمی خواهی حرفی بزنی؟!» محمد گفت: «چی بگویم مادر جان. همه دوستانم که از جبهه برمی گردند، جووری از خاطراتشان تعریف می کنند که آدم هوایی می شود.» بعد هم رو به جمع کرد و گفت: «همه مرا حلال کنید. غیرت و تعصبم به من اجازه نمی دهد، من باشم و دوستانم به شهادت برسند.»

باشنیدن حرف های محمد به خودم بالیدم که پدر چنین فرزندی هستم. در دلم خدا را شکر کردم، پسر من مثل برادرش امیر، راهش را انتخاب کرده و دفاع از خاک و ناموسش، برایش هزار بار ارزشمندتر از جانش است.



بالاخره، روز بدرقه با دود و اسفند و عبور از زیر قرآن، فرارسید. یک بار از جلوی خانه و کوچه و یک بار هم از محل اعزام نیروها. تا چشم کار می‌کرد، رزمنده‌هایی بودند که ساک به دست با لباس خاکی بسیجی با خانواده‌هایشان، خداحافظی می‌کردند. نه معصومه خانم، بلکه هر مادری که آنجا حضور داشت، چشمانش پر از اشک بود. پدرها صبورتر بودند. محمد بعد از روبوسی با مادرش، سوار اتوبوس شد. از شادی در پوست خودش نمی‌گنجید.

اتوبوس‌های حامل رزمندگان، اول توی شهر چرخیدند. صدای بلندگوهای لندکروهای تبلیغات سپاه، شور و حال خاصی به شهر داده بود. محمد بین پسر عموهایش و باقی رزمنده‌ها نشست. گه گاه از شیشه اتوبوس برای ما با لبخند، دست تکان می‌داد. شاید ۲۰ دقیقه‌ای اتوبوس‌ها در شهر چرخیدند و ما به همراه خیلی از خانواده‌ها با ماشین‌های شخصی، آنها را تا مسیری، همراهی کردیم تا از شهر خارج شدند.

علی پسر من که از رفتن محمد، بغض کرده بود با همان زبان کودکانه اش از من پرسید: «بابا! داداش محمدم رفت پیش داداش امیر تا با دشمن بجنگد؟» گفتم: «بله بابا جان. رفت تا با دشمن بجنگد. مثل داداش امیر.»

در دلم غوغا بود. حس و حال عجیبی داشتم. محمد با اینکه از علی بزرگتر بود؛ اما همیشه برادر کوچکش را سرگرم می کرد و همبازی اش بود. در دلم به علی، حق می دادم که با رفتن محمد، این طور بغض در گلو داشته باشد. وقتی اتوبوس ها رفتند، من هم به سمت صوفی آباد به راه افتادم. معصومه خانم و علی پسر من را به منزل پدرم بردم و خودم به سمت بارگاه شیخ علاءالدوله رفتم.

در آن شرایط روحی، هیچ جا مثل بارگاه شیخ آرام نمی کرد. خیلی وقت ها که دلم می گرفت به آنجا پناه می بردم. به نزدیک بارگاه شیخ علاءالدوله که رسیدم، گریه امانم نداد. رفتن محمد، حس و حال عجیبی در وجودم ایجاد کرده بود. انگار یکی مدام، روحم را چنگ می انداخت. من که فردی صبور بودم، حالا مثل آدم های مجنون و بیابانگرد، مدام با خودم حرف می زدم و از خدا می خواستم، آرام کند.

کفش هایم را درآوردم و وارد بارگاه شدم. گوشه ای چمباتمه زدم و برای آرامش قلبی خودم و معصومه خانم، دعا کردم. شروع کردم به درد و دل با شیخ، شاید نزدیک یک ساعتی آنجا بودم تا کمی سبک شدم. وقت اذان که شد، نمازم را خواندم و رفتم دنبال معصومه خانم. گفتم: «می خواهم یکی دو روز با علی، صوفی آباد بمانم.»

مخالفت نکردم. شاید برگشتن به خانه و نبود محمد، آزارش می داد. خصوصاً که طاهره، خدیجه و فاطمه هم بعد از بدرقه محمد به خانه های

خودشان رفته بودند. تنها، برگشتم سمنان و مشغول رفت و آمد به سر کارم شدم تا معصومه خانم و علی از صوفی آباد برگشتند. خیلی روحیه معصومه خانم، تغییر کرده بود. بهتر شده بود. انگار با غم رفتن محمد به جبهه، کنار آمده بود. شاید هم مادرانی که در جبهه رزمند داشتند، او را آرام کرده بودند. مثل مادران محمد علی عربیان^۱ و محمدرضا شرفیه و عبدالعظیم شرفیه و زین العابدین ادیب آنها هم مثل معصومه خانم از فرزندانشان به سختی، دل کنده بودند و حالا یک جورایی با هم، همدرد بودند و حرف هم را بهتر می فهمیدند و می توانستند یکدیگر را آرام کنند.

از رفتن محمد، دو ماهی گذشت و در این مدت از طریق نامه هایی که برایمان می فرستادند، فهمیدیم، هر دو در دزفول هستند و با وجود این که در یک گردان هستند، گروهان هایشان با هم متفاوت است. حتی یک بار از هر دوی آنها مصاحبه گرفتند و جلوی میکروفون خودشان را معرفی کردند. از متن نامه ها فهمیدیم که محمد، تک تیرانداز است و امیر کمک آری جی. امیر و محمد در نامه، برایمان اول از دلتنگی خودشان و بعد هم از نیازهای اروند، از صدای توپ و خمپاره و تانک ها و نخل های سوخته و سقف های خانه هایی که سوراخ سوراخ شده بود و در و دیوارهایی که پراز ترکش بودند، می گفتند.

در نامه هایشان، فهمیدیم که آقای غلامعلی کویتی پور، مهمان سنگرهای بتونیشان شده بود. خوب می دانستم که محمد با دیدن ایشان، چقدر

۱. شهید محمد علی عربیان اول دی ماه ۱۳۳۹ در روستای صوفی آباد متولد شد. ایشان در بیست و یک دی ماه ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

خوشحال شده بود. از زمان آزادسازی خرمشهر، محمد مدام با خودش شعر "ممد نبودی ببینی، شهر آزاد گشته، خون یارانت پرثمر گشته" را زمزمه می‌کرد.

گاهی اوقات؛ خودم شاهد بودم، آنقدر آن را بلند می‌خواند که خواهرانش از صدای او شاکی می‌شدند. او هم صدایش را بلندتر می‌کرد و می‌خندید و بعد هم پا به فرار می‌گذاشت. همه دلمان را خوش کرده بودیم به نامه‌هایی که از جبهه می‌آمد و هر روز انتظار می‌کشیدیم، شاید تماسی با ما بگیرند. یک روز داشتم برای محمد نامه می‌نوشتم، علی پسر، دوم ابتدایی بود. یک ورق از دفترش پاره کرد و یک ماژیک نارنجی برداشت و شروع به نوشتن نامه کرد. جالب بود. از دلتنگی‌هایش نوشت. از این که کسی نیست با او بازی کند و تنهاست. نامه را یواشکی تا کرد و طوری که من متوجه نشوم، آن را توی پاکت من گذاشت.

من داشتم زیر چشمی، نگاهش می‌کردم. بعد هم رفت، سراغ کیف و کتابش. جواب نامه که آمد، علی داشت از خوشحالی بال در می‌آورد. محمد در جواب برایش نوشته بود: «داداش کوچکم! منم دلم برایت تنگ شده. نامه ات را که خواندم، گریه ام گرفت. غصه نخور. من خیلی زود برمی‌گردم.»

علی چشم به راه بود و روزها را می‌شمرد تا زودتر محمد برگردد. هر وقت از سر کار بر می‌گشتم از من می‌پرسید: «بابایی! پس داداش محمد من کی از جبهه برمی‌گردد؟» و من پاسخی برای سوالش نداشتم. سعی می‌کردم، حواسش را با موضوع دیگری پرت کنم.

عملیات کربلای ۴ شروع شده بود و مدتی بود که خبری از امیر و محمد،

نداشتیم. هیچ نامه‌ای هم از آنها نرسیده بود. تقریباً سه ماه بود که بچه‌ها در جبهه بودند. دل توی دلمان نبود.

همه خانواده‌هایی که مثل ما در جبهه، رزمنده داشتند، بی تاب و مضطرب بودند. من که تا دیروز، آنقدر عاشق کار و خدمتم بودم، آن قدر از لحاظ روحی، کلافه و به هم ریخته بودم که پاهایم برای رفتن به محل کارم، کشش نداشت. خصوصاً که محل کارم هم مدام، درباره‌ی اخبار جبهه و شکست در عملیات کربلای ۴، صحبت می‌شد.

معصومه خانم مثل مرغ سرکنده، مدام این طرف و آن طرف می‌زد. هر روز سراغ مادر رزمنده‌ای را می‌گرفت، شاید خبری از جبهه و از بچه‌ها داشته باشد. تا اینکه از طریق سپاه خبردار شدیم، تعدادی از نیروها را به مرخصی فرستاده‌اند. همه خانواده‌ها که دلواپس فرزندانشان بودند، از شنیدن این خبر شاد شدند و چشم به راه عزیزانشان بودند. چند ساعتی از شنیدن این خبر نگذشته بود که امیر و محمد هر دو به مرخصی آمدند. نه تنها اهل خانه که تمام کوچه و محل از آمدنشان، شاد بودیم.

همه از آشنا و فامیل به دیدنشان می‌آمدند و پای صحبت‌هایشان می‌نشستند. یک روز که همه با فامیل، دور هم جمع شده بودیم، یکی از آنها از امیر درباره عملیات کربلای ۴ سوال کرد و از او خواست، درباره آنچه دیده و شنیده، برایشان صحبت کند.

امیر در جواب گفت: «اگر بخواهم لحظه به لحظه عملیات را برای شما بگویم، باید ساعت‌ها برایتان حرف بزنم.» همه در جواب امیر گفتند: «بگو ما مشتاق شنیدن حرف‌هایت هستیم.»

امیر این طور شروع کرد: «کربلای ۴ همزمان در دو منطقه عمومی خرمشهر

و شلمچه انجام شد؛ اما حمله و تک اصلی در منطقه ی ام رصاص و در رودخانه ارونه بود که درست روبروی خرمشهر و دهانه کارون قرار داشت. نیروهای سمنان در کربلای ۴ با تیپ ۱۲ قائم، بنا بود در آغاز عملیات از جاده شش که در غرب خرمشهر بود و جزء منطقه شلمچه به حساب می آمد، وارد جزیره بوارین شوند و در ادامه ماموریت به یگان های دیگر ملحق شوند. جاده شش، حساس ترین و مهم ترین نقطه تامین دشمن برای حفاظت از خط پدافندی طول جزیره، به حساب می آمد. مهم ترین بازو در این جاده، در دو یست متری شمال دژ مرزی خین، قرار داشت. عمق مانع های جاده ۶ از خین به سمت شمال، چیزی حدود ۴۰۰ متر بود که سیزده ردیف، سیم خاردار و موانع خورشیدی و مین های زدنفر داشت. نیروها باید از آن عبور می کردند.

ساعت ۷ شب بود که زمان حرکت گردان قمر بنی هاشم علیه السلام^۱ به عنوان اولین گردان، صادر شد. قرار بود، گردان های دیگر، پشت سر هم وارد عمل شوند؛ اما فقط دو گردان قمر بنی هاشم علیه السلام و سیدالشهدا^۲ وارد عمل شدند. نیروها اول کار با موانع سخت، روبرو شدند؛ اما با پیش بینی که داشتند، پل های کوثری^۳ را با خودشان حمل می کردند. از بریدگی ها عبور کردند. آتش سنگینی هم روی جاده شماره ۶ بود. گردان قمر بنی هاشم علیه السلام با تصرف یک سر پل مهم، باعث شکستن خط تامین و تعدادی

۱. گردان قمر بنی هاشم علیه السلام مربوط به شهرستان دامغان به فرماندهی حاج رجب بینائیان بود.

۲. گردان سیدالشهدا از گردان های شهرستان شاهرود بود به فرماندهی سردار شهید حاج عبدالله عرب نجفی.

۳. پل کوثری پل هایی بود که به عنوان پل نفرو بودند و عرض آن حدود ۹۰ سانتی متر و طول آن یک متر و ۱۰ این ها کنار هم چیده می شد. رزمنده ها در مسیرهای کوتاه از روی آن عبور می کردند.

از سنگرهای کمین شدند. روی جاده ۶ به پیشروی ادامه دادند. حین عملیات، فرمانده تیپ، گردان سیدالشهدا را برای ادامه مأموریت خواست. گردان سیدالشهداء بعد از گردان قمر بنی هاشم علیه السلام، وارد عمل شد؛ اما آتش‌های مستقیم دشمن در لب نهر خین، مانع پیشروی سریع گردان شد. گردان در حال عبور از پل چوبی بود که نیروهای عراقی، بخشی از پل را منفجر کردند و همین اتفاق باعث مختل شدن حرکت گردان شد. البته تعدادی از آرپی جی زن‌ها با پرش از پل شکسته و عبور از آب، خودشان را به قسمت شمال شرقی نهر خین رساندند. بعد هم تعدادی از کمین‌های دشمن را از کار انداختند؛ اما یگان‌هایی که در مجاورت آنها بودند، متأسفانه خوب عمل نکردند. به همین خاطر در آخرین لحظات، حاج عبدالله، فرمانده گردان سیدالشهدا به آرپی جی زن‌ها، دستور داد تا با زیر آتش گرفتن دشمن، مجروحین و تعدادی از شهداء را به عقب انتقال بدهند. فرماندهان ما در همان چند ساعت اول عملیات، فهمیدند که نیروهای عراقی به تمام محورهای مورد نظر عملیاتی ما، اشراف کامل دارند. به همین خاطر، دستور عقب نشینی صادر کردند.»

امیر گرم تعریف بود که یکی از میان مهمان‌ها پرسید: «پس شما وارد عملیات نشدید؟!»

امیر جواب داد: «نه متأسفانه! بعد از شروع عملیات و اتفاقی که افتاد از نیروهای سمنان، فقط همین دو گردان و بخشی از واحدهای اطلاعات و عملیات و تخریب، وارد عمل شدند. گردان‌هایی مثل امام رضا، روح الله و موسی بن جعفر که در ادامه بودند، درگیر نشدند.

با توقف عملیات، نیروها طبق دستور فرماندهان به پادگان قائمیه در

شمال استان خوزستان، سمت جاده دزفول به شوشتر، برگشتند. بعد از عملیات در مجموعه یگان‌های رزمی، نیروها را در پادگان تیپ ۱۲ قائم، در میدان صبحگاه، جمع کردند. بعد از قرائت قرآن، فردی به نام عبدالرضا واحدی آمد و برای ما مداحی کرد. از رزمندگان خوش صدا بود. بعد هم آقای غلام رضا احمدی، فرمانده تیپ و آقای محمد فرهادی، رئیس ستاد تیپ آمدند و همه ما را نسبت به آنچه که در عملیات کربلای ۴ پیش آمده بود، آگاه کردند. ایشان نکاتی را که لازم بود همه بدانند، متذکر شدند. بعد هم به خاطر خستگی و وضعیت روحی که برای نیروهایش پیش آمده بود، تصمیم گرفتند، نیروها را برای یک بازسازی روحی و جسمی به یک مرخصی کوتاه مدت، بفرستند؛ اما نیروهای اطلاعات و عملیات، آماد و پشتیبانی، تخریب و نیروهایی که باید فضا را آماده می‌کردند، ماندند. بقیه نیروها مثل من به مرخصی آمدیم.»

با تمام شدن حرف‌های امیر با صدای بلند گفتم: «برای سلامتی رزمندگان اسلام، صلوات.» و همه صلوات فرستادند.

شادمانی من و معصومه خانم از آمدن پسرهایمان از جبهه، چند روز بیشتر طول نکشید. دوباره هر دو برادر، مہیای رفتن به جبهه شدند. این بار معصومه خانم، اصلاً مخالفتی با رفتن پسرها نداشت. خودش ساک هر دو را بست.

محمد و امیر، راهی جبهه شدند. خبری در راه بود. همه جا صحبت از یک عملیات بزرگ بود. رزمنده‌ها از پیر و جوان از سراسر کشور، راهی جبهه می‌شدند. بوی اسفند و صدای آهنگران که از بلندگوها پخش می‌شد، همه در هم آمیخته شده بود.

"باید به زودی دست بر یک حمله دیگر زنند. چون شعله مهر خدا بر لشکر کافر زنند. باید کنون آماده شد، بهر نجات کربلا. باید به سوی قدس رفت از سرزمین نینوا." این صدای آهنگران بود که در کوچه ها و خیابان ها پخش می شد.

امیر و محمد همراه خیلی از رزمندگان دیگر از سمنان، راهی جبهه شدند. هر روز یکی از محله های شهر، میزبان چند شهید بود و ما به همراه خانواده های رزمندگان، در تشییع پیکر شهدا شرکت می کردیم. کسی چه می دانست! شاید هر پدر و مادری که در تشییع پیکر شهدا حضور داشت؛ با خودش می گفت: «شاید شهید بعدی، فرزند من باشد.»؛ اما به روی خودش نمی آورد.

مردم محله هر روز، قرص و محکم تر از دیروز، خودشان را نشان می دادند تا مبادا دل منافقینی که در کوچه و خیابان ها حضور داشتند، شادمان شود. روزهای سختی را می گذراندیم و اخبار عملیات را دنبال می کردیم. گاهی اوقات در محل کارم که رادیو روشن می شد، صدای رزمندگان پخش می شد که درباره آمادگی حضورشان در عملیات، صحبت می کردند. سه روز از عملیات گذشته بود و خبرهای خوبی از رشادت ها و موفقیت های رزمندگان از تلویزیون پخش می شد تا این که خبردار شدم، محمد علی شهید شده. وقتی که فرزند اول محمد علی فوت کرده بود، ایشان با خودش نذر کرده بود اگر خدا فرزند سالم به او بدهد به جبهه برود. او به جبهه رفت و نذرش را ادا کرد؛ اما حالا وقتی پیکرش از جبهه بر می گردد که فرزندش را ندیده. نمی دانستم این خبر را چگونه به معصومه خانم بدهم. چون محمد با محمد علی، هر دو در یک خط بودند.

محمد رضا و علی برادرزاده‌هایم، هر دو مجروح شده بودند و از جبهه به عقب منتقل شده بودند. به منزل رفتیم. تا چشمم به معصومه خانم افتاد، گفتم: «محمد علی به آرزویش رسید.»

معصومه خانم با دو دست روی سرش کوبید و گفت: «ای وای بیچاره گلنار. بیچاره همسر باردارش. چقدر محمد علی آرزو داشت، فرزندش را ببیند. خدا صبرشان بدهد.»

نشست روی زمین و شروع به گریه کرد. رفتم به سمتش و دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: «بلند شو! باید زودتر خودت را به گلنار برسانی تا آرامش کنی.»

معصومه خانم گفت: «چطور آرامش کنم؟! مگر داغ فرزند، آرام شدنی است.»

و دوباره گریه و شیون را از سر گرفت. از شیون‌های معصومه خانم دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و بغضم ترکید. گفتم: «باید خودمان را زودتر به تشییع پیکر شهید برسانیم.»

پاهایش از شنیدن خبر، بی رمق شده بود. دستم را گرفت و بلند شد. گفت: «کجا باید برویم؟» گفتم: «قرار است پیکر شهید را به صوفی آباد ببرند.» سری تکان داد و دنبالم به راه افتاد. سکوت سنگینی همه وجودش را گرفته بود. طی مسیر با من، لام تا کام حرف نزد. فقط آرام آرام، اشک می ریخت. این عادت همیشگی اش بود، هنگامی که نگران می شد.

وقتی به صوفی آباد رسیدیم، به قدری جمعیت جمع شده بود که جای سوزن انداختن نبود. همین که چشم معصومه خانم به جمعیت افتاد، گفت: «الهی بمیرم برای گلنار. تازه خیالش راحت شده بود که پسرش بزرگ

شده. از آب و گل در آمده. اما حالا چی؟! چطور می تواند داغ جوانش را فراموش کند.»

معصومه خانم یک ریز حرف می زد و اشک می ریخت. تا چشمش به عده ای از خانم ها افتاد که داشتند، گلنار و همسر محمد علی را همراهی می کردند، شیون کنان به سمت شان رفت.

از طرفی من اما؛ دلم خون بود. تعدادی از رزمنده ها از خط برگشته بودند؛ اما خبری از امیر و محمد نبود. نه آنها بعد از اتمام مراسم تشییع، خودم را به محمد رضا و علی رساندم که در تمام مدت مراسم، سعی داشتند، خودشان را از من مخفی کنند. وقتی چشمشان به من افتاد، سکوت کردند. انگار نگاهشان را از من می دزدیدند. خصوصا محمد رضا. گفتم: «عمو جان! خبری از امیر و محمد نداری؟! اگر اتفاقی برای آنها افتاده، به من بگویید! من طاقت شنیدنش را دارم.»

محمد رضا سرش را پایین انداخت و گفت: «عمو جان. من داخل کانال بودم که یک دفعه با موج انفجار بی هوش شدم. زمانی که چشم باز کردم با آمبولانس مرا به بیمارستان صحرایی منتقل کردند. آنجا علی را که دستش، تیر خورده بود، دیدم. بعد هم ما را راهی سمنان کردند.

گفتم: «یعنی شما، هیچکس دیگر را ندیدید که شهید یا مجروح شده باشد؟»

علی گفت: «عمو جان ما مجروح شدیم و دیگر محمد را ندیدیم.» مطمئن بودم که آنها دارند، چیزی را از من پنهان می کنند. در حالی که بغض سنگینی در گلو داشتم، گفتم: «عمو جان شما دارید، یک چیزی را از من مخفی می کنید. اتفاقی برای امیر و محمد افتاده؟!»

با حرف‌های من، محمدرضا و علی هر دو زدند زیر گریه. محمدرضا گفت: «ما امیر را یک شب قبل از عملیات دیدیم. راستش امیر با ما نبود. گروهانش از ما جدا بود؛ اما محمد..» گفتم: «محمد چی؟!» محمد رضا به نقطه ای خیره ماند و گفت:

«فرمانده گفته بود، عملیات داریم. هر وصیتی دارید بنویسید. با این که همیشه، منتظر این لحظه بودیم، ولی حس عجیبی به ما دست داد. چیزی بود مابین غم و شادی. غم از دست دادن دوستان و شادی جدا شدن از این دنیا. ما پسرعموها آنجا دنیای دیگری داشتیم. مثل برادرانی که از یک پدر زاده شد بودیم. دوست، برادر، آشنا، هم‌رمز، همدل... همه کاره‌ی هم بودیم و این وسط، محمد انگار با همه فرق داشت. محمد به محض اعلام فرمانده، مرا در آغوش گرفت و شروع کرد به وصیت کردن.

حال و هوای آنجا تماشایی بود. انگار بزمی به پا بود و بعد از سالها دوری، همدیگر را پیدا کرده بودیم. بچه‌ها در آغوش هم، اشک می‌ریختند و حرفهای دلشان را به هم می‌گفتند. محمد همانطور که مرا در آغوش داشت گفت: «یک پیغامی دارم که باید برای پدر و مادرم ببری.» گفتم: «از کجا معلوم من زودتر از تو بروم؟» خودش را از من جدا کرد و به چشمه‌هایم خیره شد و گفت: «نه پسرعمو! من شهید می‌شوم.» بغض کردم ولی جلوی خودم را گرفتم.

جلوی سوله‌ها به خط شدیم. اتوبوس‌ها یکی یکی از راه، می‌رسیدند. دلم نمی‌خواست از هم جدا شویم. تمام این روزها را کنار هم سر کرده بودیم و می‌خواستم در این لحظات نیز نزدیک هم باشیم. وقتی به فرمانده مان آقای

کردی نسب گفتم، قبول کرد. ولی تاکید کرد که نباید سرو صدا کنیم. شب داشت به نیمه هایش، نزدیک می شد. باید تمام وسایلی که در شب، نور را منعکس می کردند، تحویل می دادیم. انگشتر، کمر بند، ساعت

پیاده به طرف خط مقدم به راه افتادیم. شب بود و آسمان تاریک. فقط نور انفجارهای خمپاره و راکت دشمن، آسمان را روشن می کرد. صداها هر لحظه، بیشتر و بیشتر می شد. نزدیک خط مقدم و در تیررس دشمن بودیم. به یک ستون شدیم. تاریکی شب، راه رفتن را برایمان سخت کرده بود. گاهی تنه به تنه می شدیم و گاهی چیزی، جلوی پایمان می آمد و می خوردیم زمین. شب از نیمه گذشته بود. هوا تقریباً گرگ و میش شده بود که به کانال خط مقدم رسیدیم. بلافاصله توی کانال ها موقعیت گرفتیم. ولی زمین زیر پایمان عجیب لرزان و حالت فنری بود. با دقت که نگاه کردیم، متوجه جنازه های عراقی شدیم که سراسر کانال را پر کرده بود. وضعیت بغرنجی بود. معلوم بود، نیروهای قبل از ما حسابی جنگیده بودند.

توی کانال راه می رفتیم تا به جایگاه استقرارمان برسیم. در همین حین، صدای الموت لصدام یک سرباز عراقی، توجهمان را جلب کرد. دستهایش را پشت گردنش گذاشته بود. خاک آلود و ترسان. با حرکات دست و سر، نشان می داد که او را نکشند. ناگهان صدای چند نفر از گوشه و کنار بلند شد که: «بزن! نامرد را بکش!» محمد کنار من بود. با ناراحتی رو به بقیه گفت: «این عراقی تسلیم شده. الان در دست ما اسیره. نباید اذیتش کنیم.» ولی فرمانده بی معطلی اسلحه را روی او گرفت و یک خشاب تیر، رویش خالی کرد.

من و محمد ناباورانه به این صحنه نگاه می کردیم. نمی دانستیم باید چه کار کنیم که دوباره دستور حرکت دادند. فرمانده دسته مدام گوشزد می کرد که سینه خیز و با احتیاط، حرکت کنید. اوضاع حساس شده بود. حتی اگر به اندازه ی یک انگشت از خاکریز بالا می رفتیم، تیر و خمپاره مثل باران بر سرمان، فرود می آمد. در تیررس کامل دشمن بودیم.

لودری جلوتر از ما در حال خاکریز زدن بود که ناگهان خمپاره ای به آن برخورد کرد و لودر آتش گرفت. راننده ی لودر هم درست، پیش چشمان ما در میان شعله ها سوخت. در حال گذر از بریدگی خاکریز بودیم. تنها حواسمان به این بود که زودتر، عبور کنیم و به محل استقرارمان برسیم. دود و خاک در هم می چرخیدند و زمین و آسمان را در هم، گره می زدند. ماشالا و علی از ما جلوتر بودند. قدرت الله و محمد رضا از بریدگی، عبور کردند.

محمد، کلاه آهنی را که از عراقی ها به غنیمت گرفته بود، روی سرش گذاشت. زیرش هم به خاطر سردی هوا، یک کلاه پشمی پوشیده بود؛ اما به خاطر جثه ریزش مدام کلاه می افتاد روی ابروهایش و باز آن را درست می کرد.

به محمد که جلوی من راه می رفت، گفتم: «احتیاط کن، خیلی خطرناکه!» درست در همان گذر از بریدگی، محمد کمی از جایش بلند شد تا اطرافش را دید بزند که ناگهان به سمت عقب افتاد. باورم نمی شد. سوراخ بزرگی وسط پیشانی محمد، جا خوش کرده بود و خون مثل چشمه ای گرم از آن می جوشید. روی دو زانو افتاده بودم و اشک مجالم نمی داد. با قناسه، محمد را نشانه گرفته بودند. دیگر نمی شد، برایش کاری کرد. احساس می کردم، روح من هم با محمد، دارد از بدنم جدا می شود. انگار توی خلسه

به سر می بردم. سرم را به صورتش چسبانده بودم و گریه می کردم. صدای فریاد فرمانده دسته آقای باغی^۱ را از پشت سر شنیدم: «بلند شو آقای شرفیه، با این کارها روحیه ی بچه ها ضعیف می شود!»

برانکار را آوردند و محمد را به عقب انتقال دادند. به ماشالا و علی رسیدم. جریان را که به آنها گفتم، هر دو به گریه افتادند. آنها هم باورشان نمی شد که محمد پرکشیده است.»

صحبت های برادرزاده ام که به این جا رسید، بی اختیار و بلند و از عمق جانم، فریاد زد: «یا حسین! مصیبت من که از مصیبت شما بیشتر نیست! امانتی بود که دادم. از من قبول کنید.» دست هایم را به سمت آسمان بلند کردم و گفتم: «خدایا شکرت. راضیم به رضای تو.» یک لحظه پاهایم سست شد و روی زمین نشستم. محمد رضا و علی به سمتم دویدند. شانه هایم را گرفتند و مرا بلند کردند و به سمت ماشین بردند.

سوار ماشین که شدم به آنها گفتم: «من خوبم. بروید بقیه را خبر کنید تا آماده برگزاری مراسم تشییع محمد شویم.»

به سمت سمنان به راه افتادیم. در مسیر، تمام خاطرات محمدم را از روز تولد تا شهادتش مرور کردم. قبل از این که به خانه بروم به سپاه رفتم. معراج شهدا که رسیدم گفتم: «من مطلع شدم که پسرم شهید شده، فقط به من بگویید کی می توانم پیکر شهیدم را تحویل بگیرم؟!»

یکی از بچه های سپاه که مرا می شناخت جلو آمد و گفت: «آقای شرفیه پیکر محمدمت را فردا می آورند.» بغضم ترکیب و گفتم: «جز شکر خدا، حرفی به زبانم نمی چرخد. فقط چطور این خبر را به مادرش بدهم. اگر چه خواست

۱. عباس باقی: فرمانده گردان موسی بن جعفر و جانباز ۷۰ درصد.

خدا بوده که من هم سهمی برای انقلاب و کشورم داشته باشم.»
 نزدیک غروب بود که از تعاون سپاه بیرون آمدم. نزدیک خانه مان، مسجدی بود. صدای اذان مغرب که بلند شد، بغضم ترکید و شروع کردم به گریه. دوست نداشتم معصومه خانم، مرا با این حال ببیند. نمازم که تمام شد به سمت خانه به راه افتادم.

بین راه، ابتدا به منزل دخترها رفتم و به آنها گفتم: «همه به اتفاق همسرشان به منزل ما بیایند.» به خانه که رسیدم، کلید انداختم و وارد حیاط شدم. صدای بع بع گوسفندی که به نیت سلامتی پسرها گرفته بودم تا با آمدنشان قربانی کنم، خانه را برداشته بود. معصومه خانم و علی هر دو کنار حوض نشسته بودند. با دیدن معصومه خانم دلم هری ریخت. سلام کردم.

گفت: «جعفر خوب شد که آمدی. معلوم نیست این زبان بسته، امروز چش بود. از صبح خانه را روی سرش گذاشته.» علی پسر من به سمتم دوید و گفت: «بابا چقدر امروز دیر آمدی؟»

گفتم: «کار داشتم بابا جان!»

معصومه خانم گفت: «جعفر آقا چیزی شده!»

نگاهم را از معصومه خانم دزدیدم. سرم را چرخاندم به سمت گوسفندی که گوشه حیاط به یکی از درخت‌های باغچه، بسته بودم. فکر کردم شاید تشنه شده باشد. به سمت حیوان زبان بسته رفتم تا به هر طریقی شده از حرف زدن با معصومه خانم فرار کنم. معصومه خانم رفت تا شام را آماده کند. ساعتی نگذشت که سرو کله دخترها و دامادها پیدا شد. پدرم هم که آن شب، مهمان طاهره دخترم بود، همراهشان آمده بود.

به چشم بر هم زدنی، خانه شلوغ شد. معصومه خانم از دیدن آنها تعجب

کرد و گفت: «خبری شده؟!» طاهره دخترم گفت: «بابا آمد دنبال ما! گفت شب همه دور هم باشیم.»

اکبر داماد بزرگم جبهه بود. حسین و ابوالقاسم هردو نگران به سمتم آمدند و گفتند: «عمو جان اتفاقی افتاده؟» حرفی نزدیم و سکوت کردم. ابوالقاسم دوباره پرسید: «عمو جان چرا ساکتی؟! چیزی شده؟» گفتم: «بروید شامتان را بخورید. امشب همه زود بخوابید، فردا مهمان عزیزی داریم.»

این را گفتم و خودم به اتاق رفتم. می خواستم خودم را از بقیه دور نگه دارم تا کسی متوجه ناراحتی من نشود. آن شب تا صبح پلک روی هم نگذاشتم و با خودم فکر می کردم، چطور این خبر ناگوار را به معصومه و دخترها بدهم. بعد از نماز صبح، معصومه خانم مشغول جمع کردن سجاده اش بود. رفتم در کنارش نشستم و گفتم: «معصومه خانم شهادت پسر ت مبارک. محمد به آرزویش رسید.»

صدای جیغ و شیون معصومه خانم همه جا را پر کرد. با صدای بلند خدا را صدا می زد و می گفت: «محمد رفت. محمد رفت.» با صدای جیغ های معصومه خانم، علی پسر من از خواب پرید و زد زیر گریه و به سمت مادرش دوید. او را بغل کرد. معصومه خانم با دیدن علی، صدای گریه و شیونش بلندتر شد. علی پرسید: «چی شده مادر؟ چرا همه گریه می کنید؟»

خدیجه، علی را از معصومه خانم جدا کرد و شروع کرد به آب پاشیدن، روی صورت مادرش. علی به سمت طاهره و فاطمه که هر دو در گوشه ای، نشسته بودند و زار می زدند، رفت. دوباره پرسید: «چرا همه گریه می کنن؟» طاهره گفت: «محمد، شهید شده داداش علی. داداش محمد رفت پیش خدا» علی مات و مبهوت، فقط نگاه می کرد و طاهره که حق حق گریه امانش

نمی داد گفت: «داداش پیش خدا رفته.» فهمیدن این واژه‌ها، برای علی که ۸ سال بیشتر نداشت، خیلی دشوار بود. نمی توانست معنایی در ذهنش برای آن پیدا کند. اما جمله آخر طاهره که دیگر داداش محمد، پیش ما بر نمی گردد، انگار آتشش کشید. بغضش ترکید و گفت: «اما خودش توی نامه به من قول داده، زودی بر می گرده تا با من بازی کنه.»

با شنیدن حرف علی، ضجه و ناله همه بلندتر شد. آفتاب که بیرون زد، همه جلوی در سپاه جمع شده بودیم و منتظر بودیم تا پیکر جگرگوشه ام را برایمان بیاورند.



لحظات انتظار به اندازه هزار سال بر ما گذشت. هنوز از سرنوشت پسر دیگرم امیر، هیچ اطلاعی نداشتیم. در آن وضعیت که انتظار ورود تابوت پسرم محمد را می کشیدیم، مدام با خودم فکر می کردم، شاید امیر هم شهید شده باشد یا شاید او را به اسارت گرفته باشند؛ اما فکرم را در ذهنم، پس می زدم و بین جمعیت، چشم می چرخاندم تا شاید، امیرم را ببینم.

صدای بلندگوی بنیاد شهید، مرا به خود آورد: «این گل پرپراز کجا آمده! از سفر کرب و بلا آمده.» بلند گفتم: «یا حسین» تابوت محمد را از آمبولانس بیرون آوردند. سرم گیج می رفت. صدای جیغ های معصومه خانم و دخترانم، همه جا را پر کرده بود. می خواستم به سمتشان بروم تا آرامشان کنم؛ اما نمی توانستم. پاهایم رمق نداشت. تصویرهای محمدم، مدام جلوی چشمانم، رژه می رفتند. یک هیكل نحیف، یک قد کوچک، یک صورت نازک و یک لبخند همیشگی.

دلم می خواست یک بار دیگر او را در آغوش بگیرم؛ اما حالا آرام در تابوت

خواهیده بود و روی دست‌ها در تلاطم حرکت بود. جمعیت داشت به جلو حرکت می‌کرد و محمد از من دور می‌شد.

من نمی‌خواستم از محمد دور باشم. در این لحظه محمد را از ته دل صدا کردم و گفتم: «پسرم از خدا بخواه به زانوهای من و مادرت قدرت بدهد. مبادا از فرط داغی که روی سینه‌مان نشسته، غصه بخوریم و دل منافقین از دیدن این صحنه، شاد شود.»

تنم داغ شده بود. چند قدمی از تابوت محمد، عقب مانده بودم. می‌خواستم فریاد بکشم؛ اما صدایم گرفته بود. بی‌اختیار به دنبال تابوت شروع به دویدن کردم. خودم را به زیر تابوت رساندم. دلم آرام‌تر شده بود.

چشمم به معصومه خانم افتاد. انگار او هم آرام شده بود و دیگر جیغ نمی‌کشید. تابوت را لمس کردم و گفتم: «محمد پسرم! خیلی مردی.» چیزی به امامزاده یحیی نمانده بود. هر دقیقه که می‌گذشت به تعداد جمعیت، بیشتر اضافه می‌شد. آن روز از آشنا و غریبه، پیر و جوان همه با اشک و آه و گریه‌های بی‌امان، برای تشییع محمد آمده بودند؛ الا برادرش امیر. هیچ‌کس از سرنوشتش خبر نداشت.

بیچاره معصومه خانم، هم باید داغ شهادت محمد را تحمل کند، هم مفقود شدن امیر را. من که تاب دیدن وضعیت روحی معصومه خانم را نداشتم.

بعد از خاکسپاری محمد، رفتم سراغ رزمنده‌هایی که مجروح شده بودند و از جبهه برگشته بودند؛ اما هیچ‌کس خبری از امیر نداشت. انگار یک قطره آب شده بود و رفته بود توی زمین. تا این که از طریق سپاه، مطلع شدیم امیر مجروح شده و او را به شیراز منتقل کرده‌اند.

رفتم سراغ مصیب، برادرزاده ام که مسئول مخابرات جبهه بود. چند روزی برای مرخصی آمده بود؛ اما او هم خبری از امیر نداشت تا این که از طریق سپاه، رزمنده ای به نام طاهری که تازه از عملیات کربلای ۵ برگشته بود به من گفت: «مجروح ها را به شیراز منتقل کرده اند.»

شکر خدا؛ در شیراز آشنا داشتم. یکی از سربازهایم که دوره خدمتش تمام شده بود، شیرازی بود. شماره تماس و آدرسش را داشتم و با او تماس گرفتم. از ایشان خواستم به تمام بیمارستان هایی که به آنجا مجروح انتقال داده اند، سرکشی کند. همه خوشحال بودیم که به زودی، خبری از امیر به ما می رسد. هنوز گوسفندی که برای سلامتی پسرها نذر کرده بودم، گوشه حیاط به درخت باغچه، بسته شده بود؛ اما طولی نکشید که سربازم با من تماس گرفت و گفت: «به تک تک بیمارستان ها سر زده؛ اما مجروحی به نام امیر شرفیه آنجا بستری نبوده است.»

سه روز از تشییع محمد گذشته بود و معصومه خانم با چشم های ترش سکوت کرده بود و با کسی حرف نمی زد. همه نگران سلامتی اش بودیم. از خودم شرم می آمد. صبح زود رفتم امامزاده یحیی، سر خاک محمد تا با او حرف بزنم و از خودش کمک بگیرم.

همین طور که سفره دلم را باز کرده بودم و با محمد درد دل می کردم، یک نفر دست روی شانه ام گذاشت. با خودم گفتم: «حتماً امیر پسرم برگشته!» سرم را چرخاندم. غریبه بود. سلام و علیک کرد و کنار مزار محمد نشست. پرسیدم: «از دوستان محمد هستی؟» در حالی که بغضش ترکید، سرش را پایین انداخت و گفت: «هم رفیق بودیم و هم هم‌رزم.»

گفتم: «اسم شما چیه پسر؟» گفت: «حسین فتحعلیان»^۱

گفتم: «اهل کجایی؟!»

گفت: «دامغان!» به محض این که گفت دامغان. یاد پسته‌هایی افتادم که چند روز قبل از شنیدن خبر شهادت محمد، یکی از همسایه‌ها به منزلمان آورده بود و گفت: «یکی از هم‌رمزهای محمد به ما تحویل داده، گفته بیاوریم برای شما.»

گفتم: «پسته‌ها را تو برای ما آوردی؟»

دوباره سرش را پایین انداخت و گفت: «وقتی فهمیدم محمد شهید شده، مقداری پسته برداشتم تا به بهانه تحویل پسته، سری به شما بزنم. آمدم سمنان به محله شما تا ببینم، شما اطلاع دارید یا نه! متوجه شدم هنوز بی خبر هستید. من هم پسته‌ها را به همسایه تحویل دادم و رفتم. راستش را بخواهید، خجالت کشیدم با شما روبرو شوم و بگویم من هم‌رمز محمدم. در حالی که محمد شهید شده و من هنوز، زنده هستم.»

گفتم: «پسر این چه حرفیه! خواست خدا بوده!»

از او خواهش کردم تا برایم از جبهه و دوستیش با محمد تعریف کند. حسین آه بلندی کشید و گفت: «تازه پا به چهارده سالگی گذاشته بودم که وارد جبهه شدم. با این حال به خاطر هیکل و اندام درشتی که داشتم، بیشتر از سنم به نظر می‌رسیدم. عاشق این بودم که تفنگ دستم بگیرم و خودی نشان بدهم. پسرهای همیشه دوست دارند، زودتر از موعد بزرگ شوند و قوی به نظر برسند. بنابراین تصمیم گرفتم، وارد جبهه شوم. البته دلیل

۱. شهید حسین فتحعلیان فرزند غلامرضا در ۲۲ اردیبهشت ۱۳۴۰ در روستای رضی آباد دامغان متولد شد و در تاریخ ۲ فروردین ۱۳۶۵ در عین‌الخوش به شهادت رسید.

دیگری هم داشت. آن هم فرار از درس و کتک خوردن از دست معلم ها بود. این را باقر، توی سرم انداخت.

باقر همکلاسی ام بود. یکبار در مدرسه شیطنتی کرد، اما مدیر و ناظم چشم پوشی کردند و او را تنبیه نکردند. تعجب کردم چون یک بهانه ی کوچک برای مدیر، کافی بود تا ما را تنبیه کند و کتک بزند. به پهلوی زدم و پرسیدم: «چه خبره داداش؟ چرا کسی نگفت، بالای چشمت ابروست؟» باقر خندید و گفت: «من رفتم شه میرزا آموزش نظامی دیدم. دیگر مرا کتک نمی زنند!»

حرف باقر، جرقه ای توی سرم روشن کرد. برادری داشتم به نام حسین که در جنگ، شیمیایی شده بود و در سال ۶۱ هم شهید شد. شناسنامه اش را برداشتم، نقطه هایش را پاک کردم. از رویش کپی گرفتم و وارد بسیج شدم. بعد هم به جبهه اعزام شدم.

مدتی در دشت حمیدیه، مستقر بودیم. یک روز در حین پیاده روی از دور، چشمم به چند رزمنده افتاد. به نظر، همسن و سال خودم بودند یا حتی کوچکتر از من. چهره هایشان نشان می داد که از شهر آمده اند. زمخت و آفتاب سوخته نبودند. کنجکاو شدم. به طرفشان رفتم. پرسیدم: «شما چند ساله هستید و بچه کجایید؟»

گفتند: «ما بچه ی سمنانیم و دبیرستانی هستیم.» محمد هم در بین آنها بود. محمد گفت: «من هم دبیرستان می روم و در رشته مکانیک درس می خوانم» از محمد خوشم آمد چون من هم به مکانیکی علاقمند بودم، گفتم: «پس چطوری آمدید جبهه؟» همه شان خندیدند و گفتند: «معلومه! شناسنامه هایمان را دست کاری کردیم!»

وقتی این حرف را از آنها شنیدم با صدای بلند خندیدم و گفتم: «اتفاقا من هم همین کلک را سوار کردم.» از همان جا دوستی ما پا گرفت. بعد از تمام شدن حرف‌های حسین، من هم برایش از مفقود شدن امیر گفتم و این که آمدم سر مزار محمد تا درد دل کنم، شاید خبری از امیر پسرم بشود تا دلواپسی‌های مادرش تمام شود.

نزدیک ظهر بود. هر چه اصرار کردم که به منزل ما بیاید، قبول نکرد. گفت تاب دیدن مادر شهید را ندارد. از ایشان خدا حافظی کردم و به منزل برگشتم. سر کوچه که رسیدم، پسریکی از همسایه‌ها با خوشحالی به سمتم دوید و گفت: «آقای شرفیه! آقای شرفیه! مشعل بدید. امیر آقا برگشته.»

از شادی سر از پا نمی‌شناختم. به سمت خانه دویدم. جلوی حجله محمد که رسیدم، نگاهی به عکس مظلومانه‌اش انداختم و گفتم: «ممنونم بابا جان! که روی من را زمین نذاختی.» بعد به داخل حیاط رفتم. حیات خانه شلوغ بود و همسایه‌ها همه آمده بودند.

امیر نشسته بود و معصومه خانم و دخترها مثل پروانه به دورش می‌چرخیدند. همین که چشمش به من افتاد، مرا در آغوش گرفت و شروع کرد به ضجه و فریاد. فریاد امیر همه را به گریه انداخت. گفتم: «پسرم آرام باش. خدا را شکر که به سلامت برگشتی. مادرت تاب دو تا داغ نداشت.» امیر مجروح شده بود و مدتی در بیمارستان شیراز، بستری شده بود. به خاطر وضعیت مجروحیتش او را قرنطینه کرده بودند و به همین خاطر، سرباز من نتوانسته بود، اطلاعاتی از او پیدا کند. دلم نمی‌خواست، لحظه‌ای چشم از امیر بردارم.

هنوز باور نمی‌کردم که برگشته پیش ما. شب که شد، رفتم پیش امیر و

گفتم: «دلم می‌خواهد امشب برایم تا صبح حرف بزنی! مثل آن شب‌هایی که با محمد تا صبح بیدار می‌ماندی.»

امیر پذیرفت و اول از نحوه‌ی مجروحیتش برایم گفت. اینکه دو شب، بعد از درگیری شدید با عراقی‌ها، برای استراحت به همراه تعدادی از هم‌زمانش در سنگری، پناه گرفته بودند. نیمه‌های شب با انفجاری مهیب، سقف سنگر، روی سر او و هم‌زمانش آوار می‌شود. چند نفر از رزمندگان، زیر آوار سنگر می‌مانند و به شهادت می‌رسند. بعد هم امیر را که از ناحیه‌ی گوش و زانو به شدت مجروح شده بود، به بیمارستان صحرایی منتقل می‌کنند. امیر بعد از ماجرای مجروحیتش، برایم از شلمچه گفت. از سنگرهای نونی شکل^۱. از سه راه شهادت^۲. از صدای شلیک ضد هوایی‌ها. از هواپیماهای دشمن و از نحوه شهادت هم‌زمانش. تمام خاطراتش را بغض آلود، برایم تعریف می‌کرد. وقتی خاطره مجروح شدن مجید اخلاقی^۳، برادر فرمانده گردان محمود اخلاقی^۴ را تعریف می‌کرد، شروع به گریه کرد. اشک‌هایش مثل دانه‌های گندم، روی صورتش سر می‌خورد و می‌ریخت روی پیراهنش. برایم تعریف کرد؛ وقتی مجید از ناحیه کمر، تیر خورد و به زمین افتاد. نه می‌توانستیم به عقب برگردیم و نه به جلو. کاملاً در تیررس دشمن بودیم.

۱. سنگرهای نونی شکل یا هلالی: سنگرهای نیم دایره‌ای به شعاع ۲۰۰ متر و ضخامت ۳ متر و ارتفاع ۵ الی ۶ متر برای تردد امن و سهولت دسترسی نیروها.

۲. سه راهه شهادت: جایی بود که کمتر کسی می‌توانست از آن عبور کند تازه اگر عبور هم می‌کرد باید پا روی پیکر هم‌زمان شهیدش می‌گذاشت.

۳. شهید مجید اخلاقی فرزند عبدالمحمد در تاریخ ۱۰ آذر ۱۳۴۷ در سمنان متولد شد و در تاریخ ۲۳ دی ۱۳۶۵ در شلمچه به شهادت رسید.

۴. شهید محمود اخلاقی سردار شهید حاج محمود اخلاقی از فرماندهان لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب علیه السلام بود در عملیات مرصاد سال ۶۷ به شهادت رسید.

خودم مجید را داخل پتو پیچیدم و به سختی به پشت سنگر رساندم. ناگهان گلوله تانک، سنگر پشت سرمان را خراب کرد و با خاک یکسان شد. با چفیه کمر مجید را بستم. خونریزی داخلی داشت. نمی توانستم جلوی خون را بگیرم. مجید در حال خواندن اشهدش بود. او را بغل کردم و گفتم: «مجید جان! طاقت بیاور. هر طور شده، تو را به عقب می رسانم.» یکهو صدای مجید بلند شد. «یا مهدی. یا حسین. یا ابوالفضل العباس» و بعد صدای مجید قطع شد. مجید شهید شد.

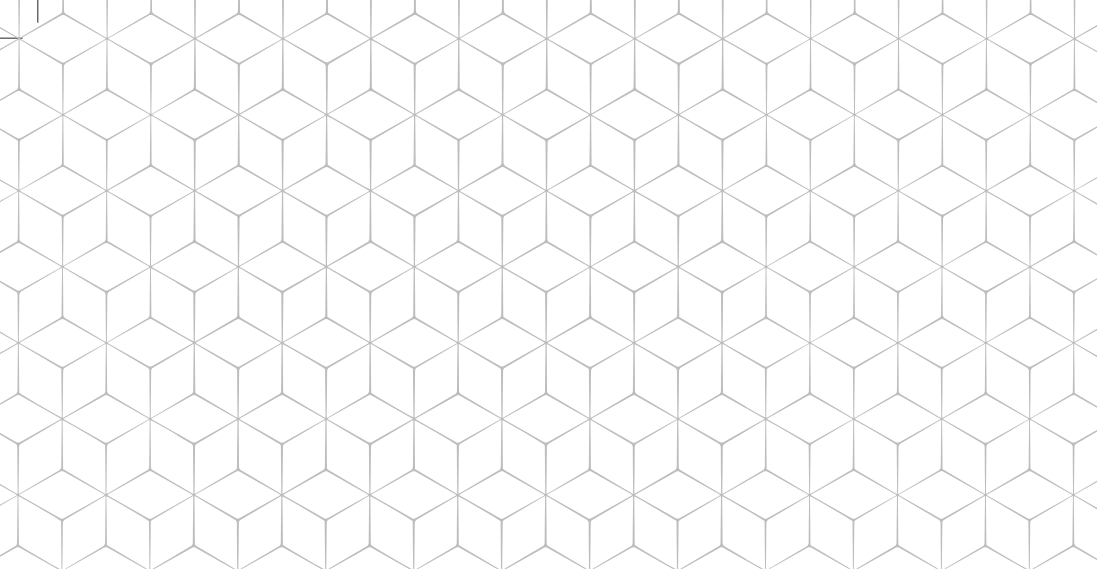
امیر دوباره بغضش ترکید و هق هق گریه را از سر گرفت. سرش را به سینه ام چسباندم و شروع کردم به نوازش موهایش. نمی دانستم چه حرفی باید می زدم تا امیر آرام شود. بین گریه هایش یک مرتبه ساکت شد و گفت: «بابا جان تو نبودی! تو ندیدی که آنجا چه خبر بود.» و دوباره حرف هایش را از سر گرفت. گاه بین حرف هایش می خندید و گاه بغضش می ترکید. دلم به حال امیر خیلی سوخت. امیر تنها شده بود. تنهاتر از همه ی همزمانش. نزدیک اذان صبح بود، سرش را روی شانه ام گذاشتم و به او گفتم: «امیر بابا! یه چیزی برایم می خوانی.» به آرامی گفت: «چی بابا؟!»

گفتم: «همان که محمد همیشه قبل از شهادتش می خواند.»
امیر بی معطلی شروع کرد به خواندن «ممد نبودی ببینی، شهر آزاد گشته، خون یارانت، پر ثمر گشته. آه و واویلا. کو جهان آرا. نور دو چشمان تر ما.»^۱
صدای زمزمه ی امیر با صدای اذان صبح، در هم آمیخته شد و من با این

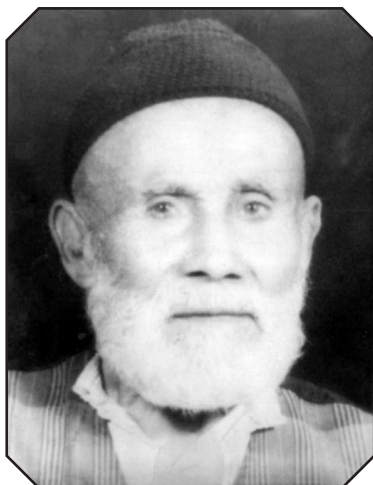
۱. ممد نبودی ببینی نوحه ای است که به مناسبت آزادسازی خرمشهر و به یاد محمد جهان آرا خوانده شده است. شعر این قطعه را جواد عزیزی از رزمندگان خرمشهر سرود و نخستین بار حسین فخری هم رزم او آن را بر سر مزارش خواند. یک سال بعد کویته پور همزمان با سالگرد آزادسازی خرمشهر این نوحه را اجرا کرد.

صدارفتم به چند صبا آن طرف تر. به روز تولد محمد که صدای گریه اش خانه را پر کرده بود و من در گوشش اذان می گفتم و از خدا خواستم، فرزندم عاقبت بخیر شود.





ضمائم



■ شاه قاسم علی پدر بزرگ شهید محمد شرفیه



■ مهربانو مادر بزرگ شهید محمد شرفیه



■ جعفر شرفیه



■ جعفر شرفیه



از سمت چپ نفر چهارم ایستاده جعفر شرفیه



■ جعفر شرفیه پدر شهید



■ شهید محمد شرفیه



■ شهید محمد شرفیہ



■ سمت راست شهید محمد شرفیه سمت چپ امیر شرفیه برادر شهید محمد شرفیه



■ نفر وسط شهید محمد شرفیه، سمت چپ امیر شرفیه برادر شهید و سمت راست مصیب شرفیه پسر عموی شهید



■ سمت راست شهید محمد شرفیه



■ نفر نشسته شهید محمد شرفیه



■ نفر وسط ایستاده شهید محمد شرفیه



■ نشسته از سمت چپ: داود یوسفیه، شهید محمد شرفیه، داود سرمدی؛ ایستاده از سمت چپ: نقی دهرویه نقی دهرویه، امیدیان، علی شرفیه



■ اولین نفر نشسته جلوی نفرات شهید محمد شرفیہ



■ از سمت چپ ایستاده شهید محمد شرفیہ، محمد رضا ناظریہ، محمد رضا شرفیہ،
نشسته از سمت چپ شهید محمد علی عربیان، ماشاءلہ شرفیہ، علی شرفیہ، داود سرمدی



■ از سمت راست محمدرضا شرفیه، شهید محمد شرفیه، ماشاءالله شرفیه، محمدرضا ناظریه، غلامرضا ناظر پور



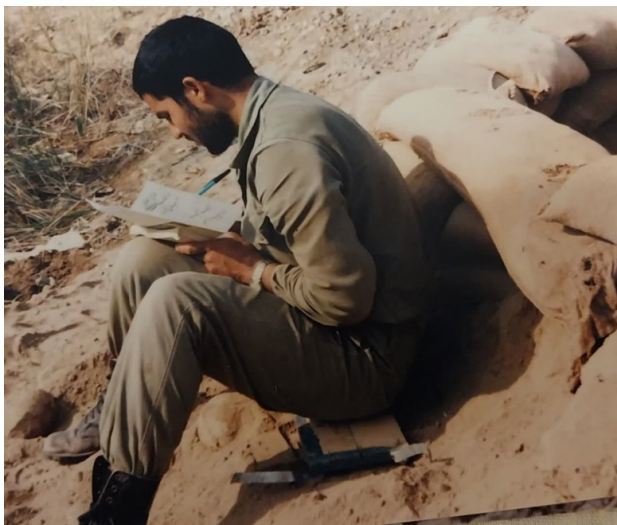
■ از سمت چپ نفر سوم شهید محمد شرفیه



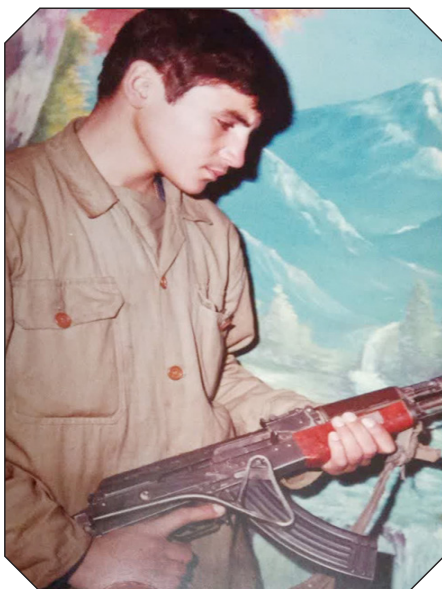
■ از سمت راست نفر سوم جعفر شرفیه



■ امیر شرفیه برادر شهید محمد شرفیه



■ آقای حسن فتحعلیان هم‌رزم شهید محمد شرفیه



نوم ۲۲۳ - ۳ - ع

[illegible]

۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

سنة تعالى ۴/۷۰۱/۰۳/۷۱/۵
شماره

از: - ساي ناحیه* و کردستان
ب: - ساي هنگ ژسفر
موضوع: درخواست سرکار استوار یکم جعفر شرفیه اعزامی از ناحیه ۱ مرکز

تاریخ: ۶۱/۵/۱۳
بوست

پرو شماره: ۴/۷۰۱/۰۳/۷۱/۵
باسلام به وزمندگان بهروز محمد
۶۱/۵/۹
اسلام بهروز میسراند نظر باینکه عنوان گزارش نامبرده و تائید موضوع
بوسیله برادران سپاه و ارتشی قرار دارد. متعالب د قیقا* مورد رسیدگی
قرار گرفته و نتیجه را در اسرع وقت باین دایره اعلام تا به مرکز منعکس
گردد و چلو این بی عدالتی توسط سلطنت طلبها گرفته شود. برادران
متعهد را باید بموقع ضروری باری نماید.

مسئول دایره سیاسی اید نولوتیک ناحیه* و کردستان - حسینی

گرفتگان:

۱- ساي - زاجا - تحقیق و ارزیابی جهت استعمار و اقدام
لازم بد بنویسه فتوایی گزارش نامبرده و مدارک دیگر ارسال میگردد.
۲- سرکار استوار یکم جعفر شرفیه پاسخ به گزارش مورخه ۶۱/۵/۲
شما جهت اطلاع و پیگیری موضوع.

امروز دست آمریکا از آستین عراق بیرون آمده است (امام عینی)

فرم ۱۲۵۶ - ۱۳۵۶

چاپخانه ژاندارمری

■ نامه دادخواست سرکار استوار یکم جعفر شرفیه

سرور مکيا، میری از سیر خزی انقلاب (الام)
در هنگ ژاندارمری سمنان تعدادی از اعضاء و
همچنین سربازان وطنی رنج با تعدادی سرباز که
طرفداران بودند و سربازان متعصب با گردن
عکس امام و سربازان بودند و سربازان متعصب با گردن
مرا اخراج گفت و سربازان را تحریک می کرد
من عرض می کنم که سربازان طرفدار امام
هستند و من تحریک نکردم تاکنون سربازان
مسلح و نام مسلح تعدادی از سربازان در دست
رو به رو من می دارند و سربازان و طرفداران
من می کشند و من می کشم

جمهوری آذربایجان
شماره ۱۵۰
تاریخ ۱۳۴۳/۳/۲۸

وزارت فرهنگ

اداره کل آموزش و پرورش بزرگسالان

کارنامه کلاس پنجم سالپندان

سال تحصیلی ۱۳۴۰-۱۳۴۱

نام آقای جعفر نام خانوادگی شریفی
نام پسر نام پدر اسماعیل
شماره شناسنامه ۱۳۱۸
محل تولد در استان آذربایجان شرقی
محل تولد در شهرستان تبریز
تاریخ تولد ۱۳۱۸
در امتحان کلاس پنجم شرکت نموده و با معدل ۱۰ قبول شده و حق ارتقاء به کلاس اکابر را دارد

مدیر آموزشگاه اکابر - وزیر فرهنگ و پرورش

امضاء و مهر آموزشگاه

■ کارنامه کلاس پنجم جعفر شریفی

از: عتق ژاندارمری سمنان (آج) شماره ۷۰/۳۶۶۲۷۱
 بدو: قدا ۰۱ (آج) ۵۸۲۰۱۸

(درباره: ترفیع گروه بان ایپاده ۲۳۹۰۶ جعفر شرفیه فرزند نامعلومی)

عطف به ۸۱۳۰۱۰۳۱۹۲۰
۵۸۲۰۱۲

چون نامبرده مانع ابلاغ ترفیع ندارد لذا ذیل همین شماره بوی ابلاغ گردید مراتب جهت
 عرگونه اقدام بایسته مدروغر میگردد.

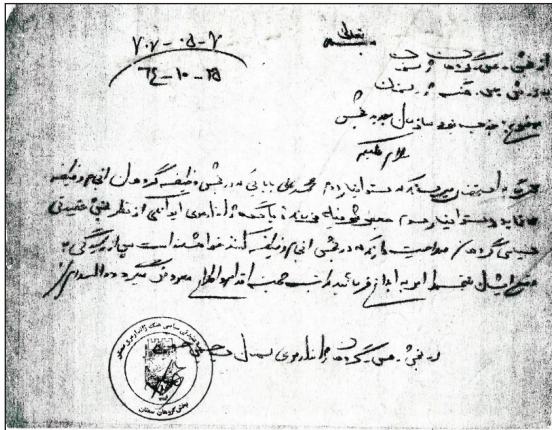
فرمانده عتق ژاندارمری سمنان 

گیرندگان
 =====

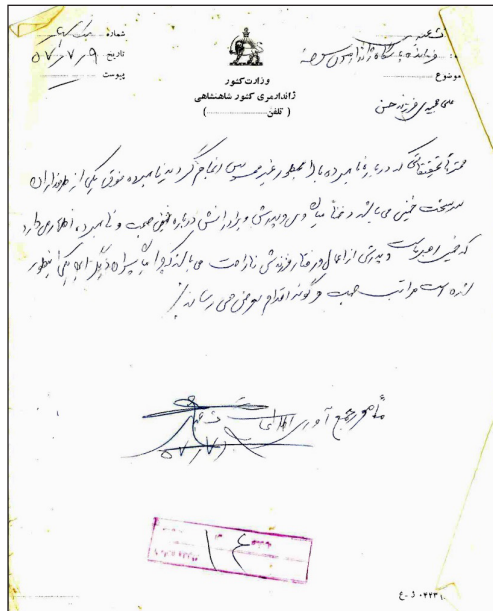
۱- (گروه بان ایپاده جعفر شرفیه) (نامبرده بالا بموجب ابلاغیه ۷۰/۳۶۶۲۷۱
۵۸۲۰۱۸ از تاریخ ۵۸۱۱۰۱۰۱ بد رجه ۵۸۲۰۱۲) مفتخر و مراتب در دستور
 (۵۸۱۰۱۰۳۵۷) درج گردیده است دستور د عیدیه مراتب را ضمن تبریک بوی
 ابلاغ نمایند.

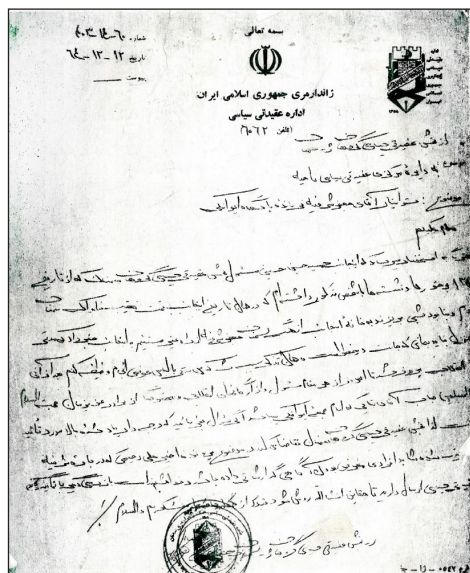
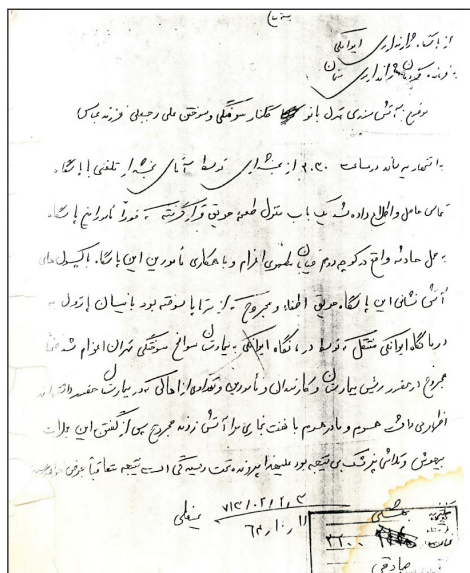
۲- داری - سر رشته داری - متصدی آماره رکن دم جهت آگاهی و عرگونه اقدام بایسته

■ نامه ترفیع گروه بان ایپاده جعفر شرفیه



■ نامه جذب سازمان جعفر شریفیه





سمه تعالی



از استوار یکم شریف
دایر سیاسی ابوعلوی گردانید (به) علی
موصوفه پیشینگی لازم جهت برآوردن وضع در آن
از نظر من در گردان اینواضحی وجود دارد و شرح زیر
برای رفع آن پیش آورده شود
۱- در گردان اینواضحی وظیفی بطور کامل وجود ندارد
۲- در اینواضحی کار اجراء در آنجا فی الجمله در آنجا هم پیشتر
وجود داشته است که در شریک آنجا بوده است
۳- در مواقع اتفاقا که با یکدیگر در میان می آید
۴- پیشینگی لازم نشود است
۵- جهت جلوگیری و برآوردن اینواضحی از آنجا که
در اینواضحی که در آنجا در آنجا که
۶- در اینواضحی که در آنجا در آنجا که
۷- در اینواضحی که در آنجا در آنجا که
۸- در اینواضحی که در آنجا در آنجا که
۹- در اینواضحی که در آنجا در آنجا که
۱۰- در اینواضحی که در آنجا در آنجا که